بدانکه کوه‌ها او بمثال حبوبات

و موهای تن بمثال درختان است و بلغم بمثال عمارات است و دود نفت

مثال دریاها است و چهار اخلاط تو چهار فصل است بهار بمنزلهٔ طفلان تابستان بمنزلهٔ جوانان

چون ابر کوه‌ها ... برق و گریه اند که گوش ... [illegible]

حواس به منزلهٔ ... زمستان بمنزلهٔ پیران ... آتش آب میخورد و از آن کننده است و مثل ... از ... دل

از آن نخست و چشم از جگر آب میخورد و از آن ... و فهم در گوش و علم در سینه و فکر در دل و دیگر

میخورد از آن شریف است و عقل در دماغ است و حیا در چشم فلک ... فلک مریخ فلک شمس فلک زهره فلک عطارد

پروردگار عالم هفت فلک آفریده فلک زحل فلک مشتری ... کره آتش و کره باد و کره آب و کره خاک

فلک قمر و این هفت فلک هفت پرده است و دیگر استقرار ... و انده حیوان است و انده حیوان

آفریده است ... که انده خاک نبات است و انده نبات حیوان است اول روح نباتی و دوم روح

انسانی کامل است ... چهار روح است ... فرموده است ... و لبه

و انده انسان ... روح ... قل الروح

سوم روح ... چهارم روح ... من امر ربی ... الروح

کل شیء ... روح ... انده است

من امر ربی

خیر ... [illegible]

قسم‌اند حیوانی و روحانی و روح ملکی و روح قدسی است روح انسانی ارواح است

و روح نباتی صورت است و روح حیوانی نفس ناطقه است بمثابه زجاجه و روح

ملکی بمثابه مشکوة و روح نباتی کرد حکمت بمثابه روغن از غایت صفا و لطافت

و روح ملکی عقل است و قلب بمثابه قندیله و روح انسانی که در دماغ است بمثابه روغن و بگاه در تنها غیبی

حیوانی که در دل است بمثابه قندیله پس آنکه با وی شوند و بداند از عالم علوی است

بمثابه شعله باشد در حمام می بینند و بدانند چون با روح انسانی متصل شود بسوزد

و لو لم تمسسه نار نور علی نور پس این روغن نور باشد آیه یهدی الله لنوره من یشاء

و از نوع ملائکه چنین روح نور شد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم

و الاشتغال الناس و السلام علیم طریقة المصطفی و استوار

مع الصدق و جعل الدنیا مع الفقه و الحمد و لقضه و الحمد و الا

عنده و الذکر فکل و الف

الصلوة

۱

روزت خجسته باد و اختر بخت نفرتی پیوسته گو یا فرمان آشنخورد دم بازا مسال بدان کشته
رخت باز گشت کشد و بدستور گذشته روزی چند سرگشته دارند ندانم در کار
ثبت و توحید آن مایه کار بند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی اینکار و
دگر رفت راه آزادی اهشد یا سر دیهاکه از پدر دیهاست یابه زنگ

کار در سپند و بهاست تا به نگری خواهد شد اگر همه چه بود را بدان سجا که نوشتم انباشته و کاشته
و جوی بند و کود و بند افراشته نباشد کاری که بهبود با پیغمبری پدر گرد و بدو تو کی در برادرهای یوسف
بر آن بر گنگره و بسر بر آشید در تو خواهد بخش سنگ بند با این تبت یا رتاره چشمه بدان بدوش که خود
چیده و افراخته ام ساخته باشد و رستی که جوی بر دان بخش بر آن می گذرد تا تو هم آب نیم بالا از خاک
و در سنگ بند انداخته آید چند که تا از نو بچه کاشته باشی و هزار درخت گردو انار و پسته افراخته
و همچنین کارهای دیگر که پیرایه کشت و زراعت است و سرمایه دشت و باغ اگر سر موئی لنگ افتاده و جوی
دگرگونه از آنچه سزاست فراخ یا تنگ آمده کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای سست و فرمایه آید و دخمه گور را
چون خانه بوستان بنگذاری مردی که در کاری چنین سست فرو ماند و از باری جهان کم کرده و د
گشته سوختنی باشد و گردن زدنی که آه که تو دی در آن بیزدان گزافرشته ام و در این انبانه انار کاشته
انار بی پسته شاخ بی بار است و گردی بی پسته کاخ بی پایه ای ریش سفید مرز تبت کاندر پی کرد باغ
سوزی تو کند بدان برو تشریک لان گزنا گز توزسته روزی گرسته ارش ارش بزد بدیدوود
از تو مرا ارگر گنوزی دل در کار پسته و بسته نبد و اندیشه جز انار از کشت و کار هر درختی اگر
همه گوهر باشد جسته و رسته دانه — بسکه گفتم زبان من فرسود
پیش از نیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمد و دوستان چرخ ازرق جامه
و خاک سیاه نامه را هنگامه گذار ارند و راستادن فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا
بر ماه و سال آغوش گشود و پورشش در پا بند نیز انباز مندانه رازی سرودم و بدان در فزودم
پس از ماهی دو در همان مشکوی پروزی که بخش شیرین خیز است و در هر شش سگ آمیز رامش خسروی جستم

نامه

نامه بر جای دیدم و چون مرغ دلش رشته بر پر و بند بر پای سیم نامه که باز لابه لنگ است و پرش
در تنگ با اندک فرایش پیرایه آغاز و آهنگ بافت درری زنده ام و یار انبار از در گیتائی پرسشنده
دو ماه یا افزون شد تا بدرود نو دیدم هیز دوری ستم باز و گر هشارم و برنج درمان بازی چاره
اندیشان روز گذار در دو را پیوسته فرایش است و هر چه کرده و کنیم همه آلایش امروز با پا گسسته
رگ و پوی شکسته و پیاز بزم جشن ساختم و از هر اندیشه و هر کس با تو را سخن مگر گوارش این رنجها
چهره نگارش این شیوا گفت خسته تن را درمان دردی کند و ازو امن شکسته جان طوفان
گردی فشاند اینک با رنگ خورشیدی و آهنگ ناهیدی دل میر باید و جان میفزاید جای
سرکار نه چندان نمایانست که من گویم یا او جوید جان فرشتی دستگاهست در میان آب و چشم
بهشت نگاهست نگران تو از او دشمن رامش تنگ چشمی و دور از رنج چشمداشت تماشا اندیش دیدار
دوست باشش — پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانعست
نه حایل امید دارم فرا آیین درمان یغمای رنج را فرمان راند و فرسوده جان دگاسته
پیکر از کاوش سود ستایان روزه و پرهیز و پرهیش زود نشستان گران خیز بر گران باید روز
بانجام رفت و گونه خورشید در پرده شام شد چشم از دید فرو ماند و دست از جنبش باز ایستاد
باز مانده داستان بگو است خدای در نامه دیگر رانده خواهد گشت و در لب آن جوی
با هر که دانی و خواهی خوانده خواهد شد — بر آر و روز کارت از سه لب کام
لب جوی و لب یار و لب جام
هنگامی که سپاه و سردارم در فراخای ایران در بدر داشت و هر ماه و هفته سپاه او ...

برزی دیگر پای فرساو آسیمه سالی فرمان آن شهنزادم رخت ارامش ازری باصفهان افکند
در آن کشور بسوی گشایش رای بسپردم و بامید آسایش سال و ماهی سپری بر بزرگی دانشمند و دادِ
دستار بند از سامان سمنان که هم از گرد کان سرداری رخت درنگ در نیوا داشت
دوست از چنگ مرگ آهنگ بر خدای ناچارم بدیشان از کار پریشان بیاز پیک و پیام
افتاد و ساز نامه نگار آمد گذارش نامی از سردار ناگزیر بود چون از تاب تیمارش و
سوخته داشتم و روا نیابد از آزار افروخته خامه بر آن خواست تا ساز نکوهش و سرد سرای
گیرد و بپرده انداز دشنام و یاوه درائی دانش پیش چون و هوش سگال نگر دست فرا
پیش داشت که نه نامه نگفتاری است که گمش یاد آید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن
خواهد بود و گوش گذار دوست و دشمن خواهد شد دیر باز دیر بار زبان خواهد رست و چگ
و خود کامی جای در سر زبان خوای کرد و دل از آن اندیشه باز آمد و یاری فرخ سروش دیو
درون را سگالش دگرگون ساخت بر جای ژاژ خوائی راز ستایش و سپاس فزون
از خورد گنجائی دارای نوازش و شناخت و خداوند دید و داد ستودم چنان افتاد
که نامه من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون کردار و پاداش دوش
بدوش آمد و نشست چاپاری در بزم وی با آن گروه انبوه گوش نکوهش خواست
نوشته بر سر انجمن خوانده و پوشیده های نگارش بپرده بیخواه و بد اندیش را گوش زد
و هوش بسیار آشفته گی از یاران بارگه کهن باز نوشتهای سرانجام بیاخته خریدار بود و نامه ارزد
دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتن در جو لگه خار رباجوامردی که از سرکار

سردار

سردار پیشکاری داشت و با من همان پایه ی دیدار رست و از هر در سخن رفت پرستش زور کار من فزود
باز سمنان از هر چه دید و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دستاویز انگیخت
همچنان نگارش در دست و راز گذارش بپوست میرفت چاپاری از سردار بر جنبش
دوست خواری در رشد و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بار که خواست
و چار اسبه هنبه سمنان را راه پیما گشت آنگاه رسید که سردار از گناهی نموده که بدخواه
فرمان بسته بود و نهاد گذشت او بارش خسته نقش دل و آشفته روان سخت سرد همی گفت
و گرم همی رفت سواری چند ستمباره زنهار خواره خراساسان دیده بر تاراج خندق و کوی
خانه و یغمای کالا و آزار بستگان و ماتندان فرمان همی داد یار خواری که جا و بدان
گرامی باد پیگاهی من و روسیاهی بدخواه را فراتر شد و آن نامه را که گوئی از بار خدای
فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت خشم آلود بستد و زهر آلود نگارش برای
انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن
خوی و خوئی باز آمد و بمردم روی نیاز گشت شرنگش شکر زهر و سنگش گهر رست بد اندیش را از در
کیفر بپای افکند و چالش انگیخت و مالش افزود که با پیشی افزون گذشتن همچنانش خانه ویران
و در بیغاره انگشت سای و زبان سودا ایران با من هزار انش که شاید و در بند ستایش ام
ساز سازش و شناخت و راز مهر و نواخت سرود دیگر هر کس هر چه گفت گوش نداد
و هوش نگسترد و پس از چهارده سال که بخت بلندش رخت از سمنان بر بخت گاه کی افکند
و اختر ارجمندش از مایه سر تیپی بپایه سرداری کشید بی پیمایداری یاران و دستیاری دوستدار ارزش

درفرگاه بار آمدم و باندازه کار اندیش گفت و گزار شگفته لب و گشاده رو
فراپیش خواند و جای نشست نزدیک خویش نمود و گارنده نوازشهای بیش از بیش
و بازبانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بدشنام نگشتی و برو جز نکوهش و نفرین
چیزی نگذشتی و در پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بار جز
خواهش باری راز این داستان دور و دراز و ساز این افسانه ننگ انجام
بدآغاز نه از در خوب سپاسی من یار کارشناسی سرداریست همه آنست که نامه مهر
گسستی کین پیوست نگارگران مایی زبردست در کوی پسپی بیگانه بر دست مستی دیوانه
دمدم که هنجاری درشت همی خواند و بر آشفتگی زشت گوازه همی راند هوشم بدرود تاب
آورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این خود چه بدخوئی و خودکامی است و کدام
رسوائی و پیدا اندامی زین گل که گلگک باد بوزورت باب داد گرموئی بوئی برد آویز
گذاشت است و انگیز کار دوگشت گذارشهای زبانی یاد است و بانگ روزی بسی
از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نقشهای دل و گفتهای
جان نماینده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس دل و زبان کن و از چیزی که به کس
دیده و شنید نیارد برگرانی زی همه باد بخشیستن آمد و آب بهادن سودن افتاد
خامی نیاز نموده که خود را پرده دری خواهد لی دگر از چشم پرده گری خواهد بود و از
انگشت سود زبان بسته دار و خامه از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه نه بنداز گوش
برلب نه و گرانی از سر باپای بخش تا آن راز ناشایست کمتر لاید و این راه بیمود از گزیر

اگرت

اگرت گرد و کار اینست و راه و رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من در کش و آویز
آنان که بدین هنجارت راه سازند و کورکورانه بچاه اندازند خوش تو مرد آگوتری و من مرده

می مشکل که بیکجو رود آب من و تو

در کوی یاری دیدار دائی دست داد و نشستی دراز دامان خواست در کار سرکار میرزا
عبدالحسین داستانی از اندک آورده دیده و دانش اوست اندیشه بسیار است و پیشه
نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری بشنیده و گوینده با فشاد کار یاران درین خود و منش
و برین راه و روش دیده هم شماری نیکو و دانا پسندیست و راهی بی آسیب و گزند جان
سخن اینکه سرکار میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش نگار و پوزش اندیش بفر
گاه معتمدی باز فرستند بخود در کوی بهرام بیک از در راست بازی به روز کارسازی
رخت در رنگ بازپلید و راه و رفتار و اندیشه و گفتار و نشست و خواست و فرود
کاست شماری در خور و هنجاری ازین خوشتر فراپیش گیرد و پیرایه روزگار خویش سازد
امان نیز در اصفهان جز بابستگان سرکار خان انجمنی نخوبند و با هر که نباید سخنی که بران خورد
و گرفته توان نشنوند و نگویند چون ازانها تباهی ندید و ازینجا نیز بدیشان آگاهی رسید
بایاران باز گشته بی سخن مهربانی خواهد کرد و گسیاره دل و دیدش از بدگمانی خواهد رست
زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان درائی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان
و میرزا و ما و دیگر یاران همه از نگالش های روان پریش رسته خواهد زیست بهرام
بیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای نهان و آشکار و پرسشگیهای راست و استوار

میزرا چشم لذد و گوش گذار خواهد ساخت چون مهر و مهد و جان گو کنند دیرینه در میان نه
باید که روز این گرد مهرآلای کین افزا که انگیخته بیگانگان ستمکار و دست و آنچه آدمی سرا
اهرمن خو نخواست بار خدا پرداخته خواهد شد و کار بیگانگان باز و سنگ آب و رنگ که دوستان
خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت کاستی برگرانست و پای
درمیان بی بخش گشته بکنار و باره بنگاه خواهد رسید مرا اندیشه دائم دلپذیر است و هم گوش
هوش اندر جای گیرد نام شما و همراهان مرا که همه کار آگهند و نیکخواه سگالش چیست و آنچه
خیانچه جان و خرد بر دوستی این گفت و راست انگار گواهی دهد و همراهی کند از آن پیش
که بداندیشان فریب پیشه ازین راز نهفته و گنکاش نگفته آگاه گردند و از در دیوانگی
و دغا خاری براه و سنگی بچاه افگنند و پرا بپوئیم و بشنویم و بگوئیم مگر این راه دیر انجام
پایان پذیرد و این درد توان پرداز درمان یابد بارها پس ازین بخردمندان شمردن
بدیوانگان گذرد و بر دست آنچه فرمان تو باشد آن کنیم

دریافت تحفه دیدار سرکار برآید بدستور روزگار گذشته راهی دور و دراز پیمودیم و از پس بینائی
تا پیش از دم و پسین خورشید بوی درنگ اندیش درگاه نیاز بودیم بیداری گرد سرا
ستان کران خواب ره نیافت و ناله چرخ آهنگ خاموشان تا آنکه گوگردون در بد و هوش
اختر پرواز در دستمند آنکه نکرد گرده تاراج هوشیاران دست افتاده داده فرمان بیداری
و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک و چشمی تر
راست چون نرگان کافر کیش دوست و بخت وارون تخت خویش برگشتم پاک یزدان

این پیوند پاک دیده و پیمان پاکیزه دامان ز ابد بست خوری و شست پیرازی گسسته نخواهد
و نخجیر دل را که زنجیر ناشکسته و از زلف مردم نگارش مو بسته جاودان رسته نماند
کرستگان کمند تو رستگار اند با خامه که نوآموزان دبستان پیچیچی رسته اند و بجای دوده
سنگام سوده دیک و زدوده پاتیل در آمیه باشند چه نامه توان نگاشت و به دست
نگارش و گذارش سپرده کدام نیاد توان کرد دریغ این دیبای که چون من از نخجیر
انداخته ام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد و برجای آنکه
بفرپذیرش دارای کلاه تخت گردد تخته کلاه افتاد خدارا پرده داری کن و از دیده
دور و نزدیک و نگاه بینا و کور رش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی
و هم من نیز سپاره دوست و دشمن را نشان نیایم باری تا باز کجا و کی دیده تاری
بچهر مهرافروزت روشن آریم و نبرد تیر و کمیوار از آن گیسوی زره و ارسنج و جوشن
سازیم گمان آرتشک برم که دریا تا گمر باشد چو پا پایم برفت ار دست داشتم که دریا
پیش از آن که رخت از شهر بشمیر الکسی و داغ و درد بر دل جوانان و پسران بنهادم
ربخ جدائی را دست پایداری هست و نگنج دوریا بار قوی تاب و نیروی بردبار
خویشتن را آزموده ام من کجا هجران کجا فرسوده شم مرد این بار گران نیست و کار آشفته
جانم هم آورد این اندوه ناپدید کران نه اگر این دو روزه در بزم بهروزت راهی نیابم
و بر دیدار دل افروزت بار نگاهی خاک جان و تنم یکباره بر باد است و مرغ روان را
پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه تن رها درسید سبک و بیام دیده امید در راست

وارهیم دهست

نامهٔ زیبا نگارش شیوا گفتار که از در آزمون بر فرهنگ دری نگارش گری رفته بود
دودهٔ دیده پرورش دیده را سرمه سا گرد و سامان سینه و جان را چون جام
جمشید و آینهٔ خورشید روشنائی بخشود پاسازش و خوشگوئی نوازش و دلجوئی چندان
درست افتاد و خوش نشست نگاشته و چنان گذاشته که زبان ستا آفرین و ستایش گرد
یا چون چهرهٔ فروزنده زیبائی خداداد هیچ نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی پیچ نامه
بر همین راه و روش نگار آری و اندک در رنگ کوشش و در جستن فرهنگ و هم در سرشتن
که چندان ناهموار نغنود نگاربری ششماه دیگر یکی از نویسندگان صاحب رنگ و سخن
سنجان صاحب سنگ خواهی شد دبستان باش که کار بجای خویشتن است

میرزا جعفر ندانم اگر زدم از تو تاریخ شهاهه و تمام سنها با اینکه آغاز گسستن همان و پیوستن
پسین افتاد پیش از نیم نگوی سید کشید و لیچ بیک از کاسه و کیسه خویش نان گرم و دو
فریش آورد جان سوز از از نشان نشان و تا سه پرواز افتاد و تا شام هم لغزید و بود
بی نیازی از طوی و خان خسرو ایران و خدیو توران است   نامه زلیخی و آینه جامی
کافیست نه مرا چون دگران دعوی چنین با حلبست ندانم تو کجا رفتی و چه کردی
و چها گفتی و چه خوردی کنون شکوه از چه و اندیشه کدام است و ازین در رنگ دیر آهنگ
بازارت چه کام همانا فراموش نیست و چهره نمای آینه هوش است که دارویی

آن میزبان خرگاه را که خویش و ستاره بندش بار خدا از در جنگهای پیچ فیروزی است پیشباه آمده
و گفت به مغز و سعت به سنگش لشکر و سپاه است بار امیهمان خوانده و به تمثال زبان
بازی خوشامدش خورش زد و به اندیشه نوک و مگر باید رفت و اگر همه بر جای سفالیه
پرکاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رقم اگر بست خواهم پیوست چنانچه شد
نخواست خدا با میرزا کاظم تا وی از سالار بار رانده باد و بر تو آفتاب مهرش بتابد
از سویدای آن آزاده در آن کوچه و رستای امام زاده بوی بوی خواهم رفت
پیوست ترا از در و دیوار جستجوی خواهم داشت دیر ساهای فزود و بیای که پیش از
فرو رفت خورشید بهم پیوسته کردیم و از اندیشه هر لختی گسسته پس از خواندن و باده
درست و روانست ژاژ و شیوا اگر چندان سرود خام و نسنجیده و بی اندام هست
نگاه دار که فردا دگر ره بازگشت و بر نخته و خاش گذشت آرم چنانچه سرای نوحش آوند
بر نگاریم یا باب در نشستن بر گذاریم نخستین روز ماه قربانست و در مرز ری
شخگاه که آسوده از رنج و شکنج جان راه هستی می سپارم و روزگاری بر آسایش و تندرستی
می برم سپاس فره بار خدا را که زن خواستن و برگ و سامان نو آراستن
روزگار ناکامی سپری شد و نوبت به سرانجامی رحت بر باره در بیدری است
بفر بهاری شگفته سرخ گل از لاله زده و میدان گرفت و با دهشت از ناله سرد و سپید
وزیدن گرفت دلش وارون سپهر هم رست و جنبش ماه مهر نگام و لیچه سود و کدام
بهبود از آنم که خواهان دل است و بدان پای جان در گل ریخ نوزادگی باز داشته

وبی بهره گذاشته کلید درشت ودرگشودن نیارم جان دلگوار وجان پرور خوردن
شوانم مرغ دل اقفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سر و ساخته
وبال پرواز شکسته جام لبالب ودست گشیدن نتیت میوه کام رس و توان
چیدن نه یار در بزم ونی از آتش از بیم نگاه روز گل بین که بهارم خو بخزان میکذرد
تاکی تن این ربخ جانکاه ومژده شاخ گیاهم بدان دسته گل ولبه سوری پیوسته

فرزانه فرزندمن پاسپار خداوندت ارگزند گردون گجهان وچیره دستیهای اختر
باجان خردمندت افسانه نشت وسمندان با برادرت ناگزیر کارها بتو باز خواهد
ماند وخویش ازدر پس یکزی وپیش بینی راه بسمان خواهد سپرد پاک یزدان استایش
خدا ترسی درست کاری خودپرست ومردم آزار بر همان راه و روش وخوی و
منش که آئین دیرین وپیشه پیشین ست بازن ومرد وخانه وگروه خویش وبیگانه
رفتار کن وبزرگ وکوچک را خردمند ودیوانه گفت وگذار انگیز وهر کاری
ویژه کشت وکار وشخم وشیار و داد وستد خرید وفروش بی گفت وشنود
رکاست وفزود سر کار موبدکه مرا برادری مهربانست وشمارا پدری کاردان
پای درشت وزیبا منه ودست بر زم ودرشت مسای هرکس با تو راه راستی بوید
وسخن بکژی وکاستی آرد در خورد دانائی وتوانائی بکجرنگ ومهربان زی ودر
سخنان ناهموار وکردار نا استوار درچیده وامان باش وارشید تا فرزانه

هرپایه بد دیدی یا سرد شنیدی ناگفته پندار ونشنفته انگار ودرپاس پیمان وپیوند وانبرز
وفرمان آقا کوش ازچرخ نارد یا پکان ازخاک روید پای فراهکش وسر باز مدزد
خودداری گناه داران وهرچه جز فرمانگذاری تباه بهمچنین باخویشان جامه سپید تا نامه
سیاه زیر دستانه زندگانی بر وروان ایشان از در خورد پایه ومایه بفرزم دلی
وچرب زبانی باخود رام ومهربان ساز لب ازگفت خام وخنک بسته وپای
ازپوی بی هنگام وسبک شکسته دست وکام ازچرب وخشک وشیرین وتلخ دشمن
ودوست فروشوی واگر برخوان سور یا سوک یا دیگر انجمنها خوش باش آرند
بگفتاری خوش ودگوار اپوزش انگیز ودرخواندگی وراه آمد وشد بر یخ دورو
نزدیک در بند جزبا درعلیا روزن عبدالله را درخوانه راه مخواه از روستای
پیابانک وجندق با جای دیگر هرکه فراز آید گشاده ابرو درش باز کن وشکفته رو
این بار چنان که داده باز خداست بنده وار ش بی پلواس سپاسداری نیاز آر
برادرها را جز سبکبار کوی وبزن ممان وبخواندن ونوشتن یاره برادمن
وپای در دامن کش تاج وخواهرش ازخرمای تبت وتوحید همه ساله بهره ودستی داشتند
بهمان سنگ وساز بدیشان رسان کاری دیگر که از خود ساخته دانی پی کوتاهی
سزاوار شناس بر زناگری داد کین بسال گذشته پیمان ونوشته سپردند که سنگلاخ
پایان دشت را پاک وهموار کنند وسال کشت وکار گویا کوتاهی رفت وبرای زمین
روزی دور وبروسرکشی کن وایشان از نخوشی هیچ پورش وبهانه بکار اندازیچون

نزد ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شد و گرتها هموار و نرم ساخته پول را چو
با خسرو ما ایرسه هر چه خواهند بی امروز و فردا بده و نوشته رسید در خواه آغاز شام
خود و برادران و دائی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده . و دامن
و دامن را زین آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوش و برم خود را بسی نها
خواست و نشست و گفت و شنود برینجا مردمی در خور و سزاوار است و شایسته
و جان گوارش گفتش زبان سود نیست هان ای جوان که پر شوی پند گوش کن

عبد الله پسر جعفر طیار گوید روزی بدیدار معاویه شدم و دریده گریبان و ژولیده مو
از خانه بر آمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان
آشفتگی از رخسارش روشن روشن پدیدار افتاد گفتم دانم اینکار از کجاست و این
کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کنیزی با فشه و بدین بی اندامی و گستاخی شتافته
مرا نیز بارها چنین کارها افتاده است و آشوبها زاده گفت برگوی گفتم شبی با کنیزی
در پرده پیمان بستر دادم و مگر او در چشم داشت زیست و پاس اندیش هنگام بودم
چون دیری بر گذشت پنداشتم خاتون بخواب است و دیده بخت بیدار آهسته آهسته
ساز گریز کردم و انداز آرام جای کنیز نمایم خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کار
خشم آلود از پی روان شد و چشم با لود برینجا رو اندیشه ناگزران آواز پای و بیم دار وی
رفت هوش از سر و گران از دست و پراکندگی رخت بر میان افکند راه بگردانیدم

وآهنگ پاگاه کردم

وآهنگ پاگاه کردم چون از همه رهسم پای دست آویز شکسته بود و دست پایداری بسته
بیخود بر شتری گرگین و بی پالان که روغن در و مالیده بودند بر نشستم و از جای برانگیختم
خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم بزیر انداخت که ای سیاه پرست سیاه نامه
این کار و کردار ترا در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد خردمندان ننگی بیش
کفش از پای بر آورد و برکند و کوب من سخت بایستاد چنگم گریبان زد و چاک دامنم
از سینه بدامان برد دست از دامان بر داشت و هیچ از خودکامی و بد اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان از فرهنگ استوار و دیدی درست نیست خوشتر آنکه
برین نافرمانی و خود رائی کار بند خودداری و بردباری کنم و تباه کاری وی را
با آمرزگاری پاداش سازم کیش بخشایش آورم و در گذشت و گذاشت خود
و او را بهره دو آسایش معاویه ازین گفت که سخت چون باغ از باد نوروزی برشگفت
و از بنجار رستم و آشفتگی نیک نیک باز آمد خندان خندان در خانه شد و خوانم فرمود
به پرسش و نوازشهای روان پذیر دل باز جست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم
که هر یک کیسه زر بر سیمین سینی نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد
که خواجه امروز بفر داستانی که برو سرودی از انداز خشم و رنجش باز آمد و بر کرده
من در بخشایش فراز افکند لغزشش و گناه را دامن کشید و بر جای بد کاری نیک
کرداری آورد و اینک همین پاداش آن پاک دهن است و کمترین نیاز آن پاکیزه
سخن بنما

برادر مهربان آقا علی بپاس یکرنگی وخوش گمانی در سودای است اگرچه بامه زبان کند
وهمسایه بیغاره شغ زبان باز دو نوشته از تو نخواهد خواست و با این سازهم کند
وسامان پراگنده که شمارش همه بروام است وهر سرموی از پریشانی و تنگی آخته
شیغی را ماند... صدسال دیگر نام خواهندگی وخواستاری نخواهد برد و لی داد
وستد و آنکه با دوستان یکدل سرسری کار بندان وکیش ناپسندان است
نوشته از ساختگی دوشیزه واز گزندتیال پاکیزه با پرهیز پارسی نزنگار هیجده تومان
زرسا و سیم سره وام آقا علی از زر ماکند زر بها گسترا سیم وام کردن است که بخواست
پاک یزدان پس ازچهل روز دیگر با دست خویش با کاشته خود در پای تخت شهریار جوان بخت
محمد شاه قاجار که چرخش زمین با جهانش زیر نگین کار سازی کرده کورش پرداز
هیچگونه سالوس سرهم بندی و کار بند بهانهای همغز رشخند نکردم اگر خدای ناخواسته
بهنگام خود بخواه نرسد و دام وام اگردن پرداخته نشد بدان راه وروش
که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد وستد است آن
هرچند آن چهل روز برگذرد ده دو نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهنده بپردازم
واین نوشته که در میان داوری راستین است وراست گواهی در استین در
دریافت افتد

چندیست همان پیک وپیام از دو سو فراموش است وخامه نامه نگار از هر گونه نگارش

وگذارش خاموش نه راه پوئی ازین سرپدان دریسپار است ونه تیمار پائی از آن بوم
باین برکار گذار نیازهای زبانی نهفته ما نذورازهای نهانی نخفته شگفتیهای جداگانه
معز سخن رای را بربند خوشی برپای است ونامه گذاران پارسی وتازی را وام درنگ
کمند پای افتاد وخوش آنتور کاران که بی سپاس خامه ونامه ساز آمیزش و دیدار
وبی پاس آشناو هراس بیگانه راز گفت وگذاری روان ازبند هر اندیشه جز پیوند دو
رستگیها داشت وبا هر پیشه که دلخواه اوست بستگیها از گفت نکنیش نزم با
یاران بهشتی همه بهاربود وآورده خوی وپرورده نهادش انجمن دریائی گوهرخیز
وسپهری اخترنگار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیزیکدست آویز
پیوست تا بدستی دیده ودانند در پای رفت واین خوان جان گوار که بهشتی خورش بود
وفرشتی جا بزاپرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی را بیش ازین برنج
شگفت وآرامش نتوانم وباز هر مایه شادی جز با سرکار دوست زیستن ورفتن وگفتن
وشنفتن رامش ندانم گروهی مردم از دیدار به پندار ساخته اند و از خورشید
بسایه پرداخته   من نه آنیم از کس دگر است از دوست پیاد دوست خرسند
نخست از دربار نیرد از پیوند فرخجسته دیدار جوئیم چنانچه بهره وبخشی از آن نخرد تا
ناگذر بگفت وگذارش برتازیم ودرتازیم نه تنها رامش از دیدار خرد
بسا کمین دولت از گفتار خیزد   درین فرخنده هنگام که روندگان پای از سر
ساخته بدان هایون درگه سپهرش زمین دیگر با دپی سپر بود وبند گشایش درها

پیک پیام را خامه گلید آمد و جان خسته روان از این دست آویز ار نگارشهای زیبا
و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را پس از این در سپاس نامه و چاپارش
آسائی نخواهد زاد و در پیوستن نامه گذارکین بر زبان بند نشست نخواهد بود امیدوارم
سرکار دوست پیمان درست بنیاد دوستدار را از این پاسداری آرزومند و بستگان
کمند دلگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام اندیشم ر
رستگاری بخشند اگر داننا که آرزومندم و از آن کلک و زبان نکهتی دو اگر چه
دشنام باشد چه پای سپاس اندیش و خرسند بیک چشم زد خامه از شست ها
و نامه از دست بر بندم ساده و از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزم گلها
رنگین شرم چمنها هرگونه که سرگشت دوستارش گشایش تواند اگر پی هیچ افسوس
بکار داری کردن جانزا سپاسی دیگر خواهد رست

خورشید بی ستاره را امروز نکوری زرگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره
خواهند دیدار کردم و اندیشه مهرپیشه روان سرکار را بیرون از ساختگی گفت
و گذار فرمود مرا خانه و سامان دست و بد و دور باش شاهانه تیاق اندیش و دربانی
درین ویرانه زر خرسند و دیوانه بار راست با دید پاکیزه و دامان پاک راهش آشنائی
و بیگانه بسیار زچه خوشتر از آنکه سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش چراغ دود
دانائی و فروغ دیدهٔ بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته و دانای رازهای

نهفته

نهفته بینای جزوهای نگفته گوهرشناس موم و خارا آئینه دار زشت و زیبای سرکار
ایشان همایون سایه برین مرز و یران گسترد و کلاغ کلبهٔ ما را که نشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرافراز ساخته
بود و کلاه کوته تخت بلندم برافسر مهر و ماه افراخته پس از نیش اگر در سرافرازی ما
کوتاهی خواست و نهاد دوست نوازش را در انجام این پیمان که مرا کام
دیرین است و کام اندر باده تلخ آب شیرین تباهی رست از تو خواهم دید و دا
دانست راه نمودی و توشه ندادی بخوشش خواندی و در نگشادی سرکار
ابراهیم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خامه زیبا نگارش بویهٔ
چهره پردازی فراز آهنگ روی گشاده ایستاده ام و چشم بالائی و چهره ارژ
آمده شنیدم در پایان پری استاد سخن آذر بیگدلی را فرمان پیچوزده
رخت بستر از افکند جوانان سخن سنجش از در ریزه دری بزمی از باده مست و بر
و بردگان سایه پرست برآرا استند و پی آنکه از هنجار انجمن و اندیشه رسوائی
آگاه باشند مهمان خواستند و یکی از زنان را اشکر بستوری و انگیز میزبان
پیر پارسا را سرود گویان همی پیرامن گشت و بانداز ی خواست که خواسته
آنان پیت بدان نشست و پیله گرد و پت در گردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن
گرفت سرکار آذرش گرم خیز و نرم آویز آستین بر روی گسترد و دست فرا
موی کشید و گفت

جان چو بیرون شیلی برآمدی   بر سرت گردم

چرا دیر آمدی سر کار ابراهیم خان نیز آنگاه در اندیشه ما رفت که گل فرسوده خارا
و شنگرف آلوده رنگ آمیزش ازین که داستان پیک و پیامی را نشان و نامی
نشان و نامی نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای مهر
رویت تیره یا روشن بام و شامی بدین بخانه که آنهم از نمایش کلک را نگار افتاد
نه آسایش ما را دستی گشاده باشند با پاسخ بستها نگارش و دست گذارش را
بنیادی نهاده یکباره از جای رگسسته شد و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای
تا سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و یاد نرگس مردم
از کاسه چشم لاله و خیری شگفت تار و پود آرامم در هم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد
و در خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد و ناله جان خاموش بلند آوازه رخت ما
و توانم در پا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای
غلیش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی بر تافت مدام
ازین پس چاره درد چیست و درمان جان تیمار پرورد کدام دانم بچنگ دد و دیوانه
دیوانه زنجیرخای در بندی و هر سر موی بند آزمای هزار کمند هرگز کام خویش
بر دلخواه تو پیشی ندهم و با هر چه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخروارها و بخرمنها
آرامش خویشی نخواهم ولی چون نوآموز کیش جدائیم و تازه هنجار آئین تنهائی ام
گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نماز جای دل رادستان است پناهی
بخشند گناهی نخواهد داشت و یاد دیدار جان پرورت بسنگ درهای راز و نیاز ارزد و

بود

سو باز بود و دل بر خاک پایت دست مهرسای و بار نماز ای آفتاب سپهر ستاره
سایه مهری بر این تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارا دم آبی
بر لب تلخکامان تفتیده دل زیر کاج پستتر از اندازه شمشاد بالا اندام سپر بخشش
و روی زرد پر از تماشای چهره دلارا و رنگ روشن که داغ لاله و باغ گل است
رخسار امید پشت تند و سار آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد
و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه وری بسته اند و ترا دست
چاره گری شکسته خوشتر آنکه انگار گره در گره که چون موی دل او بارت
زره در زره افتاد گشایش از باز خداجوییم و این دوری دیر انجام
و شکیب کوته زندگانی را کاستی و فزایش از پاک یزدان خواهیم باری اگر
بر گرفتاران بخشائی و دلجوئی خاکسار از آنکه بموی دل توان جست و بموئی
سر توان بست کامی دو فرا پیش نفرمائی کار دل تباه است و روز زندگانی
سیاه بخاک پایت اگر دانم چه نوشتم یا چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم بر لغزشهای
نامه خامه بخشایش کش و هر دست و داد و نوائی این خار خسته و زار شکسته را
بنمایش راهی و نوازش نگاهی نوید آسایش چشم امیدم براه تا که
رساند پیام

زین العابدین نام مردی مردم بارفروش مانند ران از دربار کیش درویشان بود .

و نیک اندیش ایشان را با پیراه و پیشوای آگاه حاجی ملا رضای همدانی بستگی داشت
و جز او هر که بروز کار وی اندر رستگاری سالی بسمنان فرمود و در آنجا زمین پیر را
آهنگ همدان کردم مرا گفت تو نیز بساز نامه و پیامی کن و در سر کارش از خود
نامی بر کامی خواه گفتم مرا ندیده و ناشناخت بدیشان پنداری نیک و گمان
زیبا هست ز رسم این بستن مایه سیختن گردد و در سر انجام ازین آمیزش چاره
گریختن باشد لابد ام خاک شمرد و پورش با دانگاشت نوشتم خداوند کار را
خواهانم و تنبل اگر تو از بر و اگر بساری گرد سرگردان پس از ماهی دو پیک فرخ
پی باز آمد و پاسخ زیبا نگار از وی باز سپرد بسته چیزم راه نموده بود و از نه افشا
کار را آگاه نموده چون نهاد دید که هر نیروی یارند اشت و جان تن در پروای کار
برخواندم و در نوشتم بوسه دادم و بجای آشتم هفته یا کمتر بدین برگذشت
نهاد و منش دگرگون بندتر که در کاست روشنی برفرود و بیشتر آنچه آموخته و اندوخته
بودم فراموش آمد و کمتر چیزهای نادیده و ناشنیده چهره نمای آیینه دانش و هوش
افتاد و دل از آمیزش مردم رمیدن گرفت و در کنجهای تاریک از تنها به تنهایی آرمیده
و هر چه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی
در چهر و پیکر اندام و دیدار مریم داشت و خرپشانه تاریخ های آسمان از چشم رهی
پوشیده و فراهم ده ارس ما کمتر از آنسوی ستاره بود و همواره چشم در من
نهاده من برزبر و دیده و دل دوخته داشتم و جان به آذر مهر و تاب چهرش سوخته

بچم دم

چون دمی چند بر آن برگذشت همان پیکر خوب و دیدار در بائی باید آشکار آمدی و جنبش
نرم نگارش پیوسته میانه گذر و کناره ساز دل بدیدی که بر آن پاکیزه دختر نگریستی
تماشای دیده و دل بر آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان در نگشید و پیرو
باز دریا همان زیبا دختر شدی و بر کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر
دراز در انجمن ناکافزون سرای تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان خوش
تماشا بسر رفت و جز آن ژرف دریا و شگرف پیکر هیچم پیش چشم رخ افروز و چهره
گشا نبود و شگفتی اینکه آن روز کار دیر انجام در آلودگی و آسودگی جز یاد بارخدای
هیچ اندیشه گرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت
پست و بلند و خوار و ارجمند یکسر فراموش بود و زبان از گفتار و ستایش
که دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه اوش
جز زیبا ندیدم و هر چیز چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر انباشته
و زیبا می نمود این روز خوش و هنگام نکو از خوی بد فربا و فرود آلایش اندک
کاستن آورد و زیان خواستن ازین کاستی آزرده روان از تیماری
بزرگ زاد و اندوهی گران رست و لی جز سر نهادن و سر رشته بخواهست
بارخدا باز دادن چاره نمیدانستم و آزار این درد نهفته نیز بکس گفتن نمی توانستم
روزی شنا که آن خوش رخت ~~این درد نهفته نیز بکس گفتن نمی توانستم~~ برگشت
بینائی زیان کرد و روشنائی بر کران رست آن دریای شیرین فرو خوشید

آن چهره دلارا پرده در بست دیده یک بین فراهم و چشم بسیار بسیار نگر باز افتاد
دل را هر اسپی هوش گرا خاست و دیده دیوانه رنگ شیب و بالا نگرستن گرفت
آدمیان از خورد و درشت مرد و زن و زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت
بسته و آنچه هنوز از تنگنای نیستی باز نرسته با آنچه کنون هستند بر دست راست
فراهم دیدم گروهی همچشم اند آزاده و رستگار آمد و یک گروه آلوده و گرفتار
آن هنگام بستاخیز خامه نیز خیری گشت و دیده و گوش از آن مایه دیدنها و
شنیدنها بهره کوری و کری یافت پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم
که سردار ته نکوی با اینکه کاهی همی رفت تا دل از اندیشه خامه گیری و نگامه
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد   با اختیار گشتم جبر عشق تلخ سوز
مرا بجبر چه با اختیار نعجبه   و همچنان چندان راه نیمود ده خامه بپایان رفت
در سه شبانه روز پانزده جامه در همین راه ورش درهم بسته افتاد و هم پیوسته
پایان رونوشتم باز همان شنیدم که لب از گفت اینگونه سخن بسته دار و خامه شکسته
پنجروزم هنگامه بخاموشی شد و هنجار در فراموشی همچنین روزم همان آواز گوش
گذار هوش بسیار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان هست خواهی ساز سخن
کن و خواهی پای بست دار از آن پس هم و باکی که بود پاک از نهاد برخاست و از آن
مایه دید و شنیدم دیده و گوش سرکباره بی بهره و ناکام زیست
آتش خرمن منی شبنم گشت دیگران   دوزخ چرا شدی ای تو بهشت دیگران

ناکودکا

ناکودکی شیرخواره بودی و جای اندیش دامان دایه و آغوش گاهواره با
پایگیست انجمن و درپاس و پرورش تیاق داری جز من نبود چون تازه نهالت
بالنده سروی نوخواسته گشت و خجسته اختر دیدارت رخشنده ماهی ناکاسته
دگر از شمشاد چمن پیراشدی و کوته نگران از چراغ انجمن آرا نه سایه از نور بر
نپائی از تو پیرون مرا زین چه که سروی مرا زین چه ماهی پس از هنگامی دور
و دراز روزگار رنج انجام و آغاز که هنجار گردگری شد و جا بنهاد در رهگذار
فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختم و راه از دیو انبوه تا دست از نامه
نگاری خسته گشت و هزار پیک تیمار پا را پی گسسته همچنان پوزش آوردی
و بکام هوشیاران پاک دیده پاکیزه دامان از دل شکسته و ناکام ماندی برو
آنچه پیاپیدت پیش گیر سر باندازی سر خویش گیر تا کنون سه چهار بار با اندیش
دیدار سرکاری آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام باز شده چون دست
مهر گریبان گیر هست و پای دلتنگی در زنجیر هم بوی خجسته دیدار گرامی سرو
پای از سر خواهم ساخت و شبگاه مینوفر گاه را چاره اسپه پی سپر خواهم ساخت
اگر فرفروری بزم سرکاری دست داد و دمی بر پایگاه ستادن را آشتی
خواست با خدا داسپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم
بدستور گذشته ناکام رست و ترگیوش هوس خامی آوردهم بفرمان درویش
برگردن آسمان و اختر بسته ساز گله و زبان از اپاوه دراشیها زبانه گشته

پارسی گو گرچه تازی خوشترست   لگام و یله نخواهیم داشت

در نامه سرکار رسید از ین بی نشان نامی برده اند و کهن گرفتاران را از نو دامی
گسترده دیگر از ادر کمند آور که ما خود بنده ایم و بنده وارث بخداوندی پرستشیم
باز گشت مرا از دست آویز از نامه روز کار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی
کاهد تا ازرمش فزاید نگارش مهر و بندگی افسانه ایست باستانی و گذارش آرزو
و پرسندگی داستانی باسانی گفته پیداست و نهفته هویدا خوشتر آنکه سمار شای
تازه اندیشیم و دیبای نامه را بدیگر ابریشم شیرازه بندم تا هم آسوده روان باز
از سردرسرائی آشفته نگردد و راز دل و نیاز روان در گفت و گذار دیگر آن گفته
و شگفته آید کشورخدای سمنان سالی اندر پاس کوی و کالا و نگهداشت
بنگاه خواجه والادار غور فرمان داد و پیمان گرفت که شبانگاه هر که بنگاه از خانه
بر آید اگر همه موبد پرهیزکارست و شبگیر خورشید سوار بخاری رنجه دارند و برای
شکنجه کشند به تیپای زه کونی رسته رسته بسر گردانند و همچنان از ین رستار ستة
زول زول بر کوچه دیگر دوانند همه شب زخمه کش ایستاده گشتن باشند و همه روز
لاشه وش آماده کشتن تا چنین سختها گرفت که آفتاب از بیم در زمین رفتی
و دیو باز خمه تیر ستاره از خاک چرخ برین گرفتی جوانی پارسا گوهر ساده دل و
خوش باور پاک دامان و آسوده خام هنجار و نیاز موده که دمی تا لایش
آسایش نداشتی و جز با شستن روی و اندیشه نماز آرایش نجستی و در آن هنگام

که کارش

که کارش بسیار از فراخ پوی تنگ بود و پس از نماز که گامی از در فراتر شدی تنگ بر
و پای بر سنگ بیچاره زن خواست و ریش بوبر و کنار رود گرچه با راکه خواهش تن و کاهش جان آن
انجمن گرد و پاسی از شب رفته با همخوابه خویش بر آمد آلودگی با آسودگی بود در گام نگیایه
یکدم آرام شبانروزی کاست ناگاه پاس شکست و شوی و تابه جست و بخفاکش در دمی نخفت
افگند پشت برزن و چشم بروزن بازگشت بگچشم دیده کوابش بر دو تلواس گرما بدو پیچ و تابش
اندرخت خروس همسایه خروش بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است رامش نماند و بستر
دلارام بر جست و از گام و رنگ و شستنش بوی جنبش خرام افتاد بر پستارنش دامن گرفتند
و از چار سو پیرامن که هنوز آغاز شام است و نوبت رزمش و گام و ساز بستر بزم باشش نیاز
خاکستر گرم   لب از لب چو چشم خروس ابی بود   بر داشتش که بهبود خروس بالش
استخوان چوبی مالش کرد بهر جست اندر زیاران سودی نکرد و بند دوستداران بهبودی
نداد و امن از چنگ لابه گران درکشید و شتاب از زیور شاه این جست چنانکه از خانه گامی دور افتاد
و پای خویش از تخت سوی تخته گور آمد و از روضه با گروهی تیرهوش و انبوهی خیره کش فرارسید

فرزندی میرزا حسن رائج افزای فیروز فرکام

و با پیکر شمشاد هنجار رو و دیدار خورشید زاد و آسوده از سر و ده پرراه راه هوالکاه شیخ حسن
ارگاشان بری فرسود و بار از ابر امش چره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی
می ساخت برگ و ساز انجمن آزرد و از بیر کهن سال روز جوانی تازه کرد و سرود نوازان گرم

پایان مستی سرود پستی داشت و کرباز بند او ابلاخش سرکار میرزا ربنک ز خم اندیشی ساز است
و شناک شکر خرش نگریش سرکار رمنک ریش اغاز   حلقه کرد خویشتن بچشم نا بنا یدرون
حلقه پری وس پی پیکران حلقه بگوش شاهدی بکنند و جلوه گری نچاپند در دل
مرغ دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آیان که من کهش توانم جانه شستن
داستان تو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند جهان و سوگند زبچها کذشتی گروه فرولان
این پیشه را که بران بر رسته بودند ربسته باز گشتی آورده که اگر من بنج را از پاک یزدان
فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این وان دختران میستو چهر بهشتی را با سرشت فرشتی
گیهای
گوهر مردانه پوشش و پیمانه نوشش نیاز زاه وارایش فرگاه وی بکردم درین چل ساله رفته
دوونده گیهای و خوانچکیها و بنده گیهای از تباه کاران سیاه نامه و گناهکاروران کبود جامه
که سزای آذر وازارند و خواری گزند و تیمار ابی پاس روزه و نماز و پاسخ ستایش و نیاز و
امرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی که همواره گیهوار از
تاگور باده و ساده فراهم داشت و بفرامیرش ذوالبارزود مساز دست در شیرمرغ
و جان آدم چنانچه یغما گوید   گر گدایی بطی می بی شاهد فراهم   دولتی شگرف این
شیرمرغ آن جان آدم   دویم یار بچه بار دوست سالتر نگار شیخ حسن که بارنج پرستانی
و شکنج میامانی روی بی باده بزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو هر چه بودش بجا می کرد
بود و بوی بچه بازی جا در کام خود بوی دگر باره رو بخشایش دوست برسر انگشت اش دار
نشین این تازه که کاهواره تاگور گون گردون و رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی

همه باباد و پور جوان زن پرور بردیدم و بجای آب گلگون خون از دیده و دل در سالخوردگی تا در رستیم
رستاخیز مم بازار باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان خواهر ملا برادری نخواهم و هم
اندیش قبز کنیاه فرمایش را اگر جان خواهی و سرجویی ایسر نهاده ایم و انجام را بجان آماده
هنگام بدرود و پیماش پاداندرست که بنجار کار ربدلی است و دو یافت
دیدار من و بستگان پیوسته نخواهست خدائی پاس بران رفت که مرزبان کشور گو نه نیم و در
از آب و خاک خواهد پیچه من نکاهش انجه هست و در زینهار سرکار باشد و شهدی پیچ نکاشته
دیوان و نگاشته اداره پاس خانه و کشت و ساز خورمن و کشت و کارگذار انجست
برومن بردی وازدر رست کاری نوشته اراسته نجین مهر از ین خود نیز سپردی چون آن شد
و چه پیشها دکه هنوز دو ده خامه نخوشیده و خوهند و نبد از خداوند کشور ربخو شنید
در نگوشیده پیمان شاد ید نیا و سوگند بر باد و ساز آزار دادی و چو گی و باکار رستادنی
زنان زاد ربروی لستی و شهدیز آب از جوی برتری و فزایش مردم برد و دیگرا فرینش پیل
و ریش دو دمان و منش و توش و تن و زبان و سخن و نیرو و بازو و توان و نیرو و دست
و پای و سینه و پای و دیگر چیزها نیست بزرگی و مهتری و سترگی و سروری از آن است که با پس
پیمان و سوگند آورد و تیمار سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سر درجواب نی
بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد ناتوامو زرم اندوز و درست رفتار
راست سخن کم گزاف افزون مهر نخست پیمان با کهن دوستی چون من که بدر بر بدر
یارم و بهدوست دودستان که بدارند و نخواهند دوستار در کاری خشن بی پایه

ویاری چنان سبکسایه هم گفته و نگاشته خود خاک و خوار ساز دو هم بنده را
جامه ابرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک

دوستان همچنین با دوستاران این کنند اگر پس ازین آلودگی را اباب یاداشت
وشوئی و این دریدگی را بسوزن مهربانی و رشته دلجوئی دوخت
ورفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام پوزش
اندیش و چاره سگال خواهند بود خواهشمندم راست یا دروغ درینکار
هر دست آویز توانند تراشند که بدگمانی فزایش نگیرد و این دل از جای رفته
تا یکباره در نرمیده آرام پذیرد و هر گونه فرمایش که ازین دل باخته ساخته شدنی دانی
بکار آور که در انجامش کوشش های دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند
ترا لغزش پستی فراموش و پی دغدغه رنجش و جدائی دوستانه بکار خواهد رفت
دست کام با خواتون هوس در آغوش باد

این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود سرگذشت
روزگار از گزارش رنج خستگی و شکنج دل شکستگی آمد اندوست را داستانی
داستانی رانده بود دل مهرپرور دم از آن راز روان پرسش هنجار برانگند که
رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی دل گرانی افتاد بخواست یار خدا تا کنون
خستگی از پاک رواش رخت برگران افکنده و تن درستی و رستگی در میان آ
آمده است و روز بوی رسید نامه و بوئیه بهبود دلشادم دیده برراه و گوش

برآواز

برآواز هنگام مدرود سخنان همچنان بران رفت که اگر روزگار دوری درکشد
ورای درنگ ری دور افتد اندوست و دوستار از آن باغ آیین نوشتن
خواهم بانکه هنوز از جدائی چندان نگذشته نو بنو این داستان گفتگو کرده اند
و رامش بزم خداوندیرا آرزو و بچشه اگر درین جنبش کام دل دیدارست شاید
پس از نوروز سرکار ایشان و من هر دو سامان بهمنان و بنگاه پیاپانک را
پی سپار آئیم و باهم آسوده از غوغای بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روز
گذاریم این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است
و شکنج نورد سنگلاخ و گوی باک یزدان از استایش گوشه آسوده هست و توشه
پالوده اگر ابراهیم از درخامی و خودکامی پاره چیزها نداند اندوست
آزموده و داند که مردرا ساز و برگ تن آسائی در خانه و لانه خود فراغ
پرواز رامش و آسودگی تا گنج آشیانه خویش است چنانکه ناگذرانه بر جنبش
ایستاده اند و تیمار در بدریرا آماده باری بر آن هنجار که موبد آزموده
آموزگار نگاشته اند و پی پرده درمیان گذاشته پیمان دهید که هیچ
پوزش و بهانه دزدی مردانه تن بیار آموختن و دست بکار اندوختن
داده همه هنگام دانش و بینش فزاینده فرخنده و همایون است پیمان نامه نگاشته
و نخین بر پایان گذاشته بمن فرستد و نوشته دستوری از سرکار خداوندی
روانه خواهم داشت   بدین سخن سخنی در عنوان افزود

نگارنده بنده ولی محمد ناچشمی وکرم چشمی پشرم
وآزی فره وابروئی گره وپائی ماده کراوانائی هرزه دراچنگی پرده در
وجنگی جان شکر باره بری راند چندان تباهی وپراهی فرمود که با آن همه
بردباری وسازگاری که دل تنگ وفراخ اندوه بکوی یاری کهن پیمان
ودستاری دیرینه پیوند در شدم از هر در داستانی رفت وروشنهای شگفت ونشیمنهای
نیک راکه زاده سرشت ماورسته سرنوشت دیگرکسان است ودستها
برخواست خداوندخانه که مردی خردمند واز درخوشی با امیر نظامش برابسته
وبرابسته پیوند بود گذارش کرد که سرکار امیر همه ساله ماه روزه تنخواه وگندم
ومانندآن که سی روزه پی برگان شکسته سامان را مایه برگ وساز باشد
نیازمیفرمود وبدستیاری من هریک از آن خوان وخورش بهره وبخشش
میبرند بزرگی نیک نهاد که مرا مهربان پدر بود درماند کار از الخاهی ازمن
رنجه گشت روی مهربانی برتافت با اینکه انباز کوی وبرزن بودیم ودمساز
خانه وانجمن سالی افزون گذشت تا با من راه سخن بسته داشت وپیوند
پرسش گسسته نزدخویشم راه ندادی نگاه نکردی ماه روزه فرارآمد نیاز پی
برگان فراهم شد بدستور سالهای گذشته بگنجی درنشسته تهی دستان را نام
نویسی همیکردم آن بزرگ از من نهفته بر آن سیاهه همی دید چون نگارش
بانجام رفت وکلک از پویه آرام یافت سخت برآشفت ودست

برمن دید دشنام ونکوهش درنهاد که آن پیرپیشار را که در انبان
نان نگروزه ونیروی دریوزه نیست از چه نام نبردی وکام نجستی گفتم
او مردی سایه پرست وزن باره است وخمخانه پوی ومیخواره جان
خودکام وسیاه نامه کی وکجا درخور پرورش وسزای این خوان و
خورش خواهد بود وانگشت خود را به نیروئی که گفتی دو میخ آهنین است
بدو چشم من اندر گرفت که چشمی که لغزش وآلوده دامنی پسندیده بی ببیند
برگی وپریشانی کور خوشتر سخت ترسیدم واز اندیشه بدبینی که پیشه پیغمبر است
دیده ودل بازپرداختم مرا نیز ازین گفتار هراسی در دل افتاد از سگالش
چالش وتلواسه بالش بازآمدم گردی از رهگذار ولیمحمد چشم روان
خیره داشت وآیینه جان تیره از سامان سینه برخواست وهرآینه
هنجار جام وگفتار سروش ناشمردم واز یاد بردم بخشایش پرکوشش
پیشی یافت وپرده داری بر پرده دری پیشی خوشنودی بار خدای بدانچه
دستم داد دلش بازجستم بارش از دل برآمد وپایش از گل اینک با کام
ناساخته وکام پرداخته شگفته روی وآسوده دل راه سپار تهیدست
وبیابان گذار امیدوارم که این ننگ از من ویاران من نگاه چه جای
یاران ومن که دشمنان وبداندیشان ما را نیز خواست خدائی ازین
خوی خوش وکیش زیبا که مایه رستگاری است وپیرایه آمرزگاری بی

پی بهره و نام نخواهد پسرهای مرا کوچک و بزرگ سفارش کن و اندرز گوی
که تهی دستان اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشد در پراکندگی و پشیمانی
ایشان نخندی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان آلایش چیست و
در رسته آمرزگاری گناه کاری کدام زشت و زیبا سرشته اوست
و پشیم و دیبا رشته او زبان از سپاره هرکه و بر هر آئین زید خاموش و
جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت و فراموش خوشتر
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی
بر نی رو دهنی باری کمینه نخواهی نیز نیاز او داشته ام و کارساز را
بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم او را نخواهید و بفرمایش پیش از آنکه
کار و لیمجد یک نامه و پیام کشد چند تومان نیاز زرای کاست و فزود
و اندیشه زیان با سود هرچه گوید و جوید و پردازد از آن گذشته نیز هر
گارش از دست خیر در باره وی کوتاهی روا و تباهی سزا نداند

اسمعیل خودانی اندر از درای گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی
و کوتاه گرائی را بموئی آویزان ولی چون نگارش پارسی سره جست
دشوار انگشت و ازین روش تا آن منشها جان دستان موزه و دستار
دیده و دانسته در آزارم تا اگر دیگر از آبایین شیوه نیاز خیزد از یک

دژن

نوشته سه چهار نامه تواند سرشت درین سه نگاشته این فرایش
گفتار از دلتنگی و جنبش خشم خواست پهنه سپاره فراخی گرفت و خامه
نیچاسته من بسا رگستاخی انگیخت اگرت دست و دلی هست در هر سه از
در دیدنگاهی کن و هر مایه که دانی و توانی کوتاه تا آنان از خواندن خسته
نیفتند و زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند من چشم بازدیدی سرسری
نه از سر منش نگاشته ام و کاست و فزود در اگر ورتراروئی گذاشته نامه
احمد و دادگر ادو بخش و نوشته خطر را بنمه توان کاشت اگر توانی پیای
درنه و چنانچه دشوار دانی بهرچه توانی بپایان کرو در بند و آگاهی
فرست تا بر هنجار زیبا و گفتاری نغز و از آن شیوه آراسته باز فرستم
فرزند دل بکاری در بند و گریبان از چنگ اندیشه های پراکنده درکش
ناهمواریهای گیهان و ناسازکاریهای مردم را سر تا دم سکی همه
از زشت زیبا زاید و از شیم دیبا نیاید با همه مردمی ورز و از همه زخم ددی خور
کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه اینند و ازین بدتر در
هیچ جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم خود را جز زیان و سود
و بد افتاد و بهبود پیشه و اندیشه نه بینی دندان پاک پیغمبر بد انگلی سیم
به سنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر بر ورد زهرارا چون باده گلرنگ
نگارند تا بر بوی سودی نیاز رسند ند باندیشه گزندی بیم انگیز همه گرم

گفتار زند نرم رفتار فرو تنند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان پاسدار زند و
سپاس گذارند پامردند و دستیار خدای ناکرده چون بی نیازی خواست
و و هم در کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و سکنج
تلخ در آیند و بلندگرای کین اندیشند و خود ستای درشت پویند و زشت
گوی و خیره کشند و پرخاشجوی خوب آن است که او را شناسی و کاردانی
انگه از همه در هراسی این پیران یاد کار آن پدرانند که یکصد و بیست و چهار
هزار پیغمبر را کشته اند و جای نشین آنانند که دریای آمرزگار زنند و کشتی
رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خر بر لطیفی را اگر همه ساله دلکش نیاری
و در زمینی تازه و نوکیر نکاری هستی خود نرم نرمک باز ماند و درستی گوهر
گر کمک گیرد این هیچ پیچ پرور را که کاده هفت پدر است و زاده چهار
ما در هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگر گون نیست و آب و
خاک از پشت خواجه و پیش خاتون چشم سود و امید بهبود ازین تخمه داشتن
لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار رو نهاد گوهر این گاوان
بی شاخ و دم و خران با گوش و سم از در و درون بازبینی مردم نهاده
باز شگافی جز دشت و دیو آدم فریب و گله گله سگ مردم خواره نیابی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست　　عالمی از نو بباید ساخت

ورنه آدمی و مایه مری دید و داشت است و داد و بیش و خوی و پیش

دراه وروش

دراه وروش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آشتی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش باز
دستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با با خدا پیوستگی و
مانند این با ان همه پویائی و جویائی صد یک این در که دیدی یا که از شنیدی زشتی خشم
پاره زنهار خواره آدمی روی اهرمن خوی روباه رنگ و گرگ آهنگ چشم دریده و شرم
پر یخ و خود سپاس خدا ناشناس دیوانه هوش خرد فروش بیچاره رنگ مایه خام
اندیشه جنگ پیشه سست گمان سخت کمان تو اگر جامه که انگاره تا سیاه کاسه نام
خویش آدم نهاده اند و گرگ آسا و گربه منش شغال مردگی و روباه بازی در پوست دشمن و تو
دوست افتاده　　ال گشته پیراهن این دشنام آن مرگستی شهر سکسار است کوه
جبش است　　سرکار رهبرستی که دین و دستانی در سر داری گشاینده این راز است و
نوازنده این ساز نیازی بگذارش تازه و نگارش نو خوش چون شمار کار این است و سپاه
مردم روزگار بر آن دل پر اندیشه کار و کردار آنان باز پرده و بروی این همه که تیشه
ریشه نام و ننگ سست و سنگ شیشه فرود فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس از
که چنانش نساخته اند و بیک ریخت از رنگ ایشان پاک و بر دو اشته مرا یه دوست جبی فرا
کن و تا هر پایه بدشنوی خاموش باش تاب بر و هیچ مهر بخشش و هیچ مخواه مردمی آری و درود
بین نیکوئی ساز و بدی کش خوان پراکن و خون آشام پرور نی ریحان و شبخون ریز نام
نوش و نیایش سرای گناه نکرده بخشایش اندیش　　انچنان زی که جوهری بر
نه چنان زی که جوهری بر سند　　دو یار رود ست دید ر شته هنجار که مرا پا سپاه داشت

اندوه بر گردن از در کامگذاری سپاس نهاده شته فرمایش خرما کرده اند و بیگانه اینکه دیر آمد
و دو نیمه نخورده سیر شود سپاسگزاری را با دبیر نامیده احمد آقا محمد مهدی هر سه هرکرا
دانی نگارش کن و سپارش نامهای که شترواری نوبر خوش چرک با کرمانی دست کرین
و بیش از آنکه انبان از چشم است خسته شوند و من از شرمساری سرشکسته روانه ری
سازند فرو گذاشت راه جز رنجش من و بیچاره داران انجمن سودی نیست نیاز اسود و
مخوان و رزو و این گیسنه فرمایش آرایش انجام بخش تخمه زرین اسطح نهر دو دارست
و بیچشند بدان روش و منش که احمد را بنگارش رفت و خود نیز سپارش کرده ای هزار
خرم و بهسته کاری در خستانی انبوه و در سم بر سبار بادام پسته نیز چندانکه توانی بپرو کار
و برزگرهای جاورکله و بتبت و باغ میرزا نیز رکاشتن دارنگهای خندق در راهنک
و بدر راه سال اگر خاک برگیری و رجهت و درچمن نیا و بیزی کوشش ها سود و برگ بر کشش
حاجی و درست هست و نابود خواهد شد باغ چهرها از نیست و چمن بی پرورش
ما هست مبر که گل ناک برآید حیف است گیاه و کز از خاک برآمد چهارم شوال چار رم
در بخشگاه ری نگارش یافت نگارنده بنده خاک ریغا
نو آموز بدکیش هنر تو زمی خطر امان و آب گرم و سرد و جام و جانان پدر دود روباد چهره را
هنجا به بهشتی چهرکلاس سرسبزی ما زرد افتاد و دراپاک روان کرگرمی فرقامی رستای خود دبار آ
ما بود بسه دآمد بارها همه کوب آرای و روش لاغر انجوان تو گشت و کارها همه رنج
و تیمار شد و بر جان تنگ توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سکین بارد گوشه

دگر

و کنار از ایستادگیهای خاک و رنگ سلامت گشت چیزها بر روی کار و هست و در انجام کارها
فرود انش و فرهنگ آویزه آهنگ نویدها در راه و دهیک نهفتها اگر هست باشد و کار
بسیار گستر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاسداری بسیار است و سزای نیایش
گذار بسیار زیرکه از چون تو تازه کاری بردن این بار و پشته و بست و دوش جوی و نیل
در کنجگی بر دی شاهین است و فرستاده بنجار و رنج با این همه بی دستیاری احمد
با آنکه پای بهانه نیست و نگین بردن این گستی پای کنار نخواهد داشت و این
بیخ بهراید برگ و بار نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم
تاکنون از بند بیماری جسته باشد و کمند سروری و بیزاری گسسته فرزانه و درها کار بوده
و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه گسستها نخنده است جان باید کنده جان
باید بخشش خود خورد و بدیگران نیز خوراند هر پول بیابی را شیر سرخی بر سرچشمه و هر دانه
گندم زیر هزار رنج جاک نغمه ببر و دشمن بخورد و شترگه بماند و دست در بوزه بدوست
دانشمندی نیکبخت مردم را پند همی داد که هرگه یکتا هی در راه خدا بیازارد ده و رسه یکی
و صد در جا دیده خانه بوی خواهد داد تهی دست ساده دل را پاره و دود آستین بوده بنوا
سود و سودای بهبود بر گدایان آستین افشاند روزی چند دیده بر راه گهگان
کشایش لبت و دل در بوته بخشایش از هیچ راه هش دری نگشود و از هیچ روزنش
اخترفری در خانه نتافت گرسنگی دیوانه وارش انگوری بیازار افکند بر اکنده جب
و رست و دیدن گرفت و از آکنده شب و فراز بردن توانگر برازین کمربند

خون

درچاهی کمیز آکند افتاده بود فریادخوان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد
دستریخی بسزا خواهد یافت بیچاره ناچار بچاه در آمد و سازش آبر ساخت
پس از رنج بردنها چنگ در کالا زد و اندازبالا کرد پالوده ریش و آلوده دامان
سرخویش و راه سرایش گوینده پیش راد ستاننسازروز پیشینه دیدگفت
آری پس ازانکه صد من که بجز زدن دهد و کارکه خواره هم تن کشد کامش
چهل سال در فرخای کیهان سر بچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا
بخشایش از خدا لب نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی
آنکه کام آلایم بشما با بازماندیم و با خوشباشی بی سپاس برین خوان یغما
نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درونها چیر تا سیج کج پلاسی رست برجای آنکه
سپاس گذارید و بدست و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه
مست و سگ مردار در هم و برهم افتاده این کردن سرافرازی برگشت
وان آستین بی نیازی فشان اگر کیفر این کرداو را این هنجار در شما گیرد
ندانم کردون بچه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی مشت دیوانه
نمک ناشناس بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملاباشی را از من
درودی روان افزود برگوی که من پدرت همه هستی در رویرا اینی
گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها پیش داشته جز دربدری و خواری
و خون جگری و خاکساری و تشنگی و گرسنگی و خوردن آرزم دوست

ودلج

ودشمن بردن و برگوشه فرگاه مردم نشستن و بشرمساری نان از خوان
بیگانه شکستن و این چیزها و از اینها بدتر پس سود و بهبودی نیست ما بیریم خود
ازین پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را رش کاوی بر دست
گذشت شکسته و پای بازگشت بسته دارد از وی دوری گزین و دوری
ترک نشین خبا نچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تا زنده ام جز بدید
رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر پیر راه کردی و روی بده آنگاه بجز دراه نخواهم داد
گذارش کار خود و روزگار یاران را نگارش کن که روا نزا از دل گر است
و تلخ گذرانی جز نامه بر این بهای توبیخ رهائی نخواهد داد خستین روز شوال در هزار و دویست و هفتاد

خطر را امسال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای
جانکاه آمدی و بار اندیشه بارهای نادلخواه خسته مشو و دل شکسته مگر
فرزندی اسمعیل که امروز شمارا پدر است و پیدا و پنهان زن و مرد
و بارکش و پیدرو را روزمین و کارگزار از کارگذار بهای و بزد بارهای تو
کاهش آگاهی یافت و نزد یاران و پیش من برگو هر ذاتی تو و خرسندی
خویش گواهی داد بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دلجوئی باید
سزاوار اسب و شال بهت و شایسته پر و بال در کارش نگاهی خوشتر این
خوشتر ازین باید کرد و بدین دور خسته که رزم و درشت نیاز نموده و تلخ

شیرین بخشیده‌ئی با پمزدود ستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد
بارخدا از اسپاسپهاسز دو در اندیشه نواختی شایان و درخور و فرازشی
روشن و پیدا باش در جهان تفکگی هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی
چیست و بر هنجاری که زیی و آئین ماست ساز و برگی بر ان ارا است شنیدام
هیچ اید آرایش روش تو سازد و کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند
تواند بود که مرد دلخواه و دستو ود خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری
اگر همه خود برادر باشد روا هند اکنون که اوفا این پایه و مایه با تو مهر تاست
و پدر ساز خواسته بر دست و آفرین بر زبان مراهم در نوازش و
دلجوئی تو از هیچ دریغی نخواهد خواست و هرچه باید و شاید افسوسی نخواهد
رفت مان تا در کار زندگانی و چاره پراکندگی ساز تن آسائی نیاری
و سپاس بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارهاست فرو نگذاری
پس از بارخدای پاس او دار و سپاس او گذار مباد آنکه
او کس راکند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه در بستن
و خستی من بوی بازگذاراست و هر نام که خوانند و هر هنجار که رانند
بر همگان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی
احمد هرچه فزون کوششی کم است مباد اخود را کسی دانی و بخود رائی دیگر
هوسی نهی که بختها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه روزه نامه

دیگر

و بیابت در راه خوشتر که مرا چشم رهگذرگاه است از تبت و توحید چگویم
و از آنکه پر کلاغ و باغ هنر چه جویم یغما
اسمعیل نامه و صفائی و خطر و ملاباشی هود و دوستان بدست ودستانی
که خواهی نگارش رفت ولی چون از رنج روزه خسته بودم و بر بوی فرو رفت
خورشید و برخواست بانک نماز تب بر تن و جان بر لب نشسته پروای
درست نگاری نشد اگر چاق و لاغر و درشت و زیبانمائی دیداری از من بهتر
خواهد گرفت و اهرمن ساز افسون ساز تو هم پند آمیز نگارشی کن و کار
بند شیوا سفارشی شو مگر آموزگارش که راهنمای بدبهاست از گرانی پو
و گران کوشی کوشه و گران کرفته در میان آید زود ترک از کار سمنان
آسوده کرد و چاراسبه راه آن در گشته گیر احمد را ازین پند و هنجار سرد و بخشه
گرم بازگردان و سامان زندگی از پراکندگی بازجوئی نوشته و پیغام
بچه بازیست کار سازی زیبا نگار تو نگارش گزارش بود آرایشی دیگر داشت

زاده آزاده احمد را لبند باره داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ و اره دیدم
و نیش ننانیده راه روزی که دختر خان از تخت دل نگاری رخت بر تخته جان بر
افکند و دور از تو لانه شورش خانه گور افتاد تا کنون بر کیش یاری و دلبندی
و آئین مهر فرزندی نگارش کرده و آنچه ز ناراکه مایه بخشایش بار خدای و

وگشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تو آسایش ماست گزارشها آورده
همه ناخوانده زیرنمند گذاشته شد و پاسخی نیک باید یک از صد نگاشته نیاید
چون کاردان و فرزانه ات میدانستم نه زیش کاوودیوانه دل آسوده همی
زیست که بفر کاردانی از پند مانی نیاز است و روشن روانش نادیده و ناشنیده
دانای راز فزایش گفتارش خاموش دارد و یاد کار و بارش از پاسخ ما
فراموش بد سئور شپین رنج اندیش ما رهاست و شیوه دیرین و دانش دور
بین پیچ انگیز کار ما از دام وام پارینه رسته است و شخواه راه حجاز را
بهم بسته شمارش همه باستد و داد است و گزارش یکسره برنبد و گشاد
زیبا نگاری که جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته
خرمنهای گندم و جو بفر باسش توده توده اندو خانه و مهمان از در بای
خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان بهیه فارس رالی سپار
چونانکه در گوشه و کنار و نهفته و آشکار همی شنودم همه کاری کناره گرفتی
و بر دخمه خواتون با زخمه سوگواری با دیها و خاک نشین بر بوی چتر و چوگانش
چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای ما سر در آتش و آب گاه در تب و تب و خوشید
راز نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ و بستان ساز و نمازی از
ساز و سامان کهنه و نو بهره که پول پول و جو جو توخته ام دامن کشانی
و برین باغ و بستان و راغ و درختستان که بادام و گردو اندوخته آ

آستین

آستین افشان همه کار ما پخش و پریشان در هم و برهم ریخته و با قفسهای دیرین
را تار و پود در هم و برهم گسیخته کشت و خرمن دهاین شکار دزد و موش است
و دشت و دامن دهنو چراگاه آهو و خرگوش و دوائی و خطر در پی جامه و جا همی
خانه بست و خانه بدوش بار مهمان رخت نیفکنده رخ راست و رخت
آنیده بازگشوده بر در گرگ بیابان شبان میش و قوچ است و چراگاه گاو و اشتر
بار انداز سیستانی و بلوچ پند نیک پسندانش با این همه رسوائی باد است
و رنج درویشی و شکنج بینوائی از یاد آنچه گویند نکو بدتر از آن خواهی همی
گفت و هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهی کرد اگرچه هنوزم از شنفتن آکنده است
و هوش از پذیرفتن پراگنده پندار نیکم بیاره تو از این بدگو شنیاد دگرگون
نخواهد شد و گمان زیبا این مایه که از تو از دهنها و ساز انجمنها افسانه و افسون
خواهد دید ولی چون ستایش بیچاره را برنهاد ما دستی است و سخن را
گزاف ما راست بر دلها نشستی همی پرستم اندک اندک این سرد سرائی
گرم کرده و سنگین دل پذیرش را با همه سختی نرم راستی را اگر این کج ملاهی
راست باشد و آوازه این رسوائی و خود رائی بی کم و کاست دوده
ما را دیر پاید زود از این افروخته اذر جز خاکستر و دودی و رستای برگ و نوا
درین سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مرد
درخور این مایه سوگواری و سزای این پایه سردی و بیزاری میش

درین رنج جان دل شکر و شکنج جان او بار ~~سزای این پایه سروی و پیرایی~~ نبشت

~~درین رنج جان شکر و شکنج جان او بار~~ افزون از سی هزار مرد و زن که
او رنگ دارائی را جمشید بودند و سپهر زیبائی را خورشید بماهی
در مرزی بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دو رخ و
باغستان بهشت افتاد کسی شال بر گردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن
نبرد از سر ساز و سامان بر نخواست و باستین گوشه گزینی دامان
زن رفت دختری باید جست بدیو سوخت بهتری باید خواست این کاوش
بهنگام کدامست و جنبش بد فرجام را چه نام برانی چه برای که رهبر نه راز نام کرده کام
مایه کام شمرده زنانه داستانی نگار استای یک سگ به از صد زن پارسای
روزگاری پیشین زن خواب از شوی مهربان در گذشت و دامن از شاه و گدا
در چید و آستین بر پیر و جوان افشاند از همه کیها کناره گزین آمد و بر گور بنخواب
خاک نشین گردید کارش همه روزه نماز بود و شمارش روزه و نیاز شبانه
خیره کش مرزبانی آن کشور داشت دزدی تیره هش را که راه کاروان میزد
و بار بازرگان میبرد به بختیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه
بخواری بدار آویخت و سرهنگی بپاسداری داشت که دستیارانش نگشایند
و نربایند گماشته سستی کرد و شنگولان خویشش گشودند و بر بودند بیچاره
از بیم خسرو و گزند جان رخت بر بارگی بست و ساز آوارگی ساخت شبانه

چراغی فروزان دید و دلکش مهوشی در پای آب نه گوی آتش بر گوری
سوزان آتشی پای در گل و دست بر دل مست و مدهوش گردیده و دو ستان
دزد و پاسبانی مرزبانش فراموش گشت نمازش برد و نیاز انگیخت پرستش گرم کرد
خاتونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد و کار از گذارش
به بوس و کنار کشید دستش در انداخت و بختش در سوخت مهر از شوی پیشین باز گرفت
و بخت بخت در سرهنگ سنگ خرزه سندان کمر بست
سر دخمه گردند بدز زرد و کبود   تو گوئی فرا مرد هرگز نبود   بسپوزنده چون
کام گرفت و لختی آرام یافت افسانه در زد و خشم شهریارش از دیدن در بست
و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک لابه گرد و بنیاد گله که آن گرمی از چه
رست و این سردی از چه خواست چندان و لابه بخت و سلیه پرداخت که راز
از دل بر زبان افتاد و زبان روشنگر درد نهان شد نادیده یار شوهر دوست
که پیمان گمان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامان بر خاک گشته خویش نشسته
خندان خندان بغل بر گشاد و سر سنگ راشک در بر کشید دست بر سر و موی
سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار و درد است و اشک گرم و
ناله سرد جفت من در توش و تن با ساز و برگست دور از جان شیرین تو
نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر آرم و آرامش خرم روان ترا
بر دار سپارم پس بدست و دندان خاک دخمه رفتن نمود و جامه مرده

سفتن تا پیش از خشت و خاک بپرداخت هزار بارش کور بکور انداخت
سرهنگ از آن مرده زنده شد و خواتوزا از این مرده کشی ستانیده
پس گفت مرده و کشته من در زیر و بالا یک رگ کنند و باندام و یگر
یک سنگ مگر این را بر خایه ریش رسته و او ور ازنخ از موی شسته
خواتون چکی بر پای و پای بر سینه مینوای خویش گذاشته شاخ و شاخش
موی از زنخدان بر کند و دسته دسته بر باد داد شکار و ارش
بر دوش بر بست و بهتیاری سرهنگش سر او بر از دار آونگ ساخت
و پتیاره شب باره هزار کاره همه چیز کارها با یار بسته زمهواره نشستن گرفت
و گرفتن و دادن چندی مرگ سرهنگ نزدیک شد و خورشید زندگانی
تاریک همسایگان و خویشان را فرا بستر خواند و بدرخواست آشکاره
و نهان همکار ابرازی آگاه کرد و گواه یکدیگر فرمود که چون جان پاک
بر آید پیکر مستمندم بخاک در آید این مهربان خواتوزا از گور من دور
دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود و یرش نگذارید همی
اندیشه مندم که پس از من با دیگری در شد و بخواری از خاکم بر کند و
بزاری ریشم بر کند و بجای دزد خونی بر دار افکند و بان کلفت کردن
سفت شپذر و هنگفت گرده سفت فشار لنگ انداز آن دوش
و کام اندیش آن کام کردای فروغ دیده و چراغ دوده کروهی که

مهر پرور شوی پرستش را این کردو کار است و بالاف پاک دامانی
و پاکیزه گر پیانی این انداز و هنجار دانای کار آزموده و پیمای راه پیموده
به پاس همان و پیوند او فپاد گوشه نشینی نهد و خاک گزینی خانه نشینی
که شکسته سامانش بسالیان در از دست افتاده برباد دهد من کینک
خواب دیده و تو کرنه من گفتش توانم نه تو شنفتن بار خدا گواه است
و پاک همبر آگاه اگر در رسیدن این نامه دامن ازین خار جامه در در بخیه
و اندیشه ازین پیشه خایه بر که تیشه ریشه پرداز نست بار نبری جاودان ازمن
آماده باز بریدن و دامان در چیدن باش دیوانه رنگی گور آهنگ
که خود چاه از راه ندانند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهان
دیده مردم را نیز افسانه خواند شایان خواری و راندن است نه در خود
یاری و خواندن زنهار دامن ازین کرد دامن گیر که خواسته خامی است
بیفشان و لگام از نا ورد مرد آو براین چالش که انگیخته خود کامی است
در کش که آب دیده کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده زندگانی
ازین در خاک دویم درنخگاه ری نگارش ایث نگارنده بنده کاکا نعیما

پس از ندرو دری و آهنگ کرمان تاکنون که کاهش های دو افزون
گذشته گزارش کار خجسته روزگارت سند کردنی از دل مهر پیوند بخشود

و نوید یافتاد کار تندرستی که سر آمد از روهاست زنگ تیره روزی
اندوه از آئینه جان مستمند نزدود و ندانم در راه از خود و خواب و در (نگ و شتاب)
بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دانا
و آشنا و بیگانه راه و رفتار و گفت و گزار بر چه روش و کدام منش
پیمودند اگر چه رستگیها و گسستگیهای تو این چیزها را بسته هست و هست
و بود و خسته کاست و فرود بیش و در پیش آن درشت و زیبا چیزها
خواست خدائی که همه اوست و با اوست و از اوست گفت و شنود
نه ویرانی و آبادانی یکسنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره
یغما که هیچ سرمایگیها و پست پایگیها آرایش شکیب و بردباری
و بخشایش و گذاشت و رستگاری ندادم انگیز ~~و کجا را آرایش~~
~~شکیب و بردباری و بخشایش~~ و کجا دل از چشمه است کام گیرد چگونه
و چون بی نامه و پیام آرام پذیر تا سرگذشت خود را نگارش آرند
یاره نوردان گزارش کنند جانم همخوابه شب و روز همپایه شب خواهد شد
ناچار پژوهش و دریافت نامه درشت و خامه در انگشت کرده
رنج افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده راست
گذارنده درست نگاری بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست
نگارندگی کن و جان خسته روا از آنکه در راه جستجو گوش و هوش برین

رامش زندگی بخشا امیدوارم رهی را از فرهی آگهی دهی و روز اندوه
یاران از آن آگه دلگرانی دراز افتد هنجار کوتهی بخشی   بدستیاریش
که کاری بجای خویشتن است   کار من بنده پس از لگام گرانیهای آهن پرور
ساز دیگر گرفت و خواست یار خدای و فرمایش بندگان حاجی که
در چشم راست نگران هر دو یکی است از مرز یزد مرز و بوم اصفهان
فرمایش آشیخ محمد دادانیک بسیج اندیش همراهم و از همگنان سپاه فرزندی
پناه پادشاهی همراه میرویم تا کجا سر نهیم   بارگی شاه شد گردن ما در کمند
باری تا من منم و نقد هستی دارای جان و تن هر جا که با هر کس باشم
روان از پاس بندگی و سپاس پرستندگی فراموش نخواهد زیست
و کلک نامه نگار را پای رخنه بسیار و نای سرود سرای به بندی بند و (باری)
لنگ و خواموش نخواهم زیست   هر چه نیاد تو فراموش به
هر که نه گویا تو خواموش به   سرور مهربان میرزا علی رضا که یار دیرینه
سرکار و دوست بی کینه خاکسار است میفرماید از ما نیز در آن فرگاه رازی
ران و با آن فرخ نازنیها و چیره سازنیها که دانی و توانی سازنیازی
که در گشت چمن و گذشت انجمن و رامش شاخ و آرامش کاخ و دیگر
چیزها که نهفته پیداست و نگفته گویا از رنج تنهائی و شکنج بینوائی و گزند
ناکامی و اندوه خبر اشا مرا ما اندیشه مار اتیز شدند و زی نزدیک آ

گسسته گردد و این خشک جوی بان ژرف دریا پیوسته بر ساز برگ رامش و مهمان پذیرایش

سرکار امیدگاهی حاجی سید جواد که بفرهنگ خوی و پاک سرشت خداوند خوب

ورشت است و مرا چشم دیدارش برسیده در دیده جان دل آساتر از بهشت درو

و نیازی آسوده از آلایش زبان بازی و آرایش خوش آمد سازی بر بسرای وجدانگانه

نامه را فورستی شده وارد رخواه و دیگر دوستان از انیز که گلهای بوستان امیدند

و درهای شادمانی را کلید بدستور پاک یزدانت در سپنجی لانه آنچه دل خواهد بهمه

و در جاودانی خانه دل کند

برخی روان فرخنده توام آنت شوم آغاز شب است و هنگام سازی و تاب سوی

ترپاک و بت مردمی استرآبادی که رای ری داشت گاه پسین در چال سید ان دیدم

و نوبت جنبش پرسیدم باشت نشست است وشت رابایی برند ساده بدآ

آمدگیهای نگارش ساز نوبت همی در دل آن آید و دل همه بدان گراید که این

رای پراکنده و هنجار از همه کار فرومانده آهنگ گسیخته و فرسنگ گریخته هوش

و مغز لغته مژگان چشم و اندام سفته برگ سخن بر بار زدی نم و در آن دستگاه

که رود سپرده ساز آن گشته اند و چنگ پرده سراپان گسسته دست دستان

سازی گشائیم و نواگری ولی کجا بوم ما را برین فراران شاخ بال پرفشانی

و بوم مادرین فروزان آذر مرده و پشامینت باری یا ری پاری که چندی

ازین پس زی ری راه سپاری گرفت و این بنده فرگاه خداوندیر آغاز

نامه

نامه نگاری امروز که چاردهم شوال است باز گشت آورد و فر همایون پذیرفت و فرخنده

گفتار را که در خان حاجی بکمالش از پیروزی روزی فرشاده بود با نوید آسودگی

و تن آسانی و دیگر مژده ها که مرده دل را سرمایه زندگی و افسرده روان را پیرایه شادمانی

بود بخوشتر سرود و دلکش تر سرودی سرگذشت پرداخت بند از نغل برگشود

و نگاشته سرشته که گوئی گذارش آسمانی بود در آستینم نهاد و پس از بوسه بر سر گرفتم

و بر سر درج سوده گنجینش از بر برگنجیدم شادی شگفته لب پیمان اندوه و اندوه نهفته

دل انگیزان با هش جز اندر زنیاس لب و زبان در سرکار روا و ساز خاموشی

در کار بست با آشکار او نهان بازی نبود و نیک و بد فرمانه سود و زیان فرود

و فرازی نداشته مرا خود در کارها کاری و در سودای خردمند و دیوانه را شناوکاه

با زاری هش اگر هشته بند و هشته بر آن در بارم باری افتد و بنجار گفت و گذاری خرد

با پرورش با هنجی بپاس اندازه و آیین بر آنم و اگر نگویند و نجویند فراموشی برود باز آ

و خاموشی در دو نماز از هر رنگ در آسوده روان زیسته که اندیشه از هر کاستی

و فزاینش گسسته دارم و زبان از آلایش بچاره و آرایش ستایش بسته سپاس

فره پاک یزدان را که این فرخجسته خداوند که آخرش بر در روزگار رامش

پرورش آرامش افزود باد و سامان بخشایش دارد و فرمان آسایش کهتر و مهتر را

ورتش فرسودگی سوده و درویش و توانگر را آسایش آسودگی افزوده اگر

کسی را در روزگارش رنجی زاید یا نگری دربند تنگنجی آید جز از درون فرهنگانی

سپهر گرا اندیش یار است کاری دیگر جز از خویش نخواهد بود کار روبار روزگار
این بنده به دستوری است که نادیده دانند و نوشته خوانند این روز ها
در چشمه اشت و الام و شب و روز در راه پای همو همواره در بوی روندگان
و پرواز پرندگان زر نگارش و گذارش روی دارد و فرمایش و سپاس پردازی
و ستایش آواز روان خستگان و توان دل شکستگان زنند

برادر خجسته گوهرم دستان شایسته مهر و باوری و پیوند
و برادری است که هر هنگام نیاز نامه از سرکار خداوند فرستاده اند
آن فرمان دیده و آن نامه طراز و نامی بر دم و هم ذی قعده است خدایرا
سپاس اندوهی جز دوری مشکبیزان و پیوستگان نیز دردی ندارند
سامان اینرش و رفت و آمد با سرکار والا و نزدیکان و دربارش پیش
از هنگام بود و دیدنت بنهانی با گرامی سرور محمد قلی بیک سرورد
فرستاده خان اندا نامه آور پاسخ گرفت و رفت او را خواسته اند
از سرکار محمد قلی بیک بیگلش بازگشت میخواهند ولی بکار رود و شتی زیر بار
ندارد تا چه شود سرور مهربان بر مرد مالی یکبار ده و یران مید یدداد
ار جنبه خداوند اگر خوار نیارد گردد و بسی از ساز جهان آهنگ آشتی فرمود
پذیراشدم هرچه اندیشه کند را ای صورتش می گوید باز میکردم تا چه
کندباری این اوراستانامش با همه دشمنی جز دوستی از ما نخواهد دید

مشهدی

مشهدی میرزا خان قزوینی که آورنده خرمای نور است فردا شب
روانه خواهد شد اگاه باشی هر هنگام رسید بیست و پنج جعبه و
دو کدو و سه کیسه نان جو و یکجعبه شیرینی و یکجفت جراب کوچک
از روی صورت در باب ده تومان ریال همراه مشهدی
نظر فرستادم باید بسرکار خداوند رسیده و نوشته رسید نگارش
رود همواره رویداد و تندرستی خود را بر شمار و برنگار که دیده
در راه است برادر مهربان آقا زین العابدین را بنده ام و تا چشم
در بدن پرستنده سرور کامکار حاجی غلامرضا و غلامعلی را از من
نیازی بندگانه برگوی ور رونده شتاب و آرام راهنگامه جدا گانه
نامه ننوشت

آمد
خداوند کارا پیروز نوشته از سرکار والا ریش سفید را بدریافت
دوازده تومان تنخواه گرنیان گرفت و پنج بردامان کوفت کوشش
پورش در بیعت و دست کاوش برگشاد و پسرش را با گروهی
انبوه میانجی انگیخت لابهای سر در پا افکند و هنگامه دوستی
و سپارش گرم فرمود کینه درخواست و تلواس اینکه چندی فرو
گذاشت افتد با این بنده آب و زمین و خانه و بهار بند و هانتذان
برداشته با سرکار والا در پردازم گفتم مرا با تو سپس سازشند

وداد و پیوست و گشادنیت اگرپا روپیراز نیز بلاهای سالوسی و نهانی
ساختگی فریفته گشته بودم اکنون در دو تا که همه کس از زنگ پاکی
زدوده است و زنگ ناپاکی آلوده هست آغاز بدنامی و اندازه اندازه
نبود دامنم گرفت و دست در گردنم افکند بوسه بر جبینم زد ستایش
و آفرینم سرود و نوشته آسمانی خواست و سوگند خوردن و پیمان آوردن
گرفت و پیوستن انگیخت و صد هزار هنگامه دیگر نیز پرداخت گفتم
نیازی بدین کارها و گفتارها نیست درست انگیختی و شمارگرفتی و گاه
که گشتنت در گل سرشته اند روشن و پیدا فراپیشانی نوشته یا نه
مانی در انجام کار و پایان روزگارت فراخور تاب و توان پی
سپاس مزد و سپاس پامردی و دستیاری خواهم کرد و بهر چه
گونی و جوئی جز آنکه مایه ویرانی مردم و انگیز خشم یار خداست برد
باری خواهم نمود پیمان داد و از کردهای گذشته بازگشت آورد
و پاک یزدان و نهاد بزرگ را گواه گرفت که از یاوه درائی
زبان بندد و خواهشهای کاهش زا که زبان بنده و خواهش ا
نه که زیان ساز کام و کیش هست و روانسوز پیگانه و خویش بر کبدن
پاید فرزند مهتر را که در خوی و گوهر و پاداش گیفر پرمردی جوان است
و بهم آوردی پهلوان مایه گذار و خود و امن هست کرده راه نگاه

کوهن

اگر براستی

زیر و زبر باد و گردش بر گردون و اختر بار نسپارد من بنده نیز بدستور
جائی که در ری بسته شد و پیوندی که در سمنان پیوسته پس از رسیدن
آن مرز خیره کش و بوم کینه کیش فراخور دست رس پای در کارش
نهم و خاری از نهادش کشم با کارداران و انگاره گذاران و الا
از دوازده تومان سخنها راندم تو سخنها دو اندم چون مغز خدای
جندق از وی رنجه هست و چنگ باد افراهش پولاد پنجه گفتنها آهن
سرد کوفتن افتاده اند امان خاک مامون روفتن همچنانش چوبکی سایه دوش
از پی پو پایست و او با هزار پا در صد هزار جا ار در چاره مرا جویا ناچار
در کوی هیز را ابراهیم نوری که از وی هنر نامی در کار جندق هست
گریخته ام گران سنگیها در تنگ را نیز تنگ نامه نگاری انگیخته جز آنکه
سرانجام از ده سه بالا ار نسیم داران وام گیرم و پی آنکه هرگز باز سپارد
یا سپاس گذارد از گست این وام رم انگیزش ارام بخشم چه خواهم
کرد و چه خوام تا روزی که نامه نگاشته و از نام و نشان خاک در گشته
و گروه روز برگشته دامان گردون نگارش و گریبان گذارش
بخچک و خار و گزدم و مار انباشته نیفشد باری هشتم ماه هست
شد رستی بر جا ست ولی بهر کام اندر چشمه جان و کسته روانزا بار
تیمار بر دل و خار آزار بر پا سرتا سر دشت خاوران سنگی شش

گز خون دل و دریغ بران رنجی میست چون بار اندوه گران است و بی
اندامیهای درازش کوتاه آستین چون دامان گردون پهنه ناپیدا
کران همان خوشتر گویم خوشم در سر آستان رامش و کام دامان کش چون
دامان گردون پهرم بکام است و ماه و مهرم رام شبم روز است و اختر مهر فروز
خود افسرده ام و دل برده سرکار چند او مدارا نیز بدین گفتگو ان سخن پرداز
داشتن دل دوزی است نه دلسوزی دوستان نگاری است نه دستان
شماری آنچه اندیشم ازین پیشه فراموشی بفروغ دریغ آشوب رامش اندر رود
بلطام و انداز طوس از چراغ دوده جو خانه هنگامه رسید بتیاری دوستی
که درین دستگاهم دل خوش هم و بست بدست افتاد و نوشته بود اینامه بخواه
که خواسته دوستان فرستادن آراسته از پرستاران نهفته فرستادم باب دوستان
نکته در باب دیگران نیز گفته شد چه مایه وجه بسیم در ورزش نزد این دوان
از تو سپرده است ما شوخ چشمی نشاخ خوشکی نیز گفته شد چه مایه وجه بسیم
در ورزش نزد این دو تن نهان از تو سپرده است از مردک بازرگان گرفتم
و تا میانه وی و خداوند بخواه درستی درست نشود و کار بمغز دوست نکشد نوشته
دریافت سپرده افتاد و بازستانید و نوشته رسید زنهار بدید چون سپرده
آشوب بود و ازمن پوشیده داشت و کار بدینجا کشید اگر هم بار دیگر
نیارند و بدید و بسپارند پرده گیر ابر پرده دری گزیده خواهند بود در نهان

خداوندا

خداوندا ست اگر خود گذارش این پیشه را که برون از اندیشه اوست بگرمی
و نرمی از وی باز جوئید راستی خواهد کرد چندی پیش ازین سیاهه کالائی
که در سیمانش بازار است و بی رنج چشمداشت خریدار خواسته بود و بندار کار
اندیشان این پیشه گرفته ام این بار هر که بی سر آید خشم گذار خداوند خواهیم داشت
چنانکه دیده و دانم بی بیم سوخت سودی ده ایم یا چیزکی بالا خواهد کرد نگارش بهار
دری سرشت که هر یک پندار بهشت خرم بهشت است دیده را فریبائی دارد
و دل چراغ روشنائی افروخت زیبائی دیدار و دل آرائی گفتارش از زره
و آباد مانند مای دیدگان کور دل بی نیاز است و دست یاری دانش ده و دیده ما
در رونمای آن همان افسانه گنجشک و نخچیر و باد خاکسار را پایه و مایه آن منیت
که اندیشه برین دشوار پیشه توانم بست یا نهادی بر سر این بلند بنیاد نگاشت
کس نیارد رفت بر بام سپهر از نردبان اگر روزی خواهای سه پهلو از را
دل پرداخته گردد و با دریشانی لگام چار اسبه پوئی بازکشد درین پهنه
ناپیداکران لاشه خواهیم راند و باشه خواهیم تاخت اگرچه گفته اند
مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند دشمن میران باشه
در روئی که طوفانی کند صرصر با این بیدست و پائیها من بنده و همگنان نیز
پای از هر ساز و سرودی بسته و پای از هر فراز و فرودی شکسته خوشتر
بر راه و بسوای آگاه از سازنامه نگاری

ورا از روز شماری رنجه میدارم که همانا یاد داری که جوان کوتاه از پیابانک
فراز آمد در خان دو در بالش نشاند و رخت نهادند مفت خوارکان
ستمپاره و بیکارکان همه کاره موم رویان خاراکوهر دو دیو خوبان آدمی پیکر بد ؛
از در هیستال و ترفروشی هزرکیهای پیشین را پورش اندیش آمدند و
بخشایش جوی لغزشهای خویش بپاپنها کردند و سوکندها خوردند که ازین
پس هر مایه اندرز ترا فرمان پذیر و پاسداریم و هر روش که تو خواهی
پویه انکیز و راه سپار هر که پای از کلیم خویش فراتر کشد دست یکی کرده
چنکش در کمر زنیم و زنخدان کشان از سرای بدر کشیم کاو خر من رانیم
و چار اسبه زنش بر خر نشانیم و همچنین ازین مایه سخن چندان راز زاندند
و باز خواندند که با اینکه از هر دو سالیان دراز کزافها شنیده بودم و پیمان
شکنیها دیده از ساده دلی و زود باوریها که سرشته این آب و کلست
و نوشته این آب و کل جان و دل باد کیسوی آن دو زن کوهر پرستش
کرفتم و از جادوی آن دو افسونکر زم راه زاد و بوم که بنیادش از بیخ بر
برکنده باد و کردش ابنهم باره کردون پراکنده پیش آورد همه راه
در خواب و خورد و درنک و شتاب و دیکر چیزها روز و شبم بردباری
رفت و پس از رسیدن بکاه شب ور فرم مهمان کده ازی هنوز از خان
یغما دست نشسته و از خانه رهی رخت نبسته هر دو را نشان ست پنهانی

پدیدار افتاد هنجار سخت روئی و اهرمن خوئی که در نهاد ایشان نهفته بود
آشکار آمد چپ و راست همی کج رفتند و زیر و بالا همی بد کفتند
با دست توان بود پرده پوشی و پوشیده و پیدا با پس خاموشی و فراموشی
در رنک سهلان سنک بر اپیداز از بونی ببستند و از کون بحثی و روی سخنها
هر دو در هرزه کرائی و یاوه درائی افزونی انکیخت سخن چنان آشوب جوی
و بدچنان [illegible] کار پیش افسانه این داستان بدستانی ناخوش
بر بنده زاده نیز سرودنه بکیفر کردار آشفتن کرفت و ناهموار کفتن روی
و دل ستدان و آهن کرد و سرای ایشان بدستی که بد اندیشان را
بزد و در دامن خواست سر انجمن بناخوبتر سخنش دشنام کفت و اندام
ستم نخ فرسنکش بچوب و سنک و کاوش و جنک دیری دراز دور
افکندم تا بکفتی پاسزا و کردی نارو انان مهمان نبرد و آب میزبان نزد و پس
از نهفته و ماهی دو با ساز و سازش و ناز و نوازش هر دو از ارزانه نکاه
خویش بر دو از ارزانه نکاه خویش آورم و خود بدستوری که تو دانی و توانی
و کشتخوان تیت تو خیسه تخم فشانی و درشت نشانی پیش این دو جوان
چه [illegible] آن هر جوان دانش در مرز سمنان شاهزاده آزاده رای که اکر
کویم پرده کردی پاره خواهد شد و پاک پیغمبر که جان و تنم برخی پاک روانش
در کرفت و کیر سر کار لوط بیچاره خواهد ماند بر درکاه سپهر فرکاه باری

داشتند و راه گفت و گذاری آنان را نیز با خود یار کردند و پیش آهنگ
کارزار چندان رهنشد و دو دیدند گشتند و شنیدند که سرکار روالا با همه
زیپا در باره ما بدگمان آمد و باره‌ها انداز خندق و اخیز پرخاش را
تیغ و نیزه و تیر و کمان خواست چندانکه پاک دامانی خود را از آلایش
بدخواهی نامه‌نگاری کردم و آسمانی بان خاره سعش بود و خار
مژگان رفتن ازین سو پیرپران پرخاش وسه پدر پرور روان دو
نی پرپیز و دیگر اسازان پروا پرواز او و ربلها و لافهای کین
آورد ویرانی ما و آبادی خویشتن را دیگر کردند و در بار والا
چاپار و نامه دیگر کمینه گذاف و کهینه لاف به نیروی کاوش و والا
بازوی کوشش ما غیمائیان را شمشیر نخجیر اندازی در نیام غنود و شاهباز
بلندپروازی از چنبر دام و گوشه بام پرید بیگانه کیشان دم تا سر ریش ۵
کشته اند و مرانه خویشان ماده و نر از ایشان گذشته جز هی چند نوگر
و چهار پسر و دو ساربان و سه کدخدا کشش پیرامن هستی تنگ داد
رسن از مردوزن نه اگر سواری سه چار از دربار والا گسیل افتد ما بر
و گروان ایل که بزرم اندر کوشنده بلند و دو بخور زیری رجوشند و نیل
پیرنج زد و خوردش سگارا رنم و با شکنج گشت و مردش فگار شد
از ما بخشیده و خامیهای خامان جوان سه رادگر گون سازد و سامان

بهادنش

بهادنش درگسست از مهر پیوند بدست کین ساد رسود سوگند به پیشانی دل و
روساحت سندان بر و کیمخت رگ زنجیر و زندان کرفی سحث
و سرکش در روی افتاد همی گفتی که آتش در نی افتاد فرو پوشید ازه
و زجهان چشم پراکند از زمین بر آسمان خشم بر بر هشیه جز او هیچ بار.
تبه دیدی بجز خون ریختن کار خشمش را بر سپاه انگیخت
آورد و بجای ژاله بر کوه و در و دشت و دامن سپاه باریدن گرفت
کوهی پیلتن و پیلی شیر آور و پرخاش ساز اسب افکن و تیر
و تیرانداز سنگدل تن پولاد چنگ آهنین روان که میر
شکاری آوازه بود و رخسار تیغ و خنجر گذارش را خون دلیران غازه
با گروهی رزم باره رهنمار خواره رخش اگر لگام آزیز راه خندق را
چار اسبه و ده مرده خاک دریدن گرفت و خار ابریدن من گول
ساده دل بر در ستاده و دیده چشمداشت بر راه که انگه با پس بندگیهای
کهن و پاداش پرستندگیهای نو را از فرگاه والا بفرمان فیروزی فر فرانش
خواهم یافت و کمند کام و بکر بام را از توند ختلی و پرند ختائی آذین
و آرایش خواهم افزود بناکه تیمار ربائی باد پی زی آستان تاخت
و نامه از آستین بر کرد که پرند وشین میر شکار شیر شکر با تیغ تهمتن تاب
فرامز فر پیرپران پرخاش را پشت آمد و نیروی افزای سرپنجه و شت

کردید از کران و کلکانش علیمحمد نام پارسی راسفیده بخت باشی تفنک
پلنک آسا و نهنک او بار از راه کوهساران نهفته برشبیخون مغاره
و پوره ملک حسن و یغمای کالا و کاشانه وی پی از پولاد دادند حیف
و پویه از باد آقا محمد رضا و میرزا جعفر را که مرزبان اردو پ و لرا چند
نیز سه نامه رستاخیز هنگامه از میر و دیر و کهن گیتی هاشمی کوهر بر
دستیاری و تاراج انان وانیان کماشته اقتاد قرا خان و دو
مرزبان و این دسته بدان دسته پیوسته انداز تاختن کردند و تا ز
بستن و انداختن چون ترا هر دو دیده دیرینه یار بذور دیده و دلست
و تاب و توانت نوروز کذارم ال از در آکاهی بابسه نامه که از ان سه
سر دو هنگامه رسید بدین سواره داد بدو خود با خان سپاه همراه
و به تقیال از ان سرخ روئی سپاهی سپاه کشند میر شکار و بر پریشان هشته
و هاشمی زاد خام اندیشه کم هش و کیش و ریشی در سم تا فته بر هم بافته
که باکروهی انبوه شبانکام از دیوار آن کهنه درکه فراپشت خانه
دزد آسا باز دبان و کمند بر انید و پی ریز در آنید ان درویش مستمند
دلریش آشتی پسند چند انکه چاره کار و درمان بیکار را پیرامون روان
کشت راه رهائی بسته دید و کلید کارکشائی خرد اکذاشت بخواست
حد انکه شکسته من که با موئی بیز و بر نایم از رزم کسی افتاده ام کو کمسل بر زحر را

ساخ

این سخن تلخی اکیز مر کام و دهن شد و از پیچ و پسر کوشی و جنبش چشم و او فسانه
هر انجمن پیش از انکه خورشید از چاه خاور رسته کردد و سر خواب از چشم
مردم شسته مرد و زن دلیر و جنگی تا دلیر و جنگی هر که بود با هر چه داشت
بر در و پیران خانه آرشیانه نیاز است نه آستانه نماز فراهم کشت و
در پاس کوی و کالا و راندن بدخواه و مالش دشمن انباز و همدم اندک
اندک کفتکوئی ژرف برست و های و هوئی شد برخاست خونها جوشیدن
کرفت و درونها خروشیدن کوشها از پند اکنده ماند و کوشها همکنده و
پراکنده که دادنی و پنجه خود را دو بالا داده ایم و پیشکش و نواد هر پایه بار
و کار سر کار پروالا را با همه ناتوانی و تنک پوستی پیش از هنگام و بیش از اندازه
باید انکاشت نذیرش بر چشم نهاده کدام پیاده از در بارش کاری بادرد
کشت که سواره باز شناخت و کی سواری بدین سامان فرمانی رسانید
که پس از انجام فرمایش با اشتر و بار باره و در زین بازکشت بکشید ان
شتی پل باره چوکاره چه خوکامی و کدام پی اندامی خواسته که کفتار ان
پر مغز و نیوشش و جوان هوس پی چشم و کوشش که خون پدر از شیر مام
نداند و کام آزش شلغم پخته از بادنجان خام ربا فرمان تاخت و تاراج
و باندوز سیم و زر و تاراج خشک و تر دستوری داغ و کانه وهد
خانواده اسمعیل خان از زیور زنک او بر باد شد و دودمان جعفر میرزا

بکاوش و کین او از بنیاد رفت کوب تباهی خورد و رخشا اختر جلال الدین
با آن فر و فرّاشی ازین کور تیره درون رخ در سیاهی نهاد و ساز و سامان
ایل خواجه با همه خویشی و پیوند ازین سخت آویست نها دو در پای پریشانی
گروه هاشمی گوهر ازین دشمن خداوند و بدخواه پاک پیغمبر دست فرسوده پامال
افتاد گنج و گنج سیم و زر و شتر و گوسفند و سرب و باروط که ذوالفقار خان
نزد جعفر سلطان سپرده است پس از مرگ سلطان و لغزش سردار زود گیر
و پیدا تباراج وی رفت و سالی دو افزون زن و فرزند و خویش و
پیوند ناکوب آزمای درفش و داغ و شکنجه زندان و بند زیست لطفعلیبک را
که مهین برادر وی بود و از در مردانگی و فر فرزانگی با دو جهان برابر باوه
گرانبها و سبزه در ایشهای او کشتن داد و بیچاره فرزندش را از تاسه
قتلو اسن با چکیهای وی کار را آواره کشتن کشید پس از مرگ بهشت ارامگاه
فتحعلی شاه او کردن سرکشی افراخت و ما پگاه مردم را در تب تاخت
و تاز و انبرو کار میرزا رفیع خان افکند که درین مرز کشور جدا گشت و فرمان
روا که با آلایش ماجه پلشتی خودرائی و درشتی و کوفت مردم آزاری و از ثبت
سازی و گناه بدچشمی و زن بازی سالی ده باریش فرسوده گنج و بند داشت
در خم اندیش چوب و گرندگرد و سال از شقا درفت تا چندق از دغا.
و دغل و قتال و دول این شور اختر بوم گوهر و یرا است و تا تکه دو درونی

ائی ویران

ویران ده از اندیشهای خام و خوی خودکام او رسوا و بدنام ایران
آن خود بس هست که کنون از بچه خاری و خامکاری رویرانی و رشتنامی
دیگ هوس نهاده و بر این انجمن که نقد نکهند اشت بار خدایا پس سر کار
والا همای پر نیار دسود و بال کس گشاده اگر در پایه جمشید گر دو و بسایه
خورشید درین انجمن بار نخواهد یافت و درین روزن راه گذار نخواهد جست
شیر گیری گرد و گرگ مستی خواهد دید پای هشتی تا زنش در پستی نپوید سر دوستی
خواهد جز دراز درائی تا کی سرود سرائی تا چند اگر سر کار والا جام ارادت
این سگی پست و تیغ از چنگ این زنگی مست نگیرد خشم از بند وی گوش از پند
پند تو در بسته روستا جوش و رستم توش با سنگ و خشت و شلخته و مشت و
تن و توش خواهم سعث و خاموش خاکش که فراموش خانه پاک و ناپاکست
بر گرد از زشت و سرنوشت نازیبا سرشت ننگ او بار و پرده پوش خواهیم خوار

آنکش گهر انیستی کاش همه گیتی — گر چرخ بر نیستی در زیر زمین گوهر تر
از آنکه نهاد از گل و زخاره و آهن دل — و ز توده خاکش گرد بر چرخ برین خوار

از آن پس که کار آن مردم از از خدا بیزار ساخته شد و خار جگر کاه دوست
و پورش از راه دور و نزدیک پرداخته گشت تقی بیک را که گماشته و دلال
با همراهان بپای ساز سازش پذیره و فرمان فرمایش شاهزاده آزاده را
اگر گنج و بند است و خون زن و فرزند و دل و جان پذیرا خواهیم زیست

تا نوبت بپیشین برین هنجار سخن رفت و از مرد و زن جرگه جرگه آغاز فرگاه کمین آستانه
تا پایان کوچه که دویست گام افزون ست انجمن ساخته خان یا سوخته که بس انگشتر
داند و اندوخته خویش فراهم داشتیم پهن و فراخ نیاز افتاد یارانه انبان
و نمک سپاس‌دار آمده‌ام پس از کام بستن و دست شستن از همگان بزبانی لابه
و گفتاری پورش الخیر نهم در پاس یاری و سپاس دوستداری ازین زینهار
انجمن شوان ساخت و شیواتر ازین سخن شو اگر در سرکار عم اکبر بیک همواره
کشور آغال و مردم آزار و مایه الخیر هنگامه کاوش و پیکار بوده خانها همه
از آب ستیزی او بر باد رفت و خونها یکسر از آتش افروزی او بر خاک ریخت
در پهنه کین گذاری دوست از دشمن ندانند و فرشته از اهرمن ولی از روز شب
این بارش جز با من کاری نیست و از هیچ این آزارش جز با خانواده ما بدارنده
نه سرکار والا ده سال درست پی لنگاش من آب نخوردی و اندیشه بیدار
خواب نکردی بکین مهر اندیش سپرده من بود و همان نوآموز جوان که
امروزش بران در دستور خوانند در ویرانی ما از سر خامی و خودکامی
بازوی ویرا از ورهت دست پرورده من بارها خواست این پیر پروا
یکفر کرداری که با نیاکان او پرداخته بود آهنگ کاوش و سامان
جنگ آورد و خون او را با خاک سیاه همسنگ ما آنگه شاهزاده آزاده نیز
با وی همداستان بود و فرمان و گماشته گرفت و کوب داغ دو چو

دیاش

دریافت سیم و زر و پرداخت کالا و خرد را آستین و بر آستان روانداشتم
و بهر نیرو و افسون که کار بستن توان نگذاشتم و همچنین بارها رستگاری و را
کارگر ساخته ایم و از راه گذار زیست و سامانش بی امید سپاس و تلواس
مزد خوارها پرداخته از انجا که سزای بدی نکی با بداندیشان بدی است و پاداش
مردی از دیو ساران ددی چهار سال افزون شد به تیتال و نیرنگ
آن جوان را که فروغ سار از چشم من برآمد و اشک آسا بر روی من دوید
انباز خود داشت و در بدگوئی و دخوئی نفرگاه والا اندر و مساز و همراز گردید تا سرانجام خشت
خشم مهر و خوش کامی نفرگاه والا برانداز و گزند و گرفت و بند این بیگناه
چهره باد افراه نیکیها و این دوریها از آن نزدیکیها   دل دادم و
بدکردم یک در دل بصد کردم   این کار چو خود کردم با خود چه توانم کرد   مرا بد بود
هستی گفتن بسخت تر هنجاری از خون خفتن از آن خوشتر که فرخنده روان
سرکار والا از من رنجه باشد و دوستان دیرین مدبست آویزیاری و
و پاسداری خون و خانه من کوب آزمای شکنجه شوند مرا با اینان بار نماید
و بازرانید رهی بخش بلند و اختر ارجمند که جوان شاهی چون شاهزاده
والا نژاده را با خاکساری چون من پیر و خسته الخیر زنم از مائی داد و
و کشور خدائی خدیو گوهر دارای گنج و سپاه است با درویشی هیچ و
دستگاه کش از خاکستر و نمد تخت و کلاه است ساز لشکر آرائی فرمودند و

بزرگست چالش اندیش سترگ کر هدست یابم با همه پستی نامی در پهنه کیهان
جاودانی بلند خواهم کرد چنانچه سکنت افشدنی نخواهد برست و در چیر دستی
وزبردستی هر دو نیروی بدرست خواهشمندم که اندیشه یاری و توان پا
پاسداری در نوشته سر خویش گیرید و راه نگاه و سامان کار خود پیش شنفشند
و نپذیرفتند گوش دادند هوش نهادند جان هوسباره دیگر بار بدرود شها
و سود شهانی را کامجوی آمد و این گفته که شفقی لختی سخت لابه خیزتر از آن
بازگوی اهشادروانها از هر گران دادو دودی رست روستا شور
از هر سو سوی های و هوی برخاست که این چه گفت دل آشفت است
و سخت روان سفت ترا لفر خاکساری مروزی و سنگت یک یک است
و از دست سرکار روالا شکر و کسبت کینک ما هر را پایه و پای درویشی بست
و این پیشه پریشان اندیشه خویشی نه تیر تاخت و تاراج در گمان است
و پای دست انداز جامه و جان درمیان اگرچه پیدا پیدا پیرامون تو
انبوه و تراکم و بیم و رنج اندیش تیمار و اندوه ولی در پرده خانه و خون
خود را پاس داریم و زن و فرزند و خویش و پیوند را تیاق کذار از زیرا
که اگر این پر پیچ پروا حذری و گزیرگاهی بلند شکاف و سخت گیر دکار ما
یکسر تیره و تباه است و اگر خداوند کلاه و تخت باشیم تخته کلاه فرو مالکان
سبکسار و رنگ سهلان سنگ مرد را بیدار زبونی بندد و درآویز ناهنجار

دیگر

و انگیز ناهموار ما را برنتابد و شمی چاره درنگ است و اگر همه گیهانی آتش تو پیدا آن جنگ
ما تا سر از جی گویم لبیک با واوتن ما بدآن آزادنگ گمه اندر ریزه چند هزار
رخت تر درنه و ما بر خود که بند ما از بند سخت تر خواهد شد ما بدادن پیش از آنکه دیگر
سنگین گردد و داستان رکیانی شی چند کهن روزگار کنکاش کر بی توانمند و بی جای خود
با خواهرزاده خویش را بدانش از همگنان بیش و برزم اندر آشتی اندیش بود برپا نتیدل
ده سالار و هانیدن گردان جنبدق سامان مغازه پاد و بهار داماهان
لشکر آنگاه رسیدند ده تالار را گرد خوشان فراهم و پریشان از بند بدانداختن
جسته بودند و تاکان و فرزندان را بیکباره روش جهتاب وزد سپید روپایان
درخور فرخانه رخش و رخت و گردان را یک و بخت با از آموزش و تاز
پلنگ زیر و بالا تاخت و تاراج رفت و کالا نیب تا والا و سرخ تاتاکن
خواجه تالار را را مهتر را زنهار رانحشه خان با جوزش کوبید و خانه با کتر تش
دانه تا تود رزیان کعده و موزه جعفه تا و لشکر تیره تا تور زن سوخت
و خوشه تا خرمن میوه با باغ رفت و بچگیر با داغ دسته تا هاون توخته شد
و دوست تا دشمن سوخته هر زنده در دست مردی و هرشی با پیست دررو پرور هم
تنگه تیغ زن و بر سر هر تیغه رنجش زنان را نامه نماند و مرد از جامه فرو تاده کانی رد
ارتیغ به اندر مرز رفت شکیب بدریا افتاد و خود از دیدار این پیدا و دریوا کج
شیدا منش هامون بیر کوه بیجا گشت سرانجام بد بتر درود ستقلا و دشمن

گاه بود پای دست انداز بگینه تا زان سیخ سیخ از تاراج و تاز و سامان گاره
مردم کوتاه ساختند تاخته و پرده چشمهار فراز و فرود به کابت و فرود از همه گان
در یافته باز گرفته خداوندان را باز بردند چون دوش تاراجیان از بار سامان و باز
بندگان خدای بخوبتر شتابکار بودند شده و کار را ساخته زندگان بخوبتر آگهی ساخته
بیچارگان و آوارگان گشته چاپار اگر تاخته باز آورند و با بستگی دلجویی
اسکن برنج از گونه زرد و گرد تیمار ارزیان سراپا در در زن و مرد زدوده
بار برگ زندگانی و در بار کامرانی انباز و دمساز شد بیست و دو سالار
و قزاقان و دیگر خداوندان رزم در پیش عبید ایراج و دیگر مردان مغازه
خرم و خرسند گرداگرد خندق را جاده در بند فرزش افکنده روانه حوز
آمدند و نیرو افزار آن رستگاری را شتاب و شور ز زار این روی داد در انجمن هر
انجمن گشت دریغ رستگاری پیام بانگ برانگیخت گوش خواهند بزم آرای هر
مرد و زن شد پیرو برنا زشت و زیبا هر کار جانه جوی بود و پایه بود یاد رسته
بدین رشته پیوسته در بنگه خاک ره بسیار آمدند و یاران خورد و انبار هم
دلگشا از خود پایدار و دستیار بخت روز سه شنبه تا به خندق علی اکبر
بیک و میرزا عبد الحی و انبازان دیگر در میان برآن رفته بودند و چون
بدان پیوسته که مهر شهریار پیش نگاه را افتاد شبانگاه پیکش شبخون
تاختن آورده و به در بود رنگ دادند و توانند کار را ساختن چنانچه بخته

هرکس

هرکس خام افتاد و پیشتاز آنکه و پیش از آنکه در چاشت کنند ما بر او شام
کردیم دزد دو دور تا نیک ... درنگ ورزد و پیر پاچه پشت
پور ریو ریو زر را پایه سپه سالاری افراخته با لشکر جاه گیر و کوهستان و پیاده
آغز و نیکستان سان دیده و سامان داده از چه راه چه و در سلمان کشتش
یا داشت و فر و شکسته بود و هم پیوسته دل و پیشانی زردی و خار گسسته و هنگام
خود رزم نهان با جنگ آشکار

همگامی را در روش و پاس سرکار علینقی میرزا با حکیم باشی بود در شده و آمد
دلخواه داشت و دور و نزدیک را در رزم و بزم خواست ولنگشت کمتر نرفت
روز را زور کاری می چند و را لشکر را خویش خواندند و فرامش خواست تا نوبت
چاشت گاهان دل از هر اندیشه رسته بود و رشته سخن از هر در پیوسته گوهرها
تازه بعقد و رازهای شیوا گفته در رشته گوهر بود و بسته شکر اندیشه در نوش

سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و سپاس شنودن همه را در گفتن و شنید
اندک اندک خستگی رست و دلها را بویه و تکاپس رستگی از دو خوان خسروانه
خورش باخت و هرکس را فراخور خرد و بهره خویش پرورش اندوخت روانها
سپاس آفرین گشت و ترک تا تازیک و روشن تا تاریک ارزنده کار و بنگاه
خود رخت بردار و راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای دولت گفتار سخن
را مانند سرکار حکیم با همه مهانه گزاف بداندیشان رنجه کاوش و جستجو
شایان استوار دیده پنجه و سرکشی رنجه شد و در به کوشش و ورزش خوشی بیاره
شاهزاده آزاده اندر و مه بنده را نشکیف و سندان روی و سرپنجه ساخت
پس از روزان و دو ستت آن گفته معنی گوهر گزانه مهر بوند و زادان شسته تر از
بوده بیورزش اندر پاک دهشها و خوشی سخنها فرمود و از بارگیشت آورد
و سازش انگیخت و دل چون دل گناهی برانگشت و دیده لغزش نگاهی
در دربخشش را گسست خواست و داغ رنجش سخندان برعار خویش است بار
از آن هنگام تاکنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه تا
کام را پوشه رفتار است و کارا بویه دیدار با آنکه خود دارای بازو تا ماکی
و خداوند فر و فرمان اگرچه میشناس هست و بودم در دست و پا بند و مرغ
دل و جانم دست آموز و پابست وی سوند آمیزش گسسته دارم و پیمان شکست
و خوانده شکسته پخته کاوش خام دانم و دانه مهرش دام رشته آشنائی

ام ازکی

از هر کس و هر چیز بریده ام و از شیها خوبیهای گزیده با این سخت پیمان و درست پیوند
سالها گذشت و زاده آزاده سرکار میرزا یحیی خان پیکان و پیمان دو دانند
و هر راه بنگاه میشو فرگاه خویش سخیانه گوش از پوزش گران در درد و هوش
گران نهان پوزش گذار از گفته پرورده شد و باز بیهوده گزیده زیره هوش
گردیها فرسوده خرشتران دیدم و با سرکار میرزا او را بید و خداوندی است
واو نیز بندگان میرزا یحیی چاکر و بجای فرزند گنگاش را نم و دلخواه
سرکاری در باره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه میرزا او و خوریست
و نشست سال و ماه او را با من روز و شب و سزاوار به نجامه داشت خویش
فرا گشت این نامه سرگفت رش فیها و بار می و با رینه گزارش کن یادداشت
شناخته و دست آورد ساخته بر آن گفتار پایم و بر آن هنجار پویم چون
داناد بار خدا ما را از آغاز زندگانه تاکنون در شماره ها از شگفت گذشته
و امی کام و هوس از دست شد بفر هست و بود پیوسته داشت و از تلواس
نیاز و لبود رسته نه بر خوردار غم غم لامی نیاز است و نه بر دانه خوشه گیهان
آور آز با بر هزار ستایش دیگران از منش با آمیزش من ارزش شد و بفرت
آموزگار من گروهی انبوه را سنگ سیاه درخشنده گوهر اگر پاکیزه دانه ارزان دل و جان
نیایش انسو و پیش از آنکه زبانم زبان را یاوری گفتن ستایش ساز
اختر خوبی نامه گرده ارش خواهم دید از سرچه من دانم دار و آموختن توانم

پدر خواه مزد و دستمزد ستایش آنکه خواهم داشت روزی دو گذشت تا گزند
رانش سوز و رنج آزارش با کوب اندیشه دل و هوش برد از روانست
درونم گرامی سه در فرزنش بالش درده بودم و دل بر بالش نهاده
تا سر از بستر آرام و در دم از راه بسیاری خوشتر گردد یاران هم آوازه گشتند
و در خواه تاختند و تماشای سروی در دروازه کردند کاروانی دیدم در شمار و
کاروان رسید و شناختش پرسید و نوخاستگی سبز با نوار در خورد داشت
و توانست خویش را نزد خود و گترش باخت و بر گوشمال و خوان و
خورش گرد داشته شد از بهانه جنبق و بر دمغان اندرش جایگاه
هست با بطهای زرد و بوم جو دانه سبیج اندیشش کشوری و آن فرخنده
فرگاه از آن نگارنده بنده را بهوره در بیست و گشاد خوی بران درگاه
ورق بران استانی است و جان و دل بهر بسته با گفت و گشود و نامه
پیغام سرکار همه داستان بزم را بون را بهر گفتن درانه پنهان است
و زبدیه در پی نامه نگارش در هنر و زار شماری بزه و شنیم
تا بشنیه سرکار گفت و گذاری همه چنین و پاکاهی گاه و نهان آشکار
و نهان راز دنیا آن همه گزارست دیدم از آن راه تا گمراه شمار روز
از هشت نگذشته و هنوز از پیشگاه خداوندی سپاس پاسخ اگر همه نویس
و دو شنام شب سر از گذشت پیچ گوئی یا جهانی تو سر توجه خانه نگاشته ام

و اگر خود مرغ ازین دام و دانه بام و ازین گلخن بر آن گلشن بال پرواز گشاده
نامه دیگرش نیز آورده بر داشته سخت شرمنده شدم از این آزرده دل
آشوب چیست ولی با رقت نه جان کوب گرام آنچه دل گفتن همی خواهد
از سه داد سرود خامه و نامه پر قیمت است و آن گوهرها سفتن توان با دلخواه
فرهنگ روان و پژمرده خسرو دگر گنج از آزار اشیر نامه جز بیان
هنگام چه سلند و آلایش گفتار روز راستش راه خرگاه است چه فرازید
ناگفته چه گفته گفته چنین ناگفته مرا در گوشش همانا
ز زبان خود سخن باید خوی دار درون دگر گفته گوشش دیگر گفته دیگر گنج دهم باید
بادی کارهای کشور و اندیشه‌های دیگر از نگذار دگرگون سفالینه‌ها بخشیدن
دستور و شمار رودیم همچنان در رسم است و آن تمامش از شمار آنها گاهی
پی ده به نشنیم هر چه بود درست نه گناهی ترا افتاده خسته تر نه درست ترا آمد
و شکسته تر آسیمه سر راه می‌رویم و بر بوک و مگر هفته و ماه می‌بریم تا سر
انجام چیست و آلوده ننگ و در آلوده نام گردم سرکار جهان ستاند از دل
زار زخار نگاه رو فرمایش رفته بود خورسته ام تو نوشته‌ها در رنگ سرو
شتاب الغر از رسته اگر بندگان خداوند نیرو دهی رد نیک و بار
دو دیده و اگر گوشه کاخ بکوبه داده انجام خواهند به هیچ نوازش
و بهانه ساز شتاب جز حش و به آنکه جمشید داشت و دل گمراهی

ودل گرانی دیر و دور رفته دل از اندیشه لیس خاک در آن امروز ما به پرواز
خورد و خواب بست مرا آسوده داستان گرامی بزرگ در مهر فتاده بکی بر جهان
هنجار شبان است مهر و پیوند ما نیز با دو بر جهان دلکشتر و آیین هنوز
از ایشان جنبش و کیش مغز آغال نیز برده ام نشنیده ام هم اندر راست
درستکاری فرزانگی داده ام و یک پیلسی و پیش نهاده خاکستر بر تیر شته انگیز
و در گلشن تخم راست کشته چرا که در نگش نیکان ننگ است و تاب و توانش
شک در نگ هیچ خورده بروش میر راستی و خود از آن که نزدیکان و نیکانش
نباید خورانند بخواست با رفرازی دیر پاینده و پیروزی و برافتاد باد راست این
دو روزه بدخواه سرکار را هم مایه خرسندی و بالیدن است و آبادی
بیچاره مردم و خرسندی سرکار والا بقوت کیش جزای و یاری اختر و گردون
بخوشتر دیدار از زیر ده پدید در روی پایچه دوست و دشمن را در آستان کشاکش خواهد گشت
با سرکار والا و خواجه تاشان در نگاهش نیست و بالا کرم و گیرا نغز
و پذیرا روزی داریم و دیر پیدار و نقشه و پیدار و خفته کارها از فر دیده و دانش
دل آگاه ما به پنجم سرانجام چه خواهد بود ه از نهادش دگر ازش رنگهان
با مهمان چه کرد و بزم بی باده و خوش نمانند اه چندان دل تماشای خرم خوش
میان روز نیست و هیچ خرم فرا این خسته دست آویز از حمک گستاخی باز
جانم جانم خاک ره است باد و در دو خم گرد دگر زکاه است در کمان گه و چه چاچه

هم میبری

چه میبری و هم بستانه نخست مهرهان است با سرگران همراهان یارد دلبند یا با دل
از گفتهای گار شعث دو ر ستادگی خواجه دشنه هم امدو خشنو دار روان
پروران و سخن گستران این روزگار اند چه آموخته همگنان را با تو آشفته
با جنگ است و تربار دل ه اندیشه ام و ننگ ها میران قرخ فرگاه است
را چو خش خاک در گاه باد و دستور منشیان را راه است با دولت آویز نهادها
بر بسته خالی از آن گاه شوارش با ساز و سرود است با نماز و دورو ریک ایرانشهر
در آرویز و آزار فزاست با راه آمیز و نازش با بدخواه دهقان دلکش
نرم نیز رو و دست اندیش است با بر جان هنجار دیرین و آیین پیشین
بدان فرا ره ما را بنده که دارد و تر افراز و بندر ه گزارش تمار روفولادل
فارر وارد جنبش کاست و فزایش بی تاب و آلایش ره گزارش تمار روفولادل
بلند روی د اشبار ر و میچ هر چه هست با کالت و فرود نظارش خال
و همراه هر ره دانش و توانش بیش از آنکه پایه خورشید در فرفار سپهرالهمین
دور از اشد و سال از آشوب و تجرش از جوش نواشمار بیگانه
و خویش یار شته رستاخیز انبار آید با بنده خاک ز خویش درنشست
ه روز را تیره سیاه ه و دیده را چشمه اشک سفید است

سر تا سر دشت خاوران سیلابه نیست   از خون دل و دیده بر آن رنگی هست

نه چندان آرزو مندم ه را ه انجم بنا مه پیام از تو نمیدارد

با پس ازین جان و دل بسپند و دل خسته جان را به تماشای چهره او ان ور نجیر
گیسوانت بگمان و کمند باز توان در شست آی بود بارها همه بر باد آید
و آن خویشتن دار را بیگیره با خاک آمیختش   پیش ازین تا رنج بدارم چگنم
تا که و چند پیوسته و موی برشم ز رنگ دل زنجیر و زندان است و بر بنیاد و
بربندم در پای گسسته پای از رنج پای که در این شغل لاغ لگام فرمان جار و بیداد
بارها پیغام داری و نوید فرستادی در نیدری آویزگر نامه و گشت در آبادی
و دوشت ماهی دو سر راه بر تو خواهم گذاشت و از درخشنده گیسش دلجوئی
دست بر آن دل ده در جهان سنگین دلم خون شد و جان که ریخته خواهم گذاشت
همواره نامهای دل آویز مهرانگیز در هر یک از روی ناز شمیران و باهر که
باغ مدت هرچه بی تو خواهم نوشت و روز نامه خود را که بگیر از زبان
و پیوند است و ناز ساز رنجش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه
مهدت روشن و پیدا خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا هم بارها گویان
و باز جویان در پس پیچنده و برای نام از پی دیدار راه بسپارم و بر بود نامه
و پیامی اگر همه دشمنی باشد رو گذر از نه روز کیانم باز از پی مهر فروزت
روشنائی یاد دهی دشمن را چه دیده پیر لنگر ده بر در چشم آراسته نغمه
ادشاد از زده ده کلک توتیا خرت نگرده سرمه با نی دیده بجا دیده
اوان رهگذر گاه نشسته اند و از نگر نامه گشت و تماشای باغ دل داشته

را البته

را بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان
با صد هزار دیده که از سر گرسنه با دو پای اندر بر گرسنه چشم بالای
یک راه با انمایه نگاهداری دنیا و گذاری کی و کجا تا پی ز خورشید جبارت
بر این تیره روزن خواهد افتد و تا رنگ زنان ستمندان بچگونه و چون انجام
تازه سرو و فروغ لاله رگ ابستان و تاب گلشن خواهد بود ترسم
این شام پایان و پایان رسد باری کنون که نغرهای بوستان
رس شد و از پاس او بانان مر اندر گلشن و تر آمدن گلخن بار از شب و
بس در خود توانا و نامه نگاری را که کار روانان نیم دیده بر نهاده اندیشان
ای خامه وحشت رنجه فرمای و روان دردمندان را که در پنجه فولاد
مشتهای ناکامی شکنجه اندیش است پیوند بوستگی اگرچه گران باشد
رستگی بخش   گرامی سرور انجامی که این بخت برگشته
دران در گشته بود و بکار خود و یاران گم کرده با و سرگشته روزی دو زمین
جنت مرتضی در کار خرد و خفت با شوی خویش بیداد و هفت ۲۰ از انجا که ناب
در افتاد و کاران جنگ درگیاه زنند و فرو ماندگان از گران سنگهای کوه اندو
ناگزیر درگاه گرزند نالهای سوز و تب و گلهای روز و شب مین آورد و که از
تو درین کار داوری و از بار خدایا وری و از مرتضی شوهری خواهم   در باب
کتاب نیم از سر گذشت بس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افکنده

[illegible]

[illegible]

و پس انگلند خواهر و برادر و دیگر چیزها و دست آویزها از جام و طشت و باغ
و دشت و کالا و رخت و چهارپا و در رخت اسراو را رسیده بود
از آنها بهره که دو به کالت و فرزند کمترین را ابر دهر از افزار این سرده ها را
از دست برد نخستین یار شهریار نازکارم یا پندار گیتی و همچنین از آن
نامه ها از روزها بر شاخ وجسید و شبها در کاخ و رخشید تیاق
گذار از این دو انباز نانازکار در رخش و تار زنبار زو برگ و اندیشه
جان و مرگ بی سود است دزد و موشند و آماده خرید و فروش ضدان
لابه کرد و خونابه ریخت را توشم ننگ آب و مغزم از موش کنار و گزند با آنکه
مر اید بیگونه روشنا ... در درمنی این نامه موشکافا گذاری بیش نگارش
تباه دیدم و ناگاه در خواهش وی به کاهش انجام گیر و آن کار جز بار افزا
و بی بنده هیچ از دیده و آفرینشده نبود بر کار بردم از آن پس بیمار و دل
دانش و دشتبان ازمینش گسسته پیوند سوی سرکش و جعبت ... را سوی
دادیم و راه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید برد و راه آن گشادیم
آن دو خاک را به ... از آن اندیشها دل آشوب و تیمار
رودان کوب را پاس دزد و موش و تکاپوی خرید و فروش و تا به گفتار
و آغوش باشد رنگ رلت مگر سر کار را همچنان بیتا گلگدار از گرفتار است
و ما پس اندیش آن سر دهار به امید مزد و ... پادش و بهره بخت

ار مار

را کار شهر هردان ۳ روز گذار زنا گزار ایشان نامه نگارش و در پایان نگارش
سروده را پاسخ گاهی نگاشته از چود را مهر و نهان از خویش و بیگانه ماه
و گاهی را پرده خراست و در پرده مرتضی محمود خان و آن نوشتها را
با گاهی حاجی میرزا کاظم و حاجی عبدالرضا و بنده زاده صفائی به کالت
و فزود و گفت و شنود بود و با زده نوشته رسید نگارش نگارش احد
و ملکی به سه و چهار دانه به پنجشنبه بستان و نفله و دار تا اگر روز
نزد مردم با پیش خدای نخز زاید و خورده فزاید خاک را برین منی را
نوشتم و سرشتم انجام پذیرد و بهره تا ماه ازل ... و در هر آنکه خواهند داد
فرمایش باشد گزارش فزونی ... و زینند که بیابان خواهند رفت زنند کاغذ را
فزایش و چهار روز کار سرکار را در نبود آزرمش آرایش باد و بنده ها کی را نیما

زاده آزاده دو والا نژاده ملی نواده دو میرزا را نخستین با بنده باد و
و زند کاغذ فرازنده ازین بنده به پیت و بود را گزارش همه دود است
و سود شکیب نهان پس از هر راز جهان نه و نورجهت بلیغ نامه بطور
پر و جهت رفرهنگ باریه خواست و بارها با رو نامان باز گفت و
آزرده است انجام خواهش سرکار را خش از دل و جان پذیرا گشتم و بدان
مایه سرو و سر ائیه در کاهی درا زنده خانه به هر رفت گرم و دیگر را به

اندیشه و نتوانستن آن بود در این کمینه خواهش را آنکه شمرده است درا[illegible]
و نبامه و پیغام نیاز خیز دهیم و در بزم بنشست و بیدارش آغاز آرزم و پیام پیاپی
ارزانی داشت گردش اختر بهروزی از بهر کار کام است و نیز نکوهش جنبش گردون
نکته پیش از دهان هر نخشه و خامه ده رو افزون هم رفیق [illegible] با همه آلوده که
و رامش و الیتا دکاه و کوشش گوئی با زبان از گذارش بسته اند و دولت
نوازان نگارش بگشته بدار اندیشه دل بسخن گفتن ندارد و خامه گهر
سفتن نتواند شد مبادا بسر کارش از زیور انکار این کمینه بکام آلودگان
دلبند ارزانی است درانتی چنانکه در دستیاری پیوندان اختیار ارزانی است
نگارش با همه دلبستگی از دیدار فرشته سیرتش در شرم خشت بنشسته است
دوری از گیتی و نکو در آورده هم مگر سرکار سیر را ابراهیم امروز آن بزم پرورش
اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و از این آرزم و نیز پیوند که و تیمار و
پراکنده کیم مژده آرام و آرامش بماند از سخن زنا[illegible] ان نگارش
بار که گذارش پیدا است امید بنده هیچ ندارد سر و سخن و بریده دست
شکیبائی را نیز و نوا آن همایون [illegible] از اندیشه آفریدن و پندار
پروریدن کیوان [illegible] بوده است و تیر دانش پیوندان ستوده [illegible]
و نخواهد بود اگرش خواست کارگاه آغاز و انجام [illegible]
و اگر خود همه سر با فیان است و جان درانداختن گوهر نثار [illegible] آرزومندان

[illegible] و روان در گهشتی است

سرکار فرارت از تن درشت و فر گوهر به افتاد کار این هر را آگهی داد
اختر ناساز روزی در فرهی و بدخوئی ناکامی سر در گوشه آورد و خرد جهان و تاب
پیمان را در پاره همی نیز از نور روشن دلان دیده و خنیده بودم هم بر
رنج هیچ واژه سخن بار زر اند و در جوکی همگنان بدین مژده و رامش خیز
دل خوش و سرافراز داشت گفتم را این نخست خداوند توشیت [illegible] ره
نهان آورده ام و نبود برده و تن ز نوده ام جای پرورده و بخشایش
بازنموده با بسه گران مایه عشق [illegible] آغاز خورده و خفتند و دمساز
شنید و گفت تازه نگاران خواسته و بستر شکفته بهار آراسته دیدارش
خجسته و تن همه باد و پیوندش همایون سودی بی تام اگر فدا [illegible] نخواسته باه
نو نیهال و یار تازه پیوند از آن خون ناساز و سرشت زنانه [illegible] بیشتر
نهان روان است [illegible] خداوند ارزانی نیست [illegible] آمیز و بلا نه
اگر نیابد دیگر [illegible] را [illegible] خود [illegible] و [illegible]
به چوب [illegible] و به دشنام خواند [illegible] فرزند را پند [illegible]
دار دور روز نزدیک است و کار [illegible] تا نزدیک از [illegible] و گزندش
نکوهیده است باید و در اندرز و پندش فرو گذاشت نشاید [illegible] گذارد
کن و با چنانچه گران باشی [illegible] دیده [illegible] هم و آرمیدند
و بسته گفتن و شنید آرایش [illegible] در کار و خفتند و آن [illegible] نیست

درییم و زراز دژالود زی و تیمار زیمرز نش آرای و آوراز ی سکوهند یا کامنهار
درآمد و فرود و بیرون شد و دلبستگی بسیار و آمد و رفتن فراوان بی نیاز بسیار
کوهر و کام سوز بسیار کرد و سه چهار خواستم هر هند و خدای فرزند
بستوده دل ریش چنان خسته و درویش چنین رسته از پای کار درم
و باز شوریده جفت جای خود را مفرح خانی بدانند و نبینند
کارها از چیز دانش بیرون است   ما با خواست و درود خدای دگر
کون کار را پی بود و سرمایه برگ آرامش ناز است و دیگر را یا هم هست
از پی یکروزه نان چو خانه دلت در یوزه دراز کش ده روز را یا پنج سال
بسان چه کار و تو اگر نهادر را از رنج در درویش چه تیمار رنج دارم و تو از بی چندها
آزادی و با این همه ویرانه آباد کوشی از مغز آسمان و کعبش یا هر دو آکنده
در روز این تماشایی و آن بیچاره فراهم و پراکنده شوهر شب یک چراغ
تنگی دار برکش هر روز شب و ماه زندگانی از سر گیر   عمری چنان کش
گذرانی کز درد و تیمار مان آن خرد و اندوه مان آن برد هم مایه زنیت
بی که دنوا را دیده سه بار خدا را از خوشه و فرح زار بدرود خوانده خداوند
روزی میرزا محمد این روزها چون بند یار بسته و بیرون دروازه ای ارشد کار
آنچه خود گفته از در راه و دیگر با مجنبها باز راست و تنها نگار رلانه تارش
خانه خود را شاد و طلبه منش کاخ جمشید را بار و نشست و از همه برخاست

بدراوند

و در همه درد کالبد فرزند بکشاده در بست و میان دو رسته برگشود کام اگر آمد
در راه بجاید چون تا کوی درویش تو اگر منش و توان کور درویش روش پناه
دفر و کمان دادور آتش ان و زمای سر کار فخر نخواهد بود و در آن دژ در اهل
دیگار است و بنده کای خدا را در خور خود کار کراز نامه و هنجار میر یاد مرد
و نیاز میرستایند کلش یکیاه است و کارش روز راه بیهوده راه او را فرازش باد
و تر و آرامش من نیز بیفتی و بار بسته در رسته از راه سپاهیم و سپوز فرخنده آت
زنده و روز گذار تا کی این خداوان گفتم رها دروید و بامراد کور و کنار
آن جور و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ در خانه آزادی و چشمه دره
و در خضر سپنو و کدیو میهمانست شیخ زاده پیدا کرد کار است نگار آور
پذیرش و پیام را سر بر ستایم و جان در راه یغما
پرنده شیم نگار مرد شکر و ش کر بپای گرفتش و جان گرفتش از راه انگشتها
همگی آویزد و مان مدامان هست راه کز رسته بود و دست شیر شکسته
تا گذر کردن نهادم و آشفته دل و پراکنده نهادش در پی افتادم کرم
بایر و فرو زر شد کرد و بچه با خام نیاز نیاز شان باحث زیر دست خود حال خود
و سیا و دو چار آورد و در خور خود خانه و گسترش خویش در نگار دیگر
و هنگام خویش خانی و خوانی چوب و ستر بی کسترد و حوض در خور و تیغی
نشسته و خورده و گفتش و شنود و بیچاره و تماشایی و دیگر چیزها و دو آویز

آویزها بر زراه و روش دگرگون در و مار و نهان از چنبر و چنگ خوش دور
برون و در تماشا لاله دوم فرازش بوک و باز و نمایش پیچ و بر و نمایش
آب و فرخود باده و در اندر گو د و دار بر اند در بساط حیران گفتن و از بر
گردش و بردن گفتن بیهوده گفتن و گرفت بسته و کام و زبانش بود و گرفت
و گوش و مغز باران فرسوده خواب آورد افسانه و مارش بر خود خورسته
چشم تو را فسون فریب نما از لگاه بدیشان آویز زاد از خام و لاغر سرد و زرد آب
بخشا کمال را گرم گشید و نگاه بلغر معرفت و جنگ بسته بر دو دوش بزرگان
پس و پیش آدم تا احمد بخشنده و ورد بیکران بر در دیده بیشماران را تا بتا جا
و یاران را خود بیک جا نشسته را از زبان زبانی خورند و چراغ را گاه نار تنگی
این باده گداز بر زده در آن پیدا چشم روز زبان در کام بزد و در گوارده و دندان
پخته و خام و نکوهش تنگ مردم و خام خود آرام نکرد و در دیگر آنکه نوبت
گفتن و شنفتن رسد گوش از گفته مفت و چشم از لب فرخنده بعث
گردان هماره بود و نکوهش گشته و آهنگ شنیدن گاه و زار نو نغمات هم
گوش در دیدن گردش و نیوش رسیدن هنوز بسر رودن بر زد و در پیچ و تاب
بیگانگی بر تا حلق و تا تن همه را بگیخت و چشم سیاه آورد بر و بار زبان گرد
و گشت و از گوش بر زبان افتاد تا سوز گفتار نه چو بتا از دهنش نغم و نخشش
کمینم

احمد ندانم نگارش های مرا در باره و دلتنگان در نشته فراموش هیچ بار اندر ولی
کرده ام در برا افکنده کار مان پاره پذیرا نگشته دارد و دو دسته اکنام فرو بسته
بار ما نوشتم تا بر کار رسید بیهوده راه و نامه نگار رسیده و در پیش از آن
کمینه نیاز از مرا نیاز به همه کاله او را خواسته ام مر چه خواهش و خامش
آوردم اکنون سپاس الله که دو دار افتاد و فرخنده روزش چون نگارم اینک باز
آماده و اکنون خامش آنچه بیند الله این روز کار در بر باز بار و از نامه نگار
سرود و روبهان کمینه نیاز در برا از این خود و داد گفتن و شنودن و هر آن
نکوهش و ستودن نیز نیست نغز بتا در منش از تنها بدین راه گشوده چشم
و گستاخ و شکایت پنهان دارند گوش فراخ میشود بازیچه کودن را هنجار شد از
باز اگر تا بدین هنگام در شمار خود آوردن و کام بی فرخ روان گام گذار
خواهی نیست چاره و چاره نه آگاه فرصت تا کردن از روزی خود
مرا کاره داد و چه در خورست و بهان داور و دیگران نهان داده باز
بر دارند و نگاه خویش از خورده گیری و سنجاره برتر ز تیغهای و دوری
نشانهای و گردون از ادلم آغاز نور ز نو تا گنج ره بهر گزیدی بیست جاودان
برم سر کار در روزانه بهار ساخته ام و گاه بهار بر دو چشم چون آن بیست از نگارش
هم کنار رنش چراغ افروز دیده ما میدانست و تو بهر چند بستم بار سر کار
زخم بر دارد کینه افکن راه جهان رنجها نگنج افزون مرا کسته چهار

ستمگاران
این نامه خود موبیتی دراز موبیت است که گروهی مردم داران نام و نشان بوده‌اند
سرکار را در شمار خویشان پدر و جدهای کرده اند و چاره ماندگان بوم کوه
آورده تا از گرفتاری این کارها و رنج آزار این بارها بار فرار ستمکاران
بخشایش آرد و در پناه آمر کارداری و آسایش سرکار دور ستمکاران را از اندیشه بار
و بکام نیکخواهان پاینده با فرزندان را حفظ نمایند چندی نامه نگاشته‌ام
و در آن پرنگارش هر چه از این پس نیز بدیشان خواهند نگاشته بخود التفات داری چند
روزه بیدرول از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز [illegible] مجموعه خرم
خواهد داشت مال پاک گوهر اگر در این فرهنگ‌ها [illegible] از خود [illegible] تا
خون بسته یار روی داشته می ستمکاران [illegible] از آغاز پاک برد دان [illegible]
آن خاندان را رها کرده خود دوای میدانیم را اگر برد دست از
دانسته در یک چیز دگر [illegible] دیر آمرزش خواهد بود و آنگه [illegible] کارها
در همه [illegible] مایه شرمسار است جز بنده و ایشان اگر یاد دارش این خداوند
دنیوی [illegible] بندگان [illegible] الباب سرکار بکار [illegible] آمده
جان نیاز آریم بخشایش شرمنده و سر افکنده خواهیم [illegible] عهدها
فرموده سرکار جاوید و ارها [illegible] از هر دو [illegible] ستایش [illegible]
برسر دوده [illegible] نامه را پوزش [illegible] والا به گذر [illegible] آمده کوته [illegible]
[illegible] و پاکی [illegible] خداوند [illegible] نگار آرند [illegible] خداوند

راقم بهرام [illegible] خداداد

سرکار
سرکار را بارها رانده ام و هر بار پیش از آن که پاسخ از آنجا رسیده این چند روزه را میدان
و بنده [illegible] خبر [illegible] نیز [illegible] و کار چه گذشته و از نامه دبستان [illegible] چه نگاشته
شنبه تا آدینه که [illegible] راه است این [illegible] رهبانی رفته [illegible] کامی فشرده و کدام پیام
بیهوده رنج [illegible] سروری و [illegible] از جان [illegible] سرکار بسیار [illegible]
آن را پرورد در بالا و دیگر مردگان [illegible] بخوانند و نگارش کودک شیر خوار اگر
کار نگارش این است و تا گزارش چنین است [illegible] پیش کودکان دبستان [illegible] سرکار روا خواهد
و هم این [illegible] نشانی [illegible] خواهد گشت تا زود [illegible] آموزگار [illegible]
و هنر اندوزی شود [illegible] تا [illegible] خوشتر [illegible] پیش آرم
[illegible] تو دو بار [illegible] کرده ام [illegible] سر خویش گیرم
خطر این چند [illegible] سفید [illegible] و [illegible] تا امروز [illegible] انجام
[illegible] ماه بهار است [illegible] کار کرده [illegible] از زمان [illegible]
و دیگر در جشن‌ها [illegible] آورده [illegible] اکنون [illegible]
و [illegible] خورشید [illegible] امید [illegible] تا این [illegible] شده
[illegible] تا کار [illegible] پیش از این [illegible]
و سود اگر [illegible] بود [illegible] سرمایه و سود اندک [illegible] آگاهی میدادی
[illegible] این هنگام [illegible] شیوه نگارش
[illegible] بند [illegible] سرمایه [illegible] رفته

خزان شد سود و زیان درین کار نگزیرست و کالت و فرود دست در آغوش یکدیگر بینگ
نغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش کنش کالبد و اشوران و شمار هنرپروران پیشت
اگر هم و دیگر را بر کار رستائی و بدبستور گذشته سود هیچ این بازار زبان سبک در دیوانه زنگیت
خواهم دیده کردن دانش و فرزانه تنگ همچنان در کار باشی و بیدار زن را شوریده کار در مایه
نهال نیفشد و بالوده دست و باز رنج ناب و انگشت نمای این دوران نشون علمای روزگار عباسی
برنای نغز و رفتار خویش آلوده و دژنام آنان در گشت و کار رنج و شمار گناه تن آلائی
آلوده نیاینده و هم تو را از دشت ناکرده و کشت پراکنده و دیگر کاستیها را از بیرونی
باغ کاران خیزد هیچ می شرمسار و فرجه نمائی
بازگشت و نگاه درین نگارش گذارش کردم چندان نامور و پیچیده و نگبار و بیهش نسنجند
زنهار هنگام نگارنده کاپس هوش آورد و سر تا چشم و گوش را زن تا آنچه را سر رشته سر است
گسسته نیفشد و آنچه رشته روانست پیوسته نکرد و دیده خوانندگان بیشتر بدین تازه
روش نو دیدار است و آنان نگران کم کار را ز دانست و دید چیزها نادیده و ندانسته
بر دیده و دل نبندد و باز اگر هنگام نگارش آید ز گذارش برین هنجار بخیزد ناگزیر
آغاز و انجام هر لخت ها را اندازه و شمار ایدار است با هم نگرستند و در پی فرش رستائی
گوهر و شیوه ای دیدار سخن رخ خوانند و بر گسسته هر دو شمار افتند در ها خورده گیر
و رشته دانائی از هر در باز از بند و گاه این نگارش را آگه نبنده و نگارنده گرد از
در هرکه بهره افتد نا نعیب گنهان چشم هوش بیدار است و پند دانش پسندیم [illegible]

[illegible]

همه خود این راه ورزش در لغزش زند و گذرانند که بر پیمانه و منش هیچ گمان نیاوردن
کنش را پاس اندیش باشی و در سفاره و دوست و دشمن تیمار آزاد خویش نامه دیگر
نیز بر در هنگ یار و آهنگ او در دست تیغ چنانچه خوب چیز و خوشی نشست افتاد
نکو هست پاک یزدان هنود چنان دانش هر راستی تیغ شکست آید دیگر بار هم در بارگاه جای
سرکار یاری خواست و چشم افکن و گوش که از خواهم داشت دل او و دلیر و روان
دیر پذیرفت اگر مه که ای و فتواسی بذرایند راست از جای و سر تا پا زیبا خواهم بود
رخ با دیدار هر از تنگ نو آورش آورد و سپاس که از خواهم زیست تو انگار نهاد
از پاس هست و بود و دست پیر و سرو در با همه درویش از دولت رنج خوشیت نیاز
یکیج یاد آورد و مبادا دشا خچار یفارش در گشت و کار و امید و پیشه و انداز و هر رشته
را در باغ نگارش کاشته بودم همه از کران چیزها دست آویز نیاز تو
فرز بهره و کیست رست و اندر تنگ و تریاک آورد این مرتبه را رنج و شور پایه
منگویم تو نشنوی شور و رنج   گاهش از آن پیش در هنگام و رخت کار را سپار گرد
و هیچ امید مارا از تیغ نبندد و نگرند تنگ سیاه و تبه کار تو کوب آزمار خفته بیدار
و شکفته را بر زرد اگر منداری پایان این کار و فرجام این کردار مردی خواهم
دوران این رنج از خداوند دور دی چیم بار آنکه نبود شگرف در های رفت
و رها نه زرف و نیک افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز منده بخت خویش
در روم از آن خوی رنگ و نیا داهر می سرشته آنگاه گرد دید با شاه نیتی از پایگاه

در فرقت آن ماه و یاد وانش از باد افزاه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه
و درست از تباه در یافتم گفتنی شد سر رشته این بیت و سر نوشت چنین
خار و خلد طرنگ است و نیز و لاله همنان بود خود در نهان دو ستان دا
و بهار و مه در فراق بوستان خوار شمندم از پس بنامه و پیام روز تباه
نخوردی و بیرد سرائیها تیتال و در نا خفته چشم و هزار بار گوش است از هش
سال و ماه تیری کمند است تار این نخچیر و رشته مرد این زنجیر نیست
اراز زمی دور جانا خبر نیست گر نمونه چو موی شدم از ناله خوبان
اگر دلها را به دلها راه است و جانها را در دجانی آگاه چون شد
در مرا جای تیمار بود بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت
و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین همچنان آگاه نیست و سر بخیه
جان با مهر ساخته از کاوش لبی همچنان کوتاه نه را که رما دولت
اگر مکر شود روز و سیر شود ما از خاک کشتگان غمت ارزی تو خداوند
و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند
چه بازار با این همه و آن بلندی و این خواری و آن ارجمندی مرا داد ده اند
و ترا انداده که بار زیر و دوش دوش فشند و کام گفتار روا غوغا خیزد
ما که با این همه اندیشه ما نرگسند کنجشک را با شاهین هم آشنائی
و گدا را با جمشید اندیشه کامران نیست نه با گوهر بها و نیزد و ستر نگ

بالانه

با شکر نهان نیز و بارگاه خداوند را پایه بر تر از آن است که ما کوتاه دستان را
بر آستان بلندش دست چه فرسا گه افتد و پیشگاه را از آن جا باز تر که چون من
آلوده نهادی بر درگاه دز بار نماز آراسته باشد   در گوهر آرامی نهاد گشته
جان پاک فرشته بدامن نه در شوار و دیر یاب و دیدار زیر و بالا است یار انگی
یاری از آن آنجا که خورشید درخشان بر آسمان بلند و نیز تا بدوا بر دیگی دل بر خورشید
کاه نیز بار دا کرمان رهائی از آن دولت و لای در جا و دانم کام جان
و دوام کردن با دنامه و پیام خیزد کنایی نخواهد داشت   دوران زیرک
سخت بود سوختگان را   تلخ است جدائی هم آموختگان را   چه دانه جدائی
نیست و در کدام دم آموختگان کیستند و سوختگان را چه نام نه روز هجر
دل افروز شب کرده و نه شب دور از فروغ لب بروز آورده چه دانی
لبتنگا شب این شبها را و بر انجام بچه روز گرفتار ند و خستگان این روز
شب فرجام تا کی کوب ازمان تیمار من آنکه ندانند دل خسته چه باشد
جز گرفتار کمندم تو چه دانی که تو آزادی   شاه بهار دل دوستان را در دست
شاه مان نتیجه سزد مرغ ارزن دانه و شمار سپهر شاهی که را سزد کس چرخ
از یکی کمتر رسید کنجشک دل آموز خورانه تر از هر نازی که هنگام نیاز و خشم
چگویم و از زیارا در خوکیش ستم چیزی نبینند و خشم چه جویم تا مهر از هوس باز
شناسد و لاله از خس کلش چه بسا خار گلش و تو بره نوشت وام کردن

خواهد بود اگرت بدین دست پاس دل خواهی کرد یارو یکرخی و دنبال کار دیگر گیر
که گنجینه ما شکار این دام و مرغ دل کبوتر این بام نیست   تنگ آمدیم از بس
شمار از چه بوم و چرخ   می‌پرورد لبا به مال ملمس مرد   روز گذشته با فرزندان
میرزا جعفر رسته از میکده اشتیم و کلبه خواجه و کالا لالا را والا دیست
آنروی بالا چشم خوندار میکاشتیم و به وبردش نمک تنک و نیک فرداد
بود و سرخ و زردش زنگ زنگ قره وارزان چه سود انچه مهمان جورها
یاب نیست و بعزم نهنگ پارس آوازش کم کم آفتاب همچنان لیماک الدالیست
یا در چنگ کودی از انگ سخت‌تر چندانکه دیگران را تماشا گشت تا دل
ما را از بس گشت و تماشا اندوه زاد و بکار رامش رنج افزود
ما و جعفر تماشا را بجای آمده‌ایم   شنیدم دنبه بالیده از جان بلند
آویخته بود گرته از مهندش اندیشه تنگ را انگیخته نه زان بار و حقیقی
داشت نه از آن بیرون ز پای و بی نقشه دل گشت اندر زیست
دگر سینه چشم فرا بالا نگرنیست چنگ نرم ورنگین نشد و کام چرب و شیرین
روز پیکاه گشت و دست از چاره کوتاه لیتهای رسن انگیختن و نیک لبتی
گرسنگی گرگ خوی باز ماند و نهاد خود را بر بوریا و با گربه در انبان دوختن
در شهر و تف خبر نیست و دنبه گرمی انگیز اگر چنگ پالایم شیدر تیر در
زبان زاید و لیمنت را بیرو فراید   چرب و شیرین نغز و رنگین دل پذیر

جانگواران

جان گواران نوش از نخوردن چه سود   آو وچی درمی نیش مار آن تلخکام زار آویز
درمانده و نوش روان باز پرهیز گرفت   باری تقز لبالب تشهار درویش
و پرچه تنها پند بیاز در هر دو دوری هیچ فروغ نیست دگر از اغ همه لاف
خوشیده لب و جوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گنه بشتیم پایان
باز آنجا که ریخته انگ کمک روش خوب که در راه گذر پیش آمد و پرتشهار
پیشی از پیش کرد و بکار خانه خویش خواند و دست گرفت آنچه داشت
با ما نمود و در خور پدا آغاز نهاد و ننهاد از بیان بر گوش نیست پوزش هیچ
زر بر پیش بندید و بچیزی در شمرد ما گزیرش نیست دار در دست انتخوان کنگ
پیکر پاک بوهال آب انبار خندق را در بلکتوال و دو هزار خریداران
هر آن دویم راه بکار رو و ما هرن گذار آید نخواهد است خدا خواهم فرستاد
خود با زنیست و نوش بس کار شیر گهن بر کن و آنرا در دست و دیرپای
در نشان و مزد گرد از خویش از بار خدان جوزه بهای انبار از گشت
خوبی با غگاه و کالت و فرود دیوار هر چه در آبادی آب انبار
سنجی سر رشته نگاهدار رود و دست باز داره تا در سود آن نزد آن
از همه سود نیست زبان نگینی و شوریده کاران گواره گاز و بنگشت
نمان هر دسته و زبان نیاید شیر گهن را با آن انگشتها ز نزد استاد جعفر
لابه و دیگر کن تا هنگام خود دستکاران و درست افشند و آینده کلاه

فرزندگانی پاینده باد کاه درها ببسته نگاربند امرمس که راهنمای بهمات
در آن کارها و پاک یزدان را مایه خوشنودی است بوک و مگر تراشد
و اندیشه امروز و فردا انگیزد زینهار از آن پیش از دیو درون بیدار گردد
و آماده کارزار و ویژه دندان درنده و دست اهریمن رنج دستان شیر
آنچه درین نامه نگارش رفت و گزارش یافت لاغر پلنگ است و دراز
پهرنگ نگار زرد و از آن روی آغاز نامه رقم هنگ یار به و درین هنجار برخواست
ناچار چنین افتاد و شمار پنج زین چنین مرا با یاران یار ارزه و با همه
پیرزان و پیرزن اندیشه خریدار نگداخ باتو همی بتکلم از خریداران آورند
منقش نقش ستانم اگر یوسف ببازار آورند یغما

اگر کوه چه پایه گنج زر نگذارد رنج بندگان والا خواست برین پرخشته
و متعهد نگشته از راه و زبان رنجش درست آلوده روان سرکار را جا
دیدار فتح اندوه و مبادا فرسوده گوهرها در دو آلوده پشتهای گرد خواهد شد
و چرا چنین نباشد از خوبا سنگدرستی و والا مرمایه زندگانی و پیرایه کامرانی
جز بنده و جهانی برشاخ آهو و پیر [illegible] است اگر هفتاد کشور و برتر از آن
رجان پیکار سر بندد و کی کارزار جان دهد چنانکه [illegible] زیاد
و نگشته دیوار از بنیاد شده باشد ولی خدا نکرده اگر سر موئی
از هستی جان پرور و اندام فرخ گوهر سرکار در نگاه دیده باید

افز

رخنه فاروز رنج اندیشی ان فرخ روان و فرخنده پیکر افتد تن لشکرها بدرود
خواهد کرد و کاخ زندگانی کشورها کوب آرزومار خوردن خواهد شد روز
دو روز پیش آن جوان ناشی نامی گهر [illegible] زندیکان درگاه دوست
و گزیدگان درگاه برای [illegible] آمد که از شش فرخ روز کاسر کار
نارحیم گفت عذار دستان رنج جان گزا و اندوه [illegible] وابنه کن
و خانه پرداز برگردان رسیت و همواره خورشید [illegible] وجمشید کامکاران
از ترس [illegible] ساخت و سامان نگار کیکاب و تیهو
و نخجیر گوزن و آهو [illegible] خوراک [illegible] فرخنده چهر نیازم
برین خوش سرو دو زیبا نوید زیبی لسود و [illegible] آرامش و کام
سپهر یار رخسار امید دارم فرخجسته روان خداوند [illegible] گردش
تیر و کیوان گزند نزاید و از جنبش ماه و پروین ترشند نیاید کمترین
چاکر ماه و هفته بیدار و [illegible] در کوی سرکار امیرزاد عبدالحسین
هر هنگام [illegible] بار [illegible] آگاهان [illegible] والا در
از رنج افزود [illegible] بنده [illegible] آگاه [illegible] یاد از سر
ساخته چاپر اسبه خواهم تاخت   برادر روزگارات از رنه [illegible] کام
لب جو و لب یار و لب جام   یاد دیرین [illegible] کا محمد رضا
نامه های پخته شخته سخنان با شیوه شیوا گفتار رنش هنجار [illegible] درنشت

جان زندگانی را رامش گشاده دامان داد و شبی فراخ آلتقی
بخشود و بار شادکامی را آهنگ روزی ساخت. و بیخ کامی سرد رگانه
آزرده و در سبزه‌ها رنگ و آب و رنگ بازار خود را از بینش کار زراق
سپارش نامه خواسته و نگارش دراز رشته در انجام آیین خاموشی
آورده‌ام. چون هیچ از هیچ رهگذر بتان فخر آقا را شایسته و آمیزش نبود
نگفته نتخت فرومانده‌ام نامم و فرستش ارزنده جویم و پس از چندی
نامرد روان شناخت. بکدام راه درونی سخنی گویم از آزادی داده
میرزا حسن دیدار دانا را از آگاهی حکیم الهی دیت داد در بیتابی
ارزندگیها را تو و خداوند بهار و شان درمیان آمد اندک اندک فانه
سپارش نامه برنهان رفتن از آنجا و مرد آگهیها را دولت آذر آتش
برافروخت و در من گرفتن را آیین تپش و فاکنده بیاد چو آیا کنون
این راز را در روی نهفتم با همه چاره اندیشی آنگاه روان آنم باز نگفتم
مجد آقا در شناخت دیرینه‌ام و دیرینه مهربان گشته کاش از آن بینش هنگام
جشمد الله دراز افکند و جای همشرگرامی دولت بیخ دل نگر انباز آید
مرگفتم و نشنفتم و سپارش نامه چنانکه پاکی را از گل گذر و خار را از دل
سکر هم دارای پس از گفت و شنید نگرفت سمای برای دست را این چند
روزه او را به بیند و نگارش درست سپارش برگشت امید را بازش

بنام

تن وخسته زور آن مار گزارش بگیرد خود بسیار دگرها و نوشتش شان را در کار
توان کرد و در روان شان دیگر کشان و خویشان دیده و در دفتر نخواست
با رضوان دوم روزی هرکه به پیدا آید فرستاده برگ و باز آلوده که برگام یاران
آماده خواهد شد همه در بند تو نیز بیداد را اگر بار و در میان بود و نیست و
گشاده در بی دستان را و دراز نهان مرا جاودان گشته تیز خاک میر دهان
و بخش برآب میز بیت از نیاز کیسه به کدام کند آید و دلت شکسته باز و کدام
بند گشاید بیاد مرزبان چندی برکند فراز و در میان شد خانه و خان
نمک و نان بیچاره در چشم نگاه دشوار پسندش خار و خام افشاند و دولت
بودن بیداد خود آگاهی دروش نه بکام اندرش زهر گوار آمد برش
بار نشست و تلخ کامی در نهاد و در تیز که شور ها انگیخت و خشم آلود برگشت
و چکیده درایت خواست. بیرون بستان را دید الفت باز جستن روز حبیبت
و روز گار کدام اثر چگونه ماند بر روزگار آن ما در پس دیدار چو چند
شهرها را زما خویش و پیوند و زن و فرزند بیچاره آلیمه سر از خانه بیرون
ریخت چو هریک بسوی کنار و سوی کنان در روز آمدن بیا آویخت از آنجا
آن شور بختیها را اختر و اروان بخشد حالت زار سال چون ده و هزار
نیم مرده سپید مو و سیاه رو هزار ساله با صد هزار ناله چنگ در مرز زد
و تنگ زمین را تو نیز چون دیگر یاران ریختی کام دو میان دو بیان از خواست

و وقت پرورش فرا پیش بود و از در آشتی کاه درنه شاید از در رشک باز آید
و با من مهر انباز گردد با گوهر خود خشم و خشم شرم آگاهی و نیاز به پرورش بازش
گفتم ما در جهان در خورد توانائی و بتر و از هم گوشند که خواهی باشی
از اندازه بیشتر چیش و مایه تاب چو شنید که گفتش نه در گفتن گردن
بر آنچه داند و بتوند سپاس دارم و لیکن پاسش گذار گفتم با چون
این خیره گشتی و خشم این تیره هش از من آن آید و این کشید که
ما در رنه بالای تو فراز آیم و در کرانه و در زدن با تو انباز زنیم اگر بدینسان
یاری و دوستداری چو نیندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان
بیگانه ام و در کارها بیچاره ام که در پایان دولت توانم زیست با جان
در راه دشمنی کرد نه شکوفه نه برگ نه بر نه سایه دارم همه سر تا
از دهقان بچه روی گشته مار چنانی ناتوانم و هیچ ندانم که بکار آید مگر
باری از دل یاران گرد آن پرداخته و بندی از پای دوستان زدن و یاری
گرفتاران کشور در همه جا رو نیام و از همه کس لابه جواه بار خدا
سایه حلیم را از سر نزدیکان دور نخواهد [illegible] ایشان را یار دل است
نه چیزی یار دل و روزی شیود سرو و همیشه [illegible] مرا خود این روالا
گذشت و در جهان با دوستان برادر و دلسوز برابر بر سران دیگر
هنرها آن چه اگر در گذر است و [illegible] بر پا و چه بدجوی

ونیلوالس

ونیلوالس باد در عار و در دام عراقی خواهم برد و رخت در تنگ براق
خواهم کشید که پیش بلکه [illegible] چند روز بس و جان و ایدون خان و خورش
در گوهر [illegible] هوش فرزند پرورش خواهم داد و برادر جهانیان [illegible]
سر تا سر کار شما بر همان راه و روش خواهد رفت جان و
تنم ایدون فزای دل و جان [illegible] موی افغانه در دیار و روز
آشفته بالهای مرینده و زاده [illegible] برفرهنگ و دانش [illegible]
پرداخت [illegible] دستی سرای این رنجور خسته و بنم جانی تلقه
خواهی دید و در دشت بکدام روز گرفتارم و تا کی گوسپند از نار
نگفتم و تیمار اگر چه این گفت [illegible] هوش از دهان چون من مگس
پوسته [illegible] مغز و خودپرست هیچ شناخته است آن مرد هستی بورزد
سرا پا درد می تواند سرود مرگ اگر مرد است که هیچ آن
تا در آغوشش بکرم [illegible] و به یاد آن سر مردانه و پیکر فرزانه
از رخسار رنا [illegible] و کردار بد هنجار آن گروه بشرم هیچ آدم
باده کردی بروزه و دران بیشماره زنهار خوارده آدمی روی را هم چنین
بنج بلدس تیز [illegible] روباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تراش
گزاف [illegible] هیچ شناخته هیچ نوآخته هوش پریده چشم دریده که در
تا به سیاه [illegible] بی آبروی [illegible] و [illegible] تاز

رو بینه آنک اندیشه شور بخت دارد و بخت خود لیکن خدا شناس و شوار گذارش
اوو کمربسته و بر بیرون از سرشت و زنخ سرنوشت خود دیده و دانا و بیکش
وگذار می شناخت توانی چنان فرخان کیهان برتی و جانم تنگ است
وآمیزش وآذرم کار او و روش با این ددان آدمی کار و دیوان
مردم دیدار بکوهش و ننگ که هرکه را بهمان جان خود آشکار و تیغ را
بکوهر تیغ خریدار با خود خوک تا که کجوان اندر بودن زیست و تا چند
از گربه و شغال زخم دندان و چنگال نتوان خورد و بیش از آن هنت
از کیفر کردار زشت و باد افراه هنجار ناهموار در خانه گور و لانه مار و مور
همچنان فرسوده خود را نهد داشت و آلوده بخواند مانند صد ره گزند مار و آسیب
مور از کاوش و آزار این گروهان خموش و ماران چلپاسه آویز خوشتر
گوینده بدو زنخ در جانور نیست رهبر فرزانه کرد از تباه کاران بیاه مانه
از گزارش هنش و گذارش پیش وی در مار گزیرند و بکژدم آویزند بار خداوند
سوگند از کوب و کند و ریخ و گزند این بدپسندانم دم کژدم خم ابرو
یار است و چنبر اژدر و چوگان زلف نگار زنهی تنگ تر با آن پیشه و این
اندیشه اسمعیل شیر بخشش و درد بخشش کرده در هال پدر و بخشش کس
و از مرز ارحشت و زنک بداد بوم وار و نه یک کیش نیوزش دانش پذیرش
بکوشش اندر ان بخشد و کفو کمالات انکه بهانه جویه را بکام سنجد

نسنجد و می کند خیز او شد و رومی سپت بار او و بخت او پیش کوه هم شنو
تا چیست خود انجام ما این رنجها را دیدم شکنجها گشته اگر بازم اندیشه
اندیشه باز گشت آن در گشته و طبیعی آن سال سرگشته باد
پرامون روان کرد و همچو فرهی دیوانه کیش و به هیچ سخن و شمع
خون خویش خواهم بود چنان پیدا آمدم و از تاب انوار و جگر
و تف بیابان و کوهم پی گرفتند جمع و آتش تیر کمان رستگار است
مرا چه بود و ترا چه گاه بود همچنان از آورد آرام بخفته و از کرد اندام
نشسته پدر دان را بد نکوهشی راز کنکاش نیست و نامرد از
سازیر کاوش بار خداوند ما را این گروه بد دل و کوه سرشت و مهر را
برخته پیدا خرد دیگر نوشته رگ که نیست این آب شیرین و آب
شور نه ان گنجینه کیشان مهر ورزان خواهند کوشش و آرام
پرشان را واپسین یار و پیوند خوشتر آنکه پیمان آمیزش
از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و پرهیز و ناروا
یکباره در گلیم و دامان و دلبند را از همه راه و روش گذشتی در دست
از چنگ امید بار هیچ تا هم آنان بیخ رکش را جز کش چاره نیست
فرسوده نیاید و هم این پر هیمند از کاوش و کند ایشان آسوده
می نیم شوان مرد سنجد و می اینجا را زدم و سرکار خان خانان

گرامی فرزندی تاپ و گنه خدایان در رسمیان خود رفته و بارها بوبه دیدار
سرکار برد بنخنها آراسته بنیاد داده گذارش را پاکدامت و فرود نگارش
کرد و همگنان را به برگ تیغ و سازش آنانکه بر بدر رود در رنگ و پاس
شتاب سپارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تی بود آزار دراه
سپاس از رتق دید و گردون نابد بکشیها درست و کاربندگان خدای
خوشتر از زبان تخت خواهش نعما

دوری خنده و دیدار است ما باد را زنت خیر شیراز رنگ لبتان خورده
دریغ رود را رفت و شکیب جان انگیخت اگر یار اصفهان در می بنده را
دیرینه خداوند بند و سرکار را از درراست و درست خود لختار و در بند
رامش روزگار و بار رامش شب شمار سخن بدارم و گله نیز میهن گذارم
کوارا باد اینان را دارای روزگار خویش همکار برازنده درود
ستایش سرود سران و رازنگ پوزش اندیش جداگانه نامه از
کاش ایزدی انیز در آن حرم فرگاه رهبر بود تا به پیروزی سنگیهار وسته
از همه رنگها کدامی تماشهی کشی - اگر همچنان در بند سرکار کامرانی
شاهی و کنکاش اندیش با زجید و کلاه پیدا است یکلاه مه چون تو
باهانه خدای سخت بیرا هیج تاب توان کران در دوزار اندام شکیب
درویشی برازه هیج هیچ بر گشتد کفش از کلاه نداند و سپید از سیاه ندیم

نهی

و شما را جان همکلی نیست در راه پرورز شاهان تا کس کنون را با چار
در افتادن در بار شیخ تو در استادن بکوش تا گیری و با خدای نخواسته
میری چنانچه به انجا لسبه گفتگوی و این جای خسته جستجو بس کجائی و همراز
و دمساز کدام آشنا مارا هم از جهان رفته ایم و از جان دل بهار است
پیوسته در این مرز ویران از خاک فرزهره زاید و باد بش بت دوازه
رو بیدی بخود در آی وه و در سایه آن دوستان که بتدارم در بوستان نشیند
بار نشست و نگاهی بخش و اگر یکی از اینان در سر دم و نمودم گذارش است
بس صفت در همچنان دور رو در نشیب و فرو تلال را همی در دید بیشی گاه و بیگاه
و بال و جای بنگری سخن بسیار است و شیون بیشمار و پاس در دو نیز
بگویم و بکوش دل ریشان نپویم گله یاران کار به کرده ان ده دله نیست و گله یار از
شیوه کرگان با گله مهر و بهر نود دوران و بیوکند خود را برین چار رشته
متمند بسوز زنده داشتی بی هوش خاک بدلها را آگه که یاران پاک
از ما را دل و جان پر از مهر بهشت همه آرزو دیدن چهر بهشت چند روز بیشت
در راه دریافتن خجسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا در بهار که خزان
از جهد بهارش بوسش رنگ آرد بهشت است و دوزخ با فر نگارش جای
شرم افزار بهشت پدیدم واژد و نزدیک و ترک و تا چه رنگ نام تاان
و نشانه همه را چه جاه همه کس کجاه کاوش و بدیگر باغ و تماشای و دود دید پیدا

[illegible]

زاد و بنیاد یزدان گیتی آورد با همه با هوشی باز هم بار جهان پایدار است
و دل چون مار مانگ کرده فرزند با من شام کوچه گذر و خانه شما را شهر میدیدم
کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به تنها میرفتم و گاه گذشتم
همچنان بگردان نگاه پور لنگ افتاد و میخواستم کام و آرزو لنگ آمد
در زمین سرکار اعتضاد رفت و رنگ گسترده به بار نامه بر فرهنگ از آنچه
دو تا کتاب سرکار روانشاد بسرود و نگارش رفته و گفتنی که بگفت
و در کالت و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دودمان سرکار
آشوب آنکه سرتاپای مرد زنده ام و یار تا سر یکتائی پرستنده نوشته را
دید و گفت و خواند و خورسند شد و فرمود تنها نماند میرزا ارژنگ را
راز آمد و باده بود پیمان است و نامه پارسی پرورش در نماز
آفرون و راز برو بیدل خود افسون گر و جادو بار از دوست بدیده
و لاتف شنیده خود یابی چیزها و سپاهی هیچ ارزش است و گناهی نیست
امروز من بار نخواهد ماند دولت بدبنیاد آفرت نتوان داد
سخنش راست و درست دیدم و در بند و پوزش چالاک وجه نگارش
بد و باز ماندم و اندک پذیرفت از بیچاره بنده وار نیز آوردم
اینک فرزندی میرزا جعفر دیگر گشت و پاس نیاز نامه را گزارش کرد

ادیبالدوله

رو میاد است روانه بزم خداوند دانشت اگر پاسخ را شتاب آرند
سرکار روانها رادبس از شام و بیش از خواب آنگاه خواهم داشت
هرچه خورم و کنم و فرمایی سرشدن بگی خواهم داد و بیمار پرسیدن که
خواهم رفت ~~نامه‌های~~
نامه یاری نگار را از روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته
بدوست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روز ها از روان نامه
بزرگ نهاد میرزا جبرئیل آزمون را خامه در نگاشت و نامه در دست آورده
باید اگر چیزی نگارش یافته را از آن دو یا رسته را در منش برد و بار دش
هم سوخته تر باشد با هم فرنشت میخواهم بنگارنده دو را از کنش
نگارش دیگر نویسندگان بزدار نوشتی و نزد کمتر از خویش و دهند با زمانه
تا بدانند ایراد این کرد سوادان و در این باغ بار است خداوند فرخنده‌ها
نخجه دیدار داشتم و دل از تاب رفتار در برو در بر هنجار هستی و این
گذشته از بیکار رده بوده نگاه رنجش و دل گرفتگی کردم و اگر ز دشنه
و دانش دل گرفته یار در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانش
فرسوده نگردد و فرخ دل و جان تنت آسوده زندار این اندوه رفت
بیخودانه دل را نیدار و یار را ننداز خواهم تا خشنود خوش از روی
پای مرادت تا گام برتون نخ و روزنامه را امش [illegible] باشد

دل

زمین را جنبش نخواهد خورانست و چرخ را گردش نخواهد ماند ناکامی ماست چو کام
دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد   شنیدم از استادی که بدست آورده
و اندیشه ساخته و آرامانه پیوسته کرده این پیشه از همه کار بیشتر ده
دهشی خواه زیرا که نیامیزد زن و فرزند ما بسیار رسته و خانمان پورنشت کند
گشاده فتاده را کار چشم از کاست و فرود در آمد و بیرون شد فراموشی
و نبند بر کینه و گاه نه در این شیوه رهنمونه آفرید کار نیست که نه انگار
با گلکاری و بلکاری فشاید و در ساخت و پرداخت هر کنی و فراز
خود و داری بیابد کم و درست ساختن به از لیماز و سست افزود خانی
شاه لنگی و درگاه یک تنک نیست بیار بندد و فرگاه بزرگ زن
حسب را بر غوز کج چلپ چوئی افتاده بحرب کوئی و زم خوئی
بر سر کار آور و رخت از خانه بیاز زر افکن مرا آن بچه یک که بجهند
کلوگاه نای و سینه چنگ است بدست آرد و دیر راه در ون دیوانه
لنگ تنوار آهنگ بیارد و در یک آباد کرد و جای نشست در یک
افتد دیده از والا و پست گاه روز بدا ز ارزش را بایستی ارزشی
ستایند و نمایند دو بالا فریدار گاوشی ارزان و گران برگرانی
واگر جای گاو بس دارد زان سپهر و زر بار خواهد بر آن بنیت
در هر کوه و کوی و هر گوشه و سور که لانه و نیاه اندیشید و خانه و

افگاه

خوگاه بنجو لیی داری میان خریداران بندد و دست و بازوی دلقاران برکشد
که از تن دنگ ما سپاس اندیش و خرسند دور بو بیه روان پریش و برکند
در کار درویشان و داد و خواست بشان خوشنودی خدا بیزد دانسته
نهان و سود انگار و پیوسته بداد و داد خویش بهبود شمر و این شیوه شمار
روندگان راست و این پیشه نیمی کار بندگان خواهی گفت این خواندن
بیخواهم بحث در دیده و هی و پیشتیال ما راست و بر این سخن در روده را
بیور لانه موش این مایه با رسته هوش بر دل و بر باده عشق گوش
و دشوار فروش در رنگ آوردن کار مگیش خود همداستان چار دیوار
و ویرانه را پیمال بازشتی و از ساخت و ساز خانه گذشتی خوشتر
دل تنگی مناز و آب فرهنگ صبر و گفت و شنود تنگ مخوان که کام
اندوری نکو نشیدن است و چاره خامی بخو نشیدن باور اگر بخت پای این کار
و تاب این بار نه موبد و دیگر یاران آماده اند و در بهینه بر کوئی و کم
شنوی دو دوش بر روش و پی استاده در پس و پیش بدار و در زیست و چه
بر کار را بگفت و گذارش رام آرند و نیاز آن در زنه زور و آزار
این کار دشوار گذر آسان گیرد   نشنیدی پدر رانده جز باده
دستوران گوشت ابر جز با هم   با این همه کاوش و کوشش اگر رام نشد
و کام نداد به بخشش ار شراب این ریخ و ویرانه با دیگر خود کنج خانه پرو پاست

برخی و لیکن هانه چاره فرسودگی و جاودانه مرده از آتش و آب گرد
بخش خانه بنگاره نوروز و خان تازه بینا و جهان نور از هر که دو
شایان آباد و نشست است سیوره و بنیاد رهمت ستاره دولت و بر
هنجار رادانه نخست استوار پایه و پی را است کن اگر آن کلکار بزدی
این دو چیره را در شتاد و نگاه تهان ده چنگش در گزیهان زل و پی
در کف زر و در امان ریز و به سر کار کاردان بر تر آتش را همواره
در نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهان بیدار زید تا شاه رخشه
برسته و همی جا درست کار برنا و درست بخرید هم اگر ویرانه فشت
خانه ما در شهر است و در میان کشی پیدا و جا در به برهنا پیچ خشت
ز نهیکاه خندق با گل و آهک و سنگ بر باز و بر پهلوی برج
حصرتی زن آن کنده اهرچی با رد را از لشت باره سراز
پایاب و دو لنگ هر کنده چند تا پنجره تنگ تنگ بر کس را شوراب
خندق و باران والا چیز در دستار افراخ و آبان در شود
ویران و ویرانه بدیوار خانه ما ولانه اینها نیز نزدیکی جهان
بر کرده بنیاد در است و در میانه تا نزدیک جوی باغچه و از آن جای
تا پای باغ قطعه یک سنجیده و خدنگ با گل و آهک و سنگ
برنه و دور سیزده خانه را درست ابر تا هر راه هر جا بر پای و شد فراخ

الماز

و بلند آسمانه و انشستها تا را هم بلند در کرش تا هر جا فرود یا کم آب و نم
و لیت یار دسود گل و آهک و سنگ باید و دیگر تا هر جا کند یا کم
~~آب و نم و لیت باید~~ گل و خشت بکار افکنی از آغاز خندق
تا بام در بند پایه و پی از خو بند بر طلوزان نیز آن فراین دیوار
و خو بند و بنیاد و در بند کار دیگر و شاه را بهتر دارم چار ستون
در لیث بنده خانه پیروز است نیز در پوشش و فراز آن بالا خانه
را نها بر اندازد و در آشکوب زیرین آن چوب را لال کنر شته افرازیم
و کنز انشم کیفنا و پی پایه و دهله و پله تا جا نمه را باید در پوشش ره ول
نیز ازین حجت و ما زیور تکا جا در لخه و گرمخانه و داد کلیس و
شکفت و بیت کوی معازه بیت و بلند خوار یا رحمت سد
آسوده کار را با رسیت بر دو نگاه در گوده و در انجام این کلکار
هر چه فرود گونه کم است و فرسوده رواهم ازنو بدین مایه و بقیار
و بیچار رحم مزدور افتاد و مزدور به کاهش و بیش از خور دهش
بر بهان و دستور را کیش بیشی گاه است تا هر انجام دریه دار و نوشته
رسید لبتان ناگو دن از آن کمینه و ام را و امر نامی فشار است
و دستوران و بندان کز و قرار الگرزن را با لهنک و ام فراز
ز رسته کرده سپرده بر نهار را پیکدان

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر روشن بینش را که بیدار رای بر گشته روز
راهنما خواسته است از کار روزانه برکناره افکندن دریغ و افسوس بود
دانشی مرد جهان گرم و سرما چشیده و در ایران آویزه پیوند دیدار
و گفت و گذار چون من هیچ مدان ناپسندیده خو نپسندد باشد چه جای
بوک و مگر بود دیرا امروز و فردا در این دولت جاوید است افتاد
گرنه با ونیاید بدست الزش باز دیدار هنگام گفت و شنیدن خواست
از خاک رسش درود چند آموده گوی و هر بیران و در سرای منغاه
رفته است و آب زده دریان فرو دریاشی و بدبار و مالکانه
و کام و هر گرفت و پیرخانه هست بیش ازان هشت چیز از خاک رجمان
چیزی بر سر ندانیم و خوکیش های ایشان فرمایش فرماید و شوانیم کلبه در
و بام فرو پاشیده همواره بر روی سکانان و خوی شان باز است و هر که
از در بار پای نهد و جای جوید چهر خاک را گسترده و چشم نهاده
فرو هرکه خواهد گوید بیا هرچه خواهد گو بگوی و تیره ایشان را خداوند خانه اند
و خانه خدا را کاشانه آرایی مارش دیده کرده و آن خود برادر و زیر باید است
همراه با یاوری دل کوهش سرا روحان کله نهد خواهد خواست و از آن جمله
که با رنج ندیده جاوید ان دل خورده خرسند خواهد بود
در شب دوشنبه [illegible] آسمانی

یاری نهاد افکند و با آنکه دولت و دانش بدان راه و روش هیچ آگاهی
نداشت پاکیزه و شیوا و درو شیره و زیبا بنیاد پرو فرزندی میرزا جعفر
بخواهش من که گفت و فرزوده است و گشاد اینک ترا نگارش کرد
این شیوه هم همکیش دانش امروزان و تیزآموزان تازه کاران و نوشمار است
گرهی اسوه نگارندگان قزوینی و دیگر ارزندگان اصفهان
و جز بر بینش رخت نهاده اند و در این روش سخن لیتا ده و آراستگان
ژرف پرداخته اند و کارهای شگرف افروخته کاش نیز هم با آن گرفتاری
و کار و کردار و تیمار از راه آزمون خم اندیشیت و خامه در نگاشت
هر گردون جهان نپندارم و در نامه بیم چارم تو نیز دنبال پوی و دسته یاران
و سخن بازرسته بار نگاران آید بیش ازین با خط گفتش و گذاری
آراسته ام و سخن چند باخته و پرداخته از دولت بخشش اندیشه او خود رسته
می اورا سنجیده و بکار نیاورده ام و این خواهش ارزون جز با گنج بیمعنی
نکرده اگر درست خام بچشید چیزی باخته و گوهر باثیر پرداخته نشکاران
و آرایش و پیرایه گری با پیرایش خود نگارد و روانه دارد تا پایه و مایه
پیدا و آفتاب از پایه هویدا گردد خود رسته باشد چه داند که
از جوهر فروش است یا شیشه گر   کار شناس است گرانبار چگونه
نگارش‌ها رتبت و توحید در نگارش توان و لیکن هنوز باغ

باغ هنر را گزارش می‌بریم در این بیابان هستی و آغاز نیستی با همه فقیر و کمها
و دل مرد کمهاست از دور از نو تا هم به بر بهار و خوابم بر شاخ آهو بود
پیشه دل نگارش رنگ رنگ افتاد و بنیاد از رخ خسته اندیشه دیگر
بار افکند باغ هنر را روز ما به ارکام جستیم از نو به افتاد کار باغ هنر
ماه و روزه بنیاد آمد بر این نگارش از دور از جایش جان و جانش
مرگ را فرا آورد بود در هم بستیم و جام هم بیوستیم گر صبح آب و رنج بهای
شور و گر گزنه کباب شوره تا بیخ گلوی رنگ رودان تا کمر است بر یاغی
ای سری باغ نیست با همه عیب خرابی فغفور در تاریخ تو باغ هنر
بسیار پوچ و هیچ است و تقلید سخندان را مایه تاب و پیچ ولی در بیان
آن هم و کم گفت و گلوی هر پیشه ستد تحسینی دست بر دوش نهند پاره
به شهید افتاد لب و ابرو پیچ و ترش کرد هر پیشه را کوشیت باید
و دل تنگ تخت تو هم نفرزاید ستادش گفته بود بیش نداد پس هم خوار
زر لغت روید در آن خاک شور و آب تلخ و خار خشک فریک تر
با این بال فره و رنج دور و درد از نو نهاد در ماه و نیز از
از هر جا به گفت چون پاچش و خبر گار آید از همه چشمش بهفته
و به گوش اندر تا گفته مان شاعر نیم و شعر ندانم را چه باشد
هم مرثیه گو دل دیوانه خواستم سخن سرا که چیست بیاشود در آ
کدام

کدام جای باید کمندیان باید خود خورد و بدیگران نیز خورانید جمعیت خود خورد
و به دیگران نیز خورانید کیمیا گشت و کار است و سودش برگ و بار
مغ جوبه از خرمن گوهر است و از کوه سنبلان کوه تیل کاه هستی
بر تو په ابنا از دو آب ستم و بیگانه از همه با مردان در کشش مردم
از خرم و خوشه از خر و از نخشایش با زهره است با دامن خویش
هنگام خود نو جام خویش بر کنا و دور کار رود کوب و بردار
بار با همه گفتنها و نهفتنها در کار رفت و توحید آلوده مرد
و مرده از باک رسته و بال خاک رسته فرسوده مخولا شاید جا که
گرد و دود فرازش دارد و در حقش از دور آرایش بتحایش بروزدان
سایه و شانه بر تو انگور کور که اندر کار بسیار در آن ودوش اینگونه
فرایشت فرایش آرد تقیه بر ریشه آرایش زنند و لیکن چون راست او
و درست کار و دانی جام کام مرد نیا میزد جا پالاک خیز و جست منی
تا گر زمین اندیشه را از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو از نامه
و پیام زاغ و از تو سازها و در کام جویم با پرچه رمینی جای گوش
زیر السطح بعد زود از بالا به بند السطح دارد بایگی بسیار سر جای
از آن دست با جور آب و از این سو سایه‌ای کوبر شاخ و در تاخ
و دوش به دوش کهن و نو از در زیر بارش شکفته و کجبه و پیوسته

و ریخته موی است و تخته پیرامن کشیده و از بلخ و شورش خارا خم و لخته و زرده همیده
و برزگر ما را دلبر کار از خود با خطار شخم و شیار انگیز و مرهم و درون رسته
انگیزد و مرهم و درون رسته با هیاو و تیشه از رشته پرکن و برگران انداز
سراپای آنرا چمی پشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی برنید و چنانکه
آب را پهنا چه پشیب و فراز خود باز و بلندی که پویه تر از و کشش هموار و هم بندکی
کرد اگر دو چینه دار و بند پیت و بلندی با زمین از رش انداز ارش
جسته همتها در رسته خوشخو ما و خوشخو گشت و نهان با بیده مالیده
را پهنا بالا سر و کوهه در پشت سخوان و در لیف اندام را پهنا و ریسمان کشی
درفش و برش و هر دو را در آب باران و تلکاهداری نرم و درشت
وشیم سرم لوب بهارش زن امید و درم بخواست بزدان و کوشش اجد
آن مرز کبود و خاک سیاه و دو دهقان و شیرازی کرد و در با آبها مایه رو
سر و کشت و سر سبز است باشد زنهار درین کار چشم سفید و مهتاب
و رنگ زرد روید این بستان و درخت زار باغ کاران را در بر
بارور و بارور که بخواهد است و برگشت گام و دشت سوس باران
تا تکرگی نخواهد ریخت بد دستور آنچه می‌دهد سبز سپیند و دور و شکافند
دو بالا و ارمزد و شیم آبناکت و نوازش سپاس انگیز بر فزونی هنگ
از شخم و شیار و درخت و دیوار و دام ریز و دام کرده سازنا گاها

بهار گونه

بهار گوشند که نرم افتد و جا بها بتاب جوشند که نرم افتد و جا بها
بتاب جوشند که دوگز و ارن شوریده با رسته خیزد و شیراز کرده دارمشته
و دو کل دیوارن بر آورده شایان پیش از بن بیست و گشود و در خورد این ریخ .
گلفشت و شود نیست تا که آن خاک را پهنا چشمه و آن بند بست
بسته و آن پهنه و دو درم رسته و بر بیان من از چنگ این تکاورس
رسته آید هر کس دانا سخن الوجس از کشت و کار و کوکنار
و مار زر تریاک زار فرایش و بهبود رانند و با زن خایش و سود افزایش
در کرم کاران رشت و حیله کد زاران آن رشته در بارک و با زار نیم
کشایش از نکاه و کید نیاید و فرایش از ماه و مهر برانند در توانا ها
تیشه بیزاران ریشه نگار آنند و درشته کوکنار با زن و تریاک با زار
از تنگا دو کهبد اندیشه کار از بر راه آن از ده بالا نیاید و این از حشمت
بالا نیاید خرمنها گندم و جو نود برویدی خود و ارها کاورس
و ارزن و جوز [illegible] و روش فرود بخشد امرود و به کام
فرو فقو زیبد و رقیصی و انگور کرد نگشاید آنرا از کوکنار روید
زرد و سیم ری پیشه کیمیا گری نگراید با بس از رسید نگارش و در افته
گذارش چاد را انبه راه چاد در گلکس و بکله حای از مانه و تلوالس
هر اندیشه به سازید بتیکیا را با غکاران و راغ شیاران پارچه زر

خوشنود و بر بیدار و درخشنده باد دلبر را آفتاب سپار از همه گشتخوال د
دلبست گرزر آرزو و خود گوه نشست و گاه خنجر بسر کاری ما زیست تا کرته
در چشم تو تنک و تابان ستاره افشند و تر از و کش و سنجیده هم بند و همواره
سیاه ما رو و دیگر خاکروبه هر گو گنار رزشاه هرچه گو بند و باید در آنکس
آنها به چشم ارزنست مرآن هر چه ان دانش و پنهان گور پیش رهنما ریتها
آسوده از ننگ فراموش و نهان نگشته است لبنان رهنگام در
کار دو گیرش آنیار و برشمار پیک چشم زد در بان تنسیع و ترن آنها که
نماند با تلخ گوئی و شد خوئی گوشش کش و دل گدازش باز که اگر در این کستی
کار چون دیگر کار گشت ها بازی گوشه آرد و منجار تیستان و
تر فروش کیفر کوب و کند است باد افراه چوب و بند از خندق
تا مکافه مرز دور کهن یا تازه کار روان کار وزن که تو تو
ترپاک و اندوز این سودش و دانش و دست است از پیر گیر و هنگام
باز آورد و بکار راند از بیم خود بودی خوار و اندوخته و هم تو زگرمار
دندان شره از این شیره خنج آلود خواهم نخواست خدا از ان پس
همه ساله این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر
درخ ها از ابر سیاه گاه سرخی پذیرد و نشنگ گاو تو سنقد

در ایام

و برآید پیما بگیرد و آن مایه خاک و آب خواهند داشت که نه
زمین و صد چوب جوشیده لب و نقشبندی روان نباید پس از
بخشش مار و مور و ملخ و زنبور را سود و موش آهو و خرگوش گاو و خر و
و استر دهقان و لشکری بومی و گذاری و زرد و مزدور نزدیک و دور
چرنده و پرنده برنده خورنده و دیگر بیرون شد هرچه ماند خیده
و ریخته کوفته و بیخته و باد خورد و تخور شده و دشت در هم افکنده
دارد بجز دار و خرمی بر دوش پراکنده سازد چنین روا رهروان
رفتند   فرزندی میرزا جعفر نمکتوبان و ده هزار چیز که ازبود
بالا بدیوان و ان است فروغ دیده مصطفی ز ان گاشتم بکمر زانند
کس و کار رایشان را از آمد و رفتن با کار و چو بنا که کعبه ماند کرنی
بزرگ و هوش برآهنگ باش بهره خشت و شهر را رستوده
باخشت زود آگهی ده که میرزا دم هر دو برنج دل بگزرانید
و چشمداشت از یاران سینه در پاسخ گاهیم چنانچه بنا را نشست
با نخواست خود به کم و کاست از که به کار را از کس و نوشته رسید
از ایشان در خواه و مرا آگاه ساز تا چاره کنی ده و دارم
و برگ یادداشت آمده رزشهر و یاران از دیب کار آن آقا
پیوسته جویا زود در راه چاره چاره رسید بویا باش با که خود

سپاس نگار شد و با پگاه دبیر اسپ سر آمد شتر با بچه در شترها
دارد نامه را سپید او پنهان درنگ داشت سپارش کنون و پاس
اندیش جان و جهان زود برف و بارش خواه تا با این چارلاشه
ما هم بند نشسته دانه و کاه است و انبار دستخور و چاره گاه اگر شیمر
ار نشسته شیم تا موی ارزد مش گردد از تو تا در آن تنگ تخم کوه
کوهان خوار است و از نامه تو سخت خواهم سنجیده
دو ماه است برف مرگ و شلنج باد در دو گرفتارم و روز تا
و شب در تیمار مهر را حصوم بر پیمانست و یک شنبه و یک
شنبه با هزار فرمایش گرفتار شبان یک چشم زد نغنود و روز دل
کام ار زود و ند که و بر گشد که نیاساید اگر تو بیاد دارش اندوه یار دل
وی باز و کار و کی ن او را از خود نشمر رمی جاودان شرمنده
و پیش دوست و دشمن سرافکنده خواهم ماند پاس یاران داشتن
در خور به افتاد کار و کار رسانیش او را کار داشتن گند رشتها
نخستین کام مردانگی و گمان کیش فرازی مگوش درینغ دار ستی
از همگنان پیش و بپوی مردانگی از همگنان پیش باش تا نامه خوشنودی
و سپاس شیمهر زبیند دل بگردان و فرمانی خواهم زیسته نه شادمان
واکوده انجام ماه صفر بنیا

نزدیک سپارشها کردم و در نگارشها با دودا برده خویش
تا روبود خوانی نافه لبر نگار میرزا ابو حنیفه فرست و نیز همواره
پاس اندیش پیک و پیام و دو سال یکبار جستی گر کافی نیز انباز
نیاز زر شد خوشتر چنان میدانم همه ساله نیاز گذار است و همه اوده
نامه نگار این روزها نوشته از نوروز رسید و تا دهها پاس سپارشها
تر از نصف نگارشها داده اند و بپو نبید نگار روان دارم
با رهها ~~پاس سپارش~~ نامه روشن گرو ترجمان است گذار شهاب
پیام ندادی باسخ اگر همه دشنام باشد نفرستاد اگر پس از این که ما را
سپردی فراز آید و نگفتا را از رسیدگی فرستید گناه دارم مدارا
و رستگی نیک آرمیده شان چراغ چو چراغ تازه با بزاری منوزیت
در کمیان هزار کار است باید چنین کمیت شیا حسن دکم تو خسته
بی ابره و جز ما را این دوبیت از این دفتر نه همیان ما
پیروزیست و هر کس را با پیکاه بر جا نگاهم دگر کم خویش از نگاه
جدا کنی و آفتاب از هر سایه باز شناس اگر تا کنون نیاز و پیرا
سو اندازه و نامه نفرستاده نامه پیوند ش نگار از آغاز
تو داشتی شده اگر همه به دولت او بر باد است فرستاد خواه
و آینده هیچ پشت سر هیچ بگذشته بیکبار یاد دارش دلشاد دل

چه خواری که نکشی و کشورهای ستگینی را در چنگ آتش تاراج داد و از جنگ افغان
سوده ماند از وی بخواه که امروز تا الو بخش بیچهار من و شمار
ابرهای تیره از دریای بی دور خم را سیه چکاله ریخته و آذر از زمین
نخواهد رست. بادوستان از جان و سر دریغ نیست تا بیم و زر
چه رسد مگرش نخواهی گوزه و کاشانه تو اولش و تا سپه از بار نشانه
نامه یاری گوهر فرزندی میرزا جعفر و مشهدی برادر خود نگاشته
پس از رسیدن و خواندن مشتاق و نگاه دار روان و مردانی بار از
دل آن فرومایه کالا غریب از نیست در تماشای تفت و خورشید
و باغ بهشت و انگیز خندان و عور ورتی و دشت نوبهار از زمین بر آمدند
و در آباد و یاد پیدا و هریکی کشتی کوشش پیش آور اگر این بار
از سر کار رسید نامه خورشید بر سیدل زود و دریغ از تو رنجش دیگر
یار خواهد رست شگفتی تا زنها و نگاه تا شیوز تا که روز خود
و روز کار یاران تو آن برد بی گویم خود تو نشنو و شود نگه

گرامی سرو در من رفتی و درهای رامش بسته ماند و روانم رستگاری آرامش شکسته بار بهار
سر دو انگیخت و شکوفه شاخ شکفتگی زرد بر آورد کالای والای شاهانه سر در شاخ نهد
و اختر خشک کامرانی زخ درتیای بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد و گونه خورشید لاله تیره
و تار گشت هر روز گذشته بر آن کوی و در که با کاخ ناهید ... باد انبازی در سر بود
گذشتم شادروان ... گرد کلفن دیدم و مرد پاسبان از بام ساری بر کران نشستن از کلک دلان
... ولی از زبر که پی برگ کوتهی تا کهار رخفت شکسته و گستر شهمار از خاک بر نشسته
در بزمگاه مردی کوردن ناله ارسته پیر جای چنگ نای ونی آواز زاغ است
و زغن داد مرا از دل برخواست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان
رود الو و در دل افسرده کهبار است و روان رنج آسوده و دلم دل کهبا زرد آری روز
روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از
سبزی خاک از بالندگی و رونق باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فر از
از تو بود و از چمن سایه برداشت روز خاک سیاه است و بهار چمن دامن فراچید کار تباه
تهی از روز فروشیهای ... رفته سازی جانشین از آن پیدا و نمایان است
و رستگار از آن روی از خامه نگارش ... نامه گزارش همی آرم گفت با تو
یاری شگفت ... روز کار ردیف ناکام کامی ناکام نشر دیدم و به آن چه ارار
خبر خبر با صد هزار ابروده ... نشان رفت و دم ... خبر باد ... جگر نگاشته نشه

درورزی بی کوه کوه خو کاهش و رنج گذاشته بشادی بند آورش دوروبرد ورنگ
گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک و تازیک شکستن همانا سفیدی پرکار بوات
که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از بهر افراسیابهای منوچهری بیژن بهای
در چاه افتاد و روز یاران از این رستمی منیژه منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و گونه
فرسای رنج تیمار گذارش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند زندان
پس از آنش که کالای گوی کمینه تا والا سوخته شد و باغ و راغ بکمتر بهائی پست
و بالا فروخته از سرخ و زردش پول سیای نهشت و از خرمن و خروارش دربای
هفته و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و هفت آتشکده بنیم اخگر مشکوی اندرش
بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی و خویشان چند انکه دست درویشان گرد
خوان و خورش روی از گزندش برگاشت و پای از بندش برداشت مهرش
گشاده چهر فراپیش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر
افگند   بر پیرزدان بند آن زنقحه شهر جیری نگر   ببیند این زنقجه
خیر از خویشتن مختار بین   مهربانه گزیش ساخت و بچرب زبانه نرم راز نوازش
راند و ساز سازشش نواخت پس از رام کردن و آرامیدن آرام دادن
بی آنکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری باز دهد و از سیم و زرهای خورده
تنوشه رامش برگ و سازی نهند از صفاهان روانه ری گردد و بوسه
اندیش فرگاه کی کمر میرزا عبد الحسین و سایر رنجیدگان را از این رم   پیروزگاه

رامش

رامش سوز آرامی آرد و بگفت سنجیده و دمهای خوش دستان [illegible]
دامی گذارد آنک در کار گفت و شنود و بر هنجار زیست و گشود از وی فزون
گفتنیست و از آنیان کم شگفتن مار گزیده را از ریسمان رنگین چنبر ترسان است
و تا حشت رسیده را چاووش کاروانه قلاو ترکمان   هر که نغمه شنود
ناله گرمم گوید   آهن سرچه گوئی دلش از فولادست   مارا جمجوش با گفتن
سنجیدگان گران گوش با شگفتن رنجیدگان کار و بازاری نیست آنک
آزاد از رنج آشنا و بیگانه و آسوده از شکنج خردمند و دیوانه باسر کار روانت
ار ارزگر رمیده جان و دل است و شگرف از روی آب و گل بر همان راه و
روش و خوی و منش ار دیده گود و اند انبار شبستان و کاخیم و دمساز گلستان
و شاخ اگر فرزند از بخت تهارت دست داوی و بدستور پیشین گوهر فرشته سرشت
بر دیده مار خت نهادی بچه رامش و کام را هیچ خامی نبود و این جشن شیرین گوار
که بگوری شور بختان ترش روی فراهم گشته بتوئی تلخکامی بدست نه یادت
از دل فراموش است و زبان از ستایش کار و کردار و گفت و گزارت
خاموش از تو بهتر که جوئیم و از این خوشتر چگوئیم انجمن در دل مار فته که جان ارزنده
پاس پیمان و سپاس بپوند راهوشمندم که هر گاه بر آن فرخ فرگاه که سپهرش
خاک درگاه است بار چهره سائی خیزد و سایه آن بشمار سر آئی این خاکسار سیاه نامه
و تباه کار گناه هنگامه را از بند هستی و کمند خود پرستی رهائی جوی پاسخهای آشتیش

که پی گرگ مستی و روباه بازی شیران را نشنیند آشنائی خواه هرگونه کار و فرمایش
که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرمای که انجامش از دست ما آید
بی هیچ اندیشه نگارش فرمای وگذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیرد

اسمعیل همان پایا رخدارا جعفر نادرست بدرستی بازو درهم شکست و بدرشتی برهم
ریخت پند خود پسند مرا با سخت روئی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فر
فراموش چوب و بند و داغ و گزند دارای یزدش اندک اندک از یاد شد
و پاس خاموشی که مایه آسودگیست بر باد داد و از زرپرستان تهی دست را بدرو
راست نمون داغ درون تازه خواست دستان کان بازی و کوه تازی
بدستانی که داشت بلند آوازه کردیر ورزو دبا بور ملا محمد علی را بندپذیر نکنش
دام کردن شد و خاررپوزنکش دام کردن شد چنگ دامن والا و پست
هرمایه کالا پس افکند و اندوخته داشت پاک بر آذر سوخت و بختن سودا
خام را که دام دل بود و او کام جان دید یکی شکم و کشیده بالا برکرد
نهان از خویش و بیگانه ان درز خانه و دشت و آتش بازار و کشت را بهانه خواست
بکسترشهای رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت
چهل روز نش کامش بخانه خویش اندر بکهنداشت و جز سامان کوره دمش هیچ نکم
وسو دو سرمایه هر چه بود یک کاسه تبه ساخت پس شبا هنگام با جامی دو دیگر

میان چوپایان

میان چوپایان تنگ آورد و برهنجاری با آهنگ کام پوپایان فراخ افکنده
دره و کوه پیمودن گرفت و پای و پی فرسودن در لتوزی دوزخ جوش
و آفتابه دریا خروش گذار نمک و گریوه زرین از آغاز بام تا انجام شام
و سنگها تاخت و از در آزمون با چنگ ناخن سنگها سفت از دامان
هر پشته و تل خارها بر سر ریخت و در گردنگاه هر راه هور وکتل خارها بر سینه
و خارها بر دل کوفت همه بر جای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان
افزود ناخنهای خارا شکاف از شیار خاره و خاک سوزن انگیخت و پای دره
سپار از پوی بیهوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و گیاه کهنه و نو جز اندیشه و خر زمره گشت
جعفر نادرست از کاستن نان و آب و سستی تاب و توان و بدگمانیهای
آن دو انباز و بیغاره و دشنام آخوند سخت پریشان گشت و در پرده
از کرده خویش تنگ پشیمان و لرزان و ترسش فروشد و تقیال مابه از گفت
گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون
همه را خواب خرگوش داد و از اندیشه کاوش و کین و نکوهش و نفرین
ساز خاموش و فراموش چند انکه تنها بر خاک آسوده آورد و سرها بر سنگ
غنودن پا برای پوئیدن باد و سنگ و بی براری کبوتر آهنگ تا آخوند بیچاره
از خواب مرگ بیدار روا زمست پندار هشیار گشت چون آهوی یوز از قفا چون

بوزآهو د جسلو د رها و کتلها سفته بود با هوزها و تلها زفته بیچاره لختی در انجام بر خاک
نشستن گرفت و سنگ بر سینه و سر شکیبایی چپ و راست دویدن آورد و شکسته
بر شیب پریدن رنگ هامون از خون پی رشک گوهر خشان ساخت و سنگ
شخای زرین از پای شاخ شاخ آزرم کوه بدخشان پای شتابش از جستن لنگ
افتاد و در جستن از همه راهش سر بسنگ آمد روی در مانده بر خاک مالید
سخت سخت از دل دردناک بدین ترانه نالیدن گرفت   زروز کار رنا ببر
بمردم ازین پس   بر آن سرم که ز مردم بروز کار بنالم   سرانجام تا
در باخته کیسه پرداخته دل درد آلود دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده
پشیمان نهاد و پریشان روان آلفته دیدار و آشفته دستاری توش
و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاده جان بر لب ستاده خانه برشت
و خانه در مشت لنگ لنگان همی رنگ هامون بپای سود و چون روی خانه
رای ری کرد و از گذر راه داوری بدربار پادشاهی برد و از ناله چرخ آویز
و اشک زمین برپا لرزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خواست
خانه و خون جعفر دیو پیشه دیوانه اندیشه را سر هدر تباهی دیدم و اختر زندگانی .
او و لب تکاپو ز ارو در سیاهی هنوز لب نگشوده و راز نسروده با صد هزار
لابه و لابه غش فرا آمدم و پوزشی دلسوزانه آغاز کردم که آسوده زی و
بهای هر مایه کالا که از تو درین سودا زیان کرد و بالا خواستم خواست

واگر

واگر هیچش نباشد زن و فرزندش را بر تو برده و ولا لا خواهم بست اندک اندک
بهمپان و سوگندش رام کردم و از غوغا و آشوبش آرام دادم باری آن دزد
دغا ساز دغل باز درین شوریده بازاری و کوریده کاری چهل تومان نبد بسته
و از بند جسته فرزندی خان نایب رایران دار از وی به شکنجه و چوب بخواهد
واگر جانش نماینداری خیزند و پولکا به خیالخیه در دادن ساز شغال مرگ ساخت
در پوره و باده بازی انگیخت روان بر رود آن و خداپرستان آن مرز و بوم
فسانه دوستانش آگاه سازد و بر بیدادش گواه گیرد و پس با ریسمان های
افراز و چوب ناخن پرداز و آن شکنجه ها که راه زنان را شاید و خانه کنان را
باید پاسای داور یرا کار بند آید و هنجار سرداری انه چیقلی خانه بدر باشد
این نخواهد کار اندیشی داغ و درفش و کاز و گزند و سیم از دل سنگ بکند
و کوب بر آید و از کف سنگدل بسنگ و چوب پس از انجام کام آخوند شاخه شکند
و گر دون آن خیره سر از بار وام بپرداخته نیازی در رویشانه از سود و سرمایه
من بچهل تومان در قرای و با نامه پوزش آور زیبا می لابه آمیز بملو اس
سپاس و بویه یاد اش و امید بخشایش بخداوند نخواهد فرست و نوشته تهدید
رسید و خرسندی دریاب و بی آنکه چشم داشت دیر و دراز افتد با من
رسان زنهار در انجام این کار کوتاهی مکن که جعفر بدین وام آلوده
و آخوند بدان درد فرسوده مر بیک چشم دارام و آنکه نخواهم زیست

روز دل خویش را گوی تو خبر داشت که کار کاو بجا مانده و من از نخجیر بسیم با برچه باری
وچه کاری چه روزی وچه روزگاری روز تیره گوی و روزگاری تیره پس روز خوش
آن بوده بفر و مدارم بفر فروغ خورشید در گریبان داشت روزگار فرخ آنکه
دامان رخسار دل آرا را مادر دامش زیر دامان اسپ با رنج جدائی و شکنج تنهائی
چون نخجیر خدنگ خورده بهر کام چشم دل نگرانی از دست و تن و جان از روی و
رای در طوس و پای پوی در ری ره ارزش و دل از پس کاری سخت دشوار است
و شماری همه درد و تیمار دریغ آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشت
آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهار زر از آسیب خزان پیراسته بی سپاس
لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا و دیدی بود
گوشها از گفت شیوا گوهر رخشا باستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گویا شکر
بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده میرفت و ساز سازش و سوگند
بی زخمه مینواخت تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نای دلنوش
همسنگ پرورش یکتائی از رخت آشنا و بیگانه بر در همی افکند و پرده پروائی بارو انتشار
ودیوانه بر خرد همی بست   جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود
چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه یک جنبش مژگان همه بر باد خواهد داد
وازین تازه کیش که پیش آمد آئین آمیزش رخسار جدائی بنیاد نهاد و درین تیمار

تنهائی داد

و اندوه ناشکیبائی از فر دیدار سرکار خداوندگاری سیف الدوله دست بیداد
و رامش گفت و گذارش دل خسته جان از پریشانی باز نمی جست هر آینه
هوس را نام برسوائی رفته بود و خسرو را ننگ بشیدائی همه بر جای گل
خار در گریبان میریخت و بجای لاله و سوری خس و خنجک از آستین و دامان
میزاد هر که با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه در کاست
گرفتار تو آزادی نجوید   ویران تو آبادی نخواهد
نخجیر نماید در چشم
این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش
گسستن گرفت و پیمان و پیوند انبازی شکستن انگیخت که در شتاب
و درنگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن مارا
فراموش نفرمایند و تا شمارا کار بر دوری است دور گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش
سازند بهله فرمایشی با پاره چیزهای دیگر که در خورد گذارش و آرنده را در
رساندن نیازی بسفارش نیاز افتاد کارگذار از آزرم خشنودی نه
سود خویش فرمای پذیرش خواهد رفت

ای منزه ذات تو عما یقول الظالمون / گفت علمت جمله را ما لم تکونوا تعلمون
چون منزه باشد از هر عیب وصف ذات حق / جای استغفارشان باشد و هم یستغفرون
امر امر تست یا رب با پیمبر در نبی / گفته ان ابرموا امرا فانا مبرمون
گوش حس باطنم کر باد اگر نشنوده ام / با ندایت ارجعی کل الینا راجعون
هست در توفیق تو راحت برای بندگان / ای بشارع گفته فی الخیرات بل لا یشعرون
در جزا و در سزای کس تو مستعجل نه / گفته هذا الذی کنتم به تستعجلون
گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمر بود / گر بهشت و دوزخ از کسبست مما یکسبون
آتش دوزخ نسازد بنده را بی حجتی / تا نگوید بارها انا الیکم مرسلون
جادوان گفتند امنا برب العالمین / گفته اندر جادوی انا لنحن الغالبون
مر زمین و آسمان را نیست جز تو خالقی / خلق مخلوق اند و تو خالق و هم لا یخلقون
حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را / کیست جز تو حافظ و ناصر و هم لا ینصرون
ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی / حاجت از بت چون همی خواهی و هم لا یسمعون
بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بود / گفت در کفران نعمتشان و هم تکفرون
حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را / بت پرستی زر پرستی دان و لا تعبدون
تا نگیرد دوست مردان دشمن دین های / دین و دنیاشان همی گویند و هم لا یهتدون

دین‌دین داران بماند مال دنیا دار نه ‌‌ ‌ مرد راپس دین به از دنیا و مما یجمعون

گر مقدس گردد اندر حضرت قدسی کسی ‌ ‌ همچو قدوسان بود در خلد فیها خالدون

ور کنی بر معرضه فرمان حق اعراض دین ‌ ‌ چون ترا اعراض گویندت و انهم معرضون

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو ‌ ‌ امر و نهیش را کنم اظهار کنتم تکتمون

ور چو سلمان با مسلمانان ز دنیا بگذری ‌ ‌ بگذر از دنیا برون الا و انتم مسلمون

ور بجهد از زحمت اشکال حسی بگذری ‌ ‌ در مقام قدس گویندت و انهم لا یذکرون

از مقام نفس حیوان گذر کن تا چشی ‌ ‌ در مقام قدس با روحانیان ما تشتهون

کمتر از نحلی نخواهد بود وقت انگبین ‌ ‌ نفع او اندر درخت و کوه مما یعرشون

عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود ‌ ‌ گر ز عجز خلق گویندت انهم لا یعجزون

دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری ‌ ‌ تا بدوزخ در نگویندت فهم لا یتقون

شاکر انعام حق باش ای شانی زر ربود ‌ ‌ تا چه بی‌شکران نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فتراک صاحب شرع زن کار و اهر ‌ ‌ گویدش از بهر امرش یفعلو ما تومرون

هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو ‌ ‌ هم تو اندر کهف در کورت و هم لا یحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین ‌ ‌ آید اندر نامه عمرت و هم لا یظلمون

ای بعلم و عمل شاد ای دین دار فنا ‌ ‌ گفته همچون عالمون عالم فانا عاملون

شو بخوان التائبون العابدون الحامدون ‌ ‌ السائحون الراکعون الساجدون الامرون

وله

ای از دل مشتاقان از عشق تو بستانها ‌ ‌ وز نغمه همچو نی در صنع تو بر یا بنها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها ‌ ‌ بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها ‌ ‌ در عین قبول تو کامل شده نقصانها

بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها ‌ ‌ بالای هوا از دود افراخته ایوانها

از نور برین ایوان بفروخته انجمها ‌ ‌ وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها

مستان تو از شوق در کوی تو سرگردان ‌ ‌ از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها

در سینه هر معنی بفروخته آتشها ‌ ‌ بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها

از سوز جگر چشمی چون حلقه گوهرها ‌ ‌ وز آتش دل آهی چون رشته مرجانها

در کوی تو چون آید آنکس که همی جنبد ‌ ‌ در گرد سر کویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی کز سوختن دل از شوق ‌ ‌ در راه تو بنگارم از دیده گلستانها

در راه رضای تو قربان شده جان آنکه ‌ ‌ در پرده قرب تو زنده شده قربانها

از رشته جانبازی بر دوخته دلها ‌ ‌ در ماتم بیدادی بر دیده گریبانها

صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطرافی ‌ ‌ ما جمله بپوشیده از عشق تو خفتانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی ‌ ‌ بر تارک بی‌نفسی فرموده دل افشانها

میدان رضای تو پر گرد غم و محنت ‌ ‌ ما روفته از دیده گرد تو بمژگانها

بر عرصه میدانت پرداخته در خدمت ‌ ‌ گوی فلکی برده قد کرده چو چوگانها

حقا که فرو ناید بی شوق تو راحتها   والله نکو ناید بی علم تو دستانها

وقت طلب از شوقت بشکنده همه دلها   وقت سحر از نامت برداشته الحانها

بی رشوت و بی همی بر کافر و بر مؤمن   هر روز برافشانی از لطف تو احسانها

ای پاکی که امرت سرمایه درویشان   وی دستگه هیبت پیرایه خذلانها

گر در مجد عطا بخشی اینک صد فتح دلها   ور تیر بلا باری اینک هدف جانها

چون فضل تو نازل شد چه باک ز رسوایی   چون ذکر تو حاضر شد چه سود ز نسیانها

عفو تو همی باید چه فایده از گریه   فضل تو همی باید چه سود ز افغانها

ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یا رب   از عفو نهی تاجی بر تارک عصیانها

بسیار گنه کردیم و آن بود بلای ما   شاید که ببخشی از روی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود سنائی را   نو نو چو همی آید وصف تو بدیوانها

تا ز شادی پا برون ننهند مردان صفا   دست نتوانند زد در بارگاه مصطفی

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق   خون روان گشته است از حلق حسین کربلا

از برای یک بلا کاندر ازل گفته است جان   تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر   غم کند ناچار خاکی را بسنت اقتضا

اهل معنی میکند زارند   بی اعلام   زهره نی کند از ازل خود باز گوید ماجرا

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود   هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ سیا

لحظه از

لحظه کم شد ز خدمت عبیل اندر مملکت   در کفایت ملکی تا بست چون ملک سبا

بیست سال اندر جهان بی کفش تا بد ازکه   پای روح الله از این دو دخت نعلین هوا

و انه در اندر ان دریای الی الله در است   لا الهی غور باید تا برآید سر یا

از کن اول برآرد شعبده استاد فکر   وز پی آخر درآرد تیر مه باد صبا

دیده گوید تا چه پیچید برون از لوح روح   نفس گوید تا چه میخواند برون دل گواه

آنچه پیروست از هندوستان هم کرده اند   وآنچه افزونست از ده هشتوان هم ازدها

روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان   ذهن داند خواند نقش نفع جان چون انبیا

کرد کوه و دجله آن کرد که دارد مرد وار   در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگوی   بار هر سگبان نباشد زار دار پادشا

با دل نفست با راز نکویان حسین   حاصل روحت گفتار عزیزان خطا

تا ترا دل بر نخیزد از ره ابجد مسیح   شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق   کانچه جای درد باشد هست دیگر جا دوا

آن نمی بیند که از انکار شان پوشیده ماند   با جمال یوسف جای ترنج از دستها

نقد موجودات در یک حرف شو آن رو تهمل   که بود در نیم خرما چشم یار و دل گوا

بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد   چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

باز خواین کاملی بین کز برای عیب بار   با چنین پیغمبری چون کشته باشد در بلا

ظاهر ار چشم آدم خوانده گر گندم مخور / بعد ما از حکم سابق کاصلاح صحاب
آن سپاهی را که رستم کرد با دیو سفید / خطبه دیوان دگر بود نقش کیمیا
تا جگر بیرون نمی‌گردش ز سینه رو ستم / عالمی کوران نمی‌گیرند از آن خون توتیا
مهره اندر حقه استاد آن بیند بعدل / گر کنند حلقه نظارگان گرد ما
با تماشای سنگ دستی تو آن کی دانی بعقل / با تماشای برون حلقه چون طفل دوتا
غوطه خورده در بن دریا و دق در گریبان / این در اشکار نهنگ افتاده اندر صفا
خیر کی بار آرد آن آز کز برای علم خویش / دید در خورشید تابان افکند با مقتدا
آب جامی باید اندر پیش کز یک قطره اش / جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا
وانگهی چون دید هم ذره آید آن خورشید را / دل برو بندد و بدر رو جان از و ماند جدا
ارزد اندر شب رهبر شاید ی شمعی بجان / یوسفی شاید زلیخا را الصد کو هر بها
پس نباشد قیمت گوهری برو نقدهای زرد / در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا
سر رباید در بهای پیرهن تا بس مشام / بوی دلبر باید از تبریز و دامن در گلا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسید / باد کبر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا
مرگ در خاک آرد آخر مرد را لیکن از و / چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد سحور / لاجرم تا بر کنار افتاد روزی بینوا
ایمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار / وی همه بر بام زنگ آخر برآید این صدا
تا برون نایند ازین شناب آشیان یکبارگی / تا فرود آیند ازین بام گران چون آسیا

بجم

چون پدید آید طعام آدم از حور و قصور / جنت او حوا نگوید قصر او دار الغنا
هر چه در دین پیش آید گرچه به سجده صواب / هر چه بر حق پیش افتد گرچه طاعت آن خطا
عمر در کار غم دین کز خواهم تا مگر / چون سنائی نام بنده گوید سنائی شد فنا

آراست جهاندار دگرباره جهان را / چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد / خورشید به پیمود مسیر دوران را
ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را / کاید حسد از تازگی آن تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آن است چو هر شب / رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گوئی که هوا غالیه آمیخت بعنبر / پر کرد ازان غالیه‌ها غالیه دان را
گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون / از خاک بر آورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف برانید ببرید / شد غرقه بجری که ندید ایچ کران را
آن ابر در ربار ز دریا که برآید / پر کرده ز در تو درم و دانه دهان را
از بسکه بیارید بباب اندر لولوی / چون لولو تر کرد همه آب روان را
ریحی که همی باد فشر آید ز وزیدن / بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بکنجور بدل کرد / شادی روان داد مر آن شاد روان را بسیغید
هر کوه از آن توده کافور کرانبار / خورشید سبک کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ناله لا است ز دست ابر / تا بر کند آن لاله خوش چهره ستان را

چندان ز هوا ژاله ببارید به و ابر تا لاله‌ستان کرد همه لاله‌ستان را

از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه چون نیل شود خیره کند گوهر کان را

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق در نعره زدن طعنه زند نعره زنان را

آن لقلق گوید که لک الحمد و لک الشکر تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را

قمری بنهاد از پشت قبای خز و قاقم اکنون که بتابید و بپوشید کتان را

طاوس کند جلوه چو از دور ببیند بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را

موسیچه همی گوید یا رازق رزاق روزی ده و جان بخش تویی انس و جان را

زاغ از شغب بیهده در بند و منقار چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را

پیوسته همی گوید یکیست یگانه تا در طرب آرد بهوا بر پرشان را

گنجشک بهاری صفت باری گوید گر بوم برانگیزد اشجار نوان را

هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر در گفتن هو دارد پیوسته لسان را

سارک چو ماذن بسحر حلق گشاده ان ذو الملک آن صعوه اذان داده ازوان را

چرغان ببر خنگ در آورده تذروان تسبیح شده از دهن مرغ تر آن را

آن شیشلان شاد ازین سنگ بدان سنگ پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را

آن کبک مرقع سلب برچیده دامن از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

بنگر بچکاوک بهوا در که چه گوید خیر و حسنت باید خیرات حسان را

بازید ن ناز و نواهای سریچه ناطق کند آن مرده به نطق و بیان را

آن ترکی گوید که تویی قادر قهار از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را

پیوسته همی گوید آن بر شب تشنه بی آب ملک صبر ده مر عطشان را

مرغابی سرخاب که در خاک نشینند گوید که خدایی و سزایی تو جهان را

در خوید چنین لکلک گوید که خدایا تو خالق خلقانی صد قرن قران را

گویند تذروان که توانا که بدانان راز تن بی قوت پر روح روان را

آن باز چنین گوید یا رب تو نگهدار بر امت پیغمبر ایمان و امان را

آن کرکس با قوت گوید که بقدرت جبار نگهدار دا این کون و مکان را

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید آراسته و آرید مر این سیرت و ساز را

بلبل چه مذکر شده و قمری قاری برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را

آید تو هر پاس خروشی ز خروسی کای غافل بگذار جهان گذران را

آوازه بر آورده که ای قوم تن خویش دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را

دنیا چو یکی پشه شمارید ز یان شیر در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را

در حشبتان آب رخ خویش مریزید در نار مسوزید روان از پی نان را

ایزد چو بزنار بهشت میان تان در پیش چو خود خیره مبندید میان را

زان پیش که جان تان بستاند ملک الموت از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجد و دبی ال تو نزدیک تری ار نیک پر تیغ بهار فرستاد خزان را

مکن در جسم جان منزل کین دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهروان باشد که سردش بینی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود از حوری آدم را که خالی گشت از جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا

سخن کز بهر دین باشد چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
همه دریای هستی را از آن حرف نهنگ آسا

نیابی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی
کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الهیت به الله آی از الا

زراه جان توان آمد بمنزلگاه عقل اندر
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده در اسما

عروس حضرت قران نقاب آنگه براندازد
که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بی مهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا

اگر دیث همی باید بدر دنیا و در پیکر
که حرصش با تو هر ساعت بحرف و لی آوا

چنین گوید که من دنیا بدین ارزد تو بخریدم
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

و راز دوزخ همی ترسی مبال کس مشو غره
که اینجا صورتش مالست آنجا شکلش اژدرها

ببین بادی که هر لحظه ازین سیماب گون پرده
چه بازیها پدید آرد همی این پیر خوش سیما

ترا هر دم همی گوید که بر من دل منه بندی
تو خود می نشنوی هیچ ازین گویای ناگویا

درون چون پر ز صفرا شد همه کفرست و شیطانی
اگر سودای دین داری قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر بدین بالا

قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی بابی
تو همچون گوی سرگردان در و چون نیمه بهنا

تو در کشتی فکن خود را امیای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

ورت سودای آن دارد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

ز آتش وان چو است آنهمیشه پستی و بالا
ز دوزخ وان نهادت را همیشه مولد و منشا

پس اکنون گر سوی دوزخ گرائی پس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاک بیابان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا

ریا و فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان در بند کار ارچه کاین رخت است و آن ادا

که تا پستست خاک انجا همه نفع است لیک آنگه
بلای دیده باشد گر چو بالا گیرد از گنبا

مگو مغرور غافل را ز بهر اسپ و اکسیر
مده مخمور جاهل را ز بهر طبع او حلوا

چو علمت هست خدمت کن چو بی علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

نه صوت از بهر آن آمد که سوزی زهره را زو
نه خوف از بهر آن آمد که در روی چادر زهرا

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با خود
تو چون از روی سربازی نتازنده در هیجا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب   چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
بنزد چون تو پاجستی چه دانا و چه نادانا   مدبت چون تو نامردی چه نرم آهن چه خارا
ترا بس ناخوش است او را اگر چند اندرین گنبد   خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولیکن آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید   که تا آورد پیغمبر رسولی کن درین صحرا
تو چون موری و این راهست همچون روی اویان   مشو نظار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید   مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بو دردا
بصاحب دولتی پیوند اگر انسی همی جوئی   که از یک چاکری عیسی چنین معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه و جاه و کاهش را   نباشد در ابد مقطع نیاید در ازل مبدا
ز بهر قالب او راست این نقاش مستوفی   ز بهر حالت او راست این ارواح مستوفا
تو پنداری که بر بازیست این میدان اخضر   تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا
ز بهر کسب انجاز است انجا گشتن آدم   ز بهر زاد انجار است انجا زادن حوا
اگر از بهر شرعت خود در اندر بند دین کردی   وگر نز بهر دینستی کمر بگشادی حورا
چو تن جان را مزین کن بشرع و دین که زشت آید   درون شاه عریان و درین سو کوشک پر دیبا
بطاعت جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ور نه   چو گل این جامه بستانند تو عریان گردی در لوار
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده   ترا ترسا همی گوید که صفرا را مخور حلوا
ز بهر دین نبگذاری حرام از قول یزدان را   ولیکن از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا
نیابی طبع را طبعی چو کرد انصاف تو پنهان   نبینی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

کرا

اگر زنت همی جوید بصحرای قیامت رو   که آنجا باغ در باغ است و خان در خان و در دریا
ور از نعمت همی ترسی ز ناپاکان بپر صحبت   که از دام زبون‌گیران بغفلت رسته‌اند عنقا
مرا باری بحمدالله ز راه همت و حکمت   بسوی خط وحدت برد عقل از گوشهٔ اشیا
خود از نسل جهان بامان برآید مسیح تا باشد   مرا در کوی رعنین و ما را خانه پر عذرا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در عقبی   همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت   چنان کز وی برشک آید روان بو علی سینا
مگردانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی   چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رافت و حکمت چو جان پاک معصومان   مرا از رحمت تنها مکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من   که تا چون خود نخواهندم حریص و معجب و رعنا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته   مگردان عمر من چون مل که در پیری شود برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که در منزل   بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
هر چه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی   هر آنچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما   وی گرفته ملک همت گشته در روی مقتدا
بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد   از تو عادل‌تر نبوده هرگز این سخن را پادشا
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک   ناکشیده تیغ جنگ از روز کین اندر وغا
لاجرم انصاف تو در روی زمین باشد نور   همچو از اوصاف تو هر چشم زمانه پیش‌بین

در شریعت دو قدم یابی نه اندر عقل از آنکه — قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل باکو هست او را شرع بپذیرد ز علم — باز چون گم گشت گردد شرع دیر آگه ورا
در خدا ابا دیابی امر و نهی و دین و کفر — و حمد مرسل خدای آباد در ایس پادشا
چون نیابی خاک درگاه سر ازو را کنت — پاسبان بام روح القدس و دربان حرم
دی همه او بودی و امروز چون او ورای ازو — تا چو امروز بودی دوست امروز آشنا
رحمة للعالمین آمد طبیعت زو طلب — زانکه زین عاشقی وزان عاشقی هیچ شفا
زان نجات وزان شفا کارباب سنت حسبیه — بو علی سینا نجوید در نجات و در شفا
ناشتا از دیک او شو زانکه او بود طبیب — هستی ذوق و طبیب نبض خود در ناشتا
مسجد حاجت روا جوی مجو انجا که هست — راه سنت گیر آنکه مسجد حاجت روا
کرد عاهای تهی دستان از آن در بگذرد — راه دستان خود آستین بر باد بر گرد دعا
چنگ در فتراک او زن تا بجوی پی رهی — سنگ در قندیل خود زن تا زخود گردی رها
کا نکه رست از رسم و عادت گو مدارا نیش — کای قفس بشکسته و بیک شاخ طوبا در جا.
در حریم مصطفی بوبکر و از آنجا مرد — کرسیه روی جفا بینی و خوش خوی وفا
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق — عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
این همی گوید بفرما کاستجیبوا للرسول — وان همی خواند امان بفضل الله ما یشاء
تا بدانجا نب فرود آرد که تا شد اندرو — ناوک اندازان قهر و خنجر و آهنجان بلا.
حوبه بهرام را شکسته لطفش قبضه گاه — بربط ناهید را بربسته قهرش کردنا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند — یک در اندر کوفه یابی دو کر در کربلا
با وفا داران دین چندان بپر در راه او — تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آواره وار — مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض فلک او — کا نکه در ره سدره است وهم نداند منتها
گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او — هفت گلخن دیده باشی زان همه هشت سرا
صورت آدم ز احمد بد و لیکن در صفت — آدم از احمد پدید آمد چو از آصف برخیا
خاک آدم را ز آفتاب جود او زر گشت از آن — خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
باز خود چون آفتاب معرفت گشتی چو زر — عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا
عارف و زرگری کو نه از روا موخته است — خواجه و استاد و صدر و مهتر و حاکم
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتابش — عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا
سگ ها با فضل او چون پیش موسی جادو — شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا
بخشش خود را لشکرکس نیا لاید که هست — در ره آزاد مردان لشکر خود ای از رضا
اینهمه تابش ز روی و رای او بشکفت از آنکه — بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا
مقتدای عالم آمد مقتدای او در دین — من غلام مقتدا و خاک پای مقتدا
فضل یحیی سا عدان قاضی که خود بیرون ز فضل — صد هزاران فضل و یحیی بر یکی هست اندر سخا
قاضی اکرم که چون فوت صلاتش زد او — هست در شرط کرم فوت صلاتش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان — کلک او در شرع منصف همچو خط استوا

مرتع علمش چرا خوردن صورت را مرتع / منبع حلمش مرا گویان معنی را جزا
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مرید / وی مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا
کرد تو کردم همی زیرا مرا هنگام سعی / از مروت وز صفا هم مروه و هم صفا
اندرین غربت مرا چون عصای موسی / دوستانم را عصا و دشمنم را اژدها
از تو بودم با ستانه خواجه عارف معرفت / وز تو کردم در فراق نعمت او آشنا
بر تو خوانم شعر آن شعرا شعار چرخ قدر / بر تو گویم شکر آن شکرنثار خوش لقا
پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او / هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا
با حیا گفت او مرا چشم من روشن بدو / هر که روشن دیده تر لابد فزون دارد حیا
چون عصای موسی و زبان عیسی گفت او / ساحران از اژدهاش شاعران از اتکا
خاصه اندر حق من خادم که هست از کرمت / دیگر از یک ولی نعمت مرا از او لیا
ما هم اکرام نعمت هم ولی کتب علوم / هم وطن در دو درمان هم ولی شکر و ثنا
هست کار من بر و چون آنکه وقتی پیش از این / ده خدائی گفت با غوری فضول در قبا
کی فضولی کو خراجت گفت غوری بر از قفا / شاه و پیغمبر زکات از غور و احداث از بغا
ده خدا گفت ار زمک زاری شود انبان کون / کور نامی بدنمک بردند اهل روستا
غوری پیغمبر را صفرا بشورید و بگفت / کی نموده بار گون یاوه گوی هرزه لا
ریش تو واند که کون با نمک مان در مزه / کم نباید آخر از تیز نمک سود و شما
ده خدا از خشم شد با غور گفتا هم کنون / راست کردانم سبک یا هوس این لیشت بدوتا

قوادی

غور کم شرم کان شنید گفت حست و رو / خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم کدخدا
هزل بود این خود و لیکن در مثال خود بخود / همچنان مد آن ولی نعمت در نیمدت مرا
همچنان کان پر چلوا هی همی گفتی هرد / هست ما را هم دعا و هم قصیده هم عصا
گر نه ای پرورش جان و دماغم را ز باغ / مرغ و وارا اکنون گرفتی دماغ جان هوا
از شراب آب روحانی و حیوانی بشست / روح نفسانیم را از نقش ملا خولیا
ای ز راه خلق و خلق و لحن خوش داود وار / در دو جانم جلوه کرده در جهان چون اژدها
معنی دعوت نموده مدتی اندر حضور / ای عفی الله دعوی دعوات در غیبت چرا
هر چه جویند از دعا ما راز تو انرا حجب / ابلهی باشد ز چون تو قبله در دین دعا
خشمت ار چه بر نخواهد برد لم تعدار طمع / همچو دیوانی برای سنگ بر به صیصیا
آخر ار چه عقل ما کم شد و لیک از روی حس / سر ز بالش بار نسیدانیم و پای از لالکا
من همی گویم که آن مرزبان نارسیده گفت / کس نرسید آنچه عرف الرجال آخر کجا
گفت لا تسال حبیبی کانچه بر گندو سوخت / سبلت عرق الرجال و علت عرق النسا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم / و همچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا
مالشی بایست ما را زانکه بر بطار همی / گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا
ای هماهی جان ما را کرده چون ماهی بسی / وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر حنیفی گفته باز / شعر تو آوازه داده ما از اصدا
از تو آن اندر ما این با که در شرط قمار / پخته کالا از حریف بهتر خام دستان زاد جا

توفشاندی نور خود چون باد و اندر حرم خوش
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما کرم
ما چو پیه عاقلان را هم زسر خیزد کلاه
همچو تصحیف قبا باد و چو مغلوب کلاه
آتش با وار زاه و سنا کت کند طبع از رو
عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته تو

کفر و ایمان زاهم اندر تیر کی و هم صفا
موی درویش الصبح انا و ربدی قرو لطف
نسخه جبر و قدر در شکل موو روی تو بشت
کر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ

کی محمد این جهان و آن جهانی نیستی
رحمت ان کرده اند این هر دو تا از کرد نعل
اندرین عالم غریبی زان همی کردی طول
عالمی بیدار بو دند اندرین فرکاه سبز

مرد ورنخش آن کریش آورد سها انجا
مطبخ ما را بجای زیر با تقصیر با
تا چو طوطی قاقغاز اهم زتن روید قبا
دشمنت اعمی هلاک و حاسدت اعمی فنا
واش باد از روی حکمت کت کند ای ا قضا
همچو از ما در صبی همچو از گلبن صبا
کای نهاده پای عزت بر سر اوج سما

نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی
فر هی پی برک ماندستی و ایمان بی نوا
این رز واللیل شود معلوم آن از والضحی
کی قسم کفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا :

لاجرم اینجا نداری صدر و در کامتکا
اینچنا نزد دیده باشی وان جهان تا توی
یا ارحنا با بلالت کفت باید بر ملا
قایه هر یک بیلا با تو هر یک و با

زان فرستادیت اینجا تا زروی عاشقی صدق
در دو عالم مر ترا باید همی بودن تر تنگ
هر که اینجا نشد آشنا برو دار و ش کن
لاجرم چندان شراب بخشم از حضر تکرتو
دیو زد یوی فرو ریزد همی در عهد تو
پس بخفتش ای محمد منت از ما دار از آنکه
نه دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم

تو نه راه شهر خود کم کرده بودی از ابتدا
فی بقلبت خواست کردن تر ترا یقین عشق
با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم
نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دیم
از زبان ما شا میگوی ما را در عرب
آفتاب جان اقصی القضاء وش کو عقد
آن سر اصحاب بغان کز به کسب شرف
تا نسیم نام او بر بوستان دین بخست
در حریم عدل او تا او بیه بد آید بحکم

عاقبت همچو استادان در امور شفا
لیک اینجا که آنجا به بدست آمد دوا
کا نچنین محمول را اینشک همی باید دوا
از عطا خشنود کردی وان ضعیفان از خطا
آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند خفا
نیست دار الملک ما را هستهای منتها
فضل ما جیب کرد از بهر فرق انبیا

ما ترا کردیم با همشهریات آشنا
پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا
تو همان کن ای کریم از خلق خود بر خلق ما
مر ترا زین شکر و نعمت نعمتی دیگر جزا
تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما
چیست بگذشت کاو که رتق و فتق کهربا

بابقای عدل او نشگفت اگر در زیر عدل — شخص حیوان همچو نوع جنس بپذیرد فنا
تا بگفت او جبر با نزاع ما جرای امر و نهی — تا بگفت عدلیان از امر تسلیم و رضا
باز رستند از میان و همچنین از امر و نهی — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا
این کمر زیاک ببندد بسته در فرمان شرع — وان دگر تاجی نهاد از نفعل الله ما یشا
ای نیابت حاجب الله رشا همراه مصطفی — وی زبانت نایب امر تیغ زخم مرتضی

وله

ای که گر فکند از جمال خویش نقاب — شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه گر ازو بیند آب و آتش [illegible] — شود ز خشمش مشک سپهر آتش و آب
ز نسیم عارض شکر لب آن که زند [illegible] — نگر ز مهر گر از نسیم و شکر آتش و آب
لب و دو عارض با آب و نار آتش افروزد — ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب
ز ادمن نشگفت و ز چهرش ار گیرد — سپهر برشده چشم اختر آتش و آب
میار طعنه اگر [illegible] رخ و لبش جویم — از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
ز خطرت دل و چشم وی اندر دل و چشم — بسان ابر بهاری شب مضمر آتش و آب
بشب بجهه خوش و من ز هجر او کرده — ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
ز درد فرقت آن رخ حسن شمع سرای — چو ابر و شمع ز چشم و بر سر آتش و آب
بدل اگر [illegible] توقعی نگار من که همی — کنند لاله و آتش بدل بر آتش و آب
بهمین تو انکه بر لاله قطره باران — اگر ندیدی بر هم مقدر آتش و آب

زلطف

بطبع شادی زاید ز زاده گورا — پدر صبا و زمین بود و مادر آتش و آب
ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین — حسام وار شدست و زره در آتش و آب
پدید کرد تضاد و بر مانع ابر و زمین — برآورید تماثیل آذر آتش و آب
مزاج و طبع هوا گرم و نرم نشگفت — اگر برآید از نسیم و مرمر آتش و آب
چو طبع سید کرد جهان ز زینت و فر — چو عدل سید گردد برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه شدست — بلند همت لطفش نکو بر آتش و آب
مهی که گر فکند ز غیظ و خشم و لطف — شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب
بنور رایش گشته منور اختر و چرخ — بذات عونش گشته معمر آتش و آب
بنزد بخشش و دو دیش محقر ابر و بحار — بنزد حشمت و حلمش میسر آتش و آب
بحکم نافذ نشگفت اگر برون آرد — ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر گشت جانور ز عیسی — شود ز فرش ما جانور آتش و آب
مسخر خطر ار گشت باد و آب و زمین — مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب
بحکم و خشمش کردند وصف از ان المعنی — مهیب و فضل بود در غضنفر آتش و آب
زنند با مرش اگر هیچ خواهد از خورشید — بجد با خبر و حد خاور در آتش و آب
در آب و آتش اندر خلاف او کوشند — ز باد و خاک نه بینند کیفر آتش و آب
زهی ز مایه مهرت منور انجم و مهر — زهی ز آیه تیغت مظفر آتش و آب
که موافقت از چو دل تو بودی چرخ — بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید ... چرا که خو شمیم است چون زر آتش و آب

ز پاس سعی تو بوده است ورنه پیش بی ... بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب

بصدر دولت بالیسته آمد و در جوز ... چنانکه نیست بپالتیت در خور آتش و آب

بطبع ز دهر نبینند هیچ اگر خواب ... بقدر و قهر تو پیشتی منتظر آتش و آب

سموم خشم تو گر بر زند با بر و زمین ... نسیم خلق تو گر روز و بر آتش و آب

شود ز هیبت لرزان زمین و از عقیم ... شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب

شود ز قدر تو عالی بر از سپهر و زمی ... رود ز امر تو از بحر و اخگر آتش و آب

برو عتاب و عقوبت خدای کی گرد ... ز مهر بویش و قوتش مخیر آتش و آب

بهشت کشور خشمت رسید و نظم آری ... جدا که دید خود از هیچ کشور آتش و آب

ز قدر نظم تو دارند بهره زان نشوند ... چو باد و خاک کثیف و مکدر آتش و آب

معاقب است حسود تو بر و سلطان زد و جز ... بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب

میان طبع تو طبع حاسدت در نظم ... کفایت است بر آن [illegible] داور آتش و آب

که چون در آید در طبع تو کند پیشک ... بر آن دو طبع دگر کبر و فخر آتش و آب

بریز فکرت و طبع تو خواست بر در نظم ... ز خاک و باد از آن هست برتر آتش و آب

چو بود خاطر طبع تو کلک را همراه ... نه چند از چه بود کلک و دفتر آتش و آب

شد از بهار مدحت سخن در اختر ملک ... شد از سخاوت و جودت توانگر آتش و آب

فدات باد از آن باد و پای خاک نهاد ... که هست با تک او گه مضطر آتش و آب

که سیر بود بر نهاد چرمه تو ... بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب

به پست و بالا چون آب و آتش است اگر ... شده است از پی تو اسب پیکر آتش و آب

بسان صرصر لیکن بپای و تابش ... که دیده ساخته در طبع صرصر آتش و آب

جهان ندیده بجز چرمه ترا در تک ... بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب

همی چو فصل بهار است خاک و باد حشم ... برای زینت بزرت دو لشکر آتش و آب

بخواه ار که چو خوردی بطبع خود ننده ... دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب

بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان ... مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب

نه خون به پست دل چشم پیش چو آهن و [illegible] ... چرا است زر دو دل و چشم مجاور آتش و آب

ولیک ز آتش و وز آب دست و دیده من ... چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب

همیشه تا که بود خاک و آب و آتش و باد ... همیشه تا بسعیر است و کوثر آتش و آب

سخی و طبع ترا باد بنده آب و هوا ... سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب

سنا و قاعده دولت تو زیر و زبر ... همیشه تا که بود خاک و باد آتش و آب

طلب ای عاشقان خوش رفتار ... طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا ... تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست ... بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ ... در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

خیز تا زابروی بنفشه نیم / باد این خاک تو ده غدّار
پس بجاروب لا فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوار
ترک تازی کنیم و بر شکنیم / طبع زنگی مزاج را بازار
وز پی آنکه تا تمام شویم / پای بر سر نهیم دایره وار
تا زخود بشنویم نه از من و تو / لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو خدا انگیز / وی خدایان تو خدای آزار
قفس تنگ چرخ و طبع هواس / پر و بالت گسسته زین دو یار
گرت باید کزین قفس برهی / بازده دام هفت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند / برمچین چون خسان ز راه نثار
چرخ و اجرام ساکنان تو اند / تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت به بندگی اقرار
ورنه بر چارسوی کون و فساد / گاه بیمار مین و گه تیمار
کاهت از زردی مزرعه فلکت / جرم کیوان چو خوک در شدگار
که کند اورمزدت از سر زه / زین جهان سیر و زان جهان بیزار
گاه بربندت به تهمت تیغ / دست بهرام چون قلم زنّار
گاه مهرت نماید از سر کین / مر ترا در خیال زرّ عیار
گاه ناهید لولی رعنا / کندت باده سار و باده گسار

لم لم

گه کند تیر چرخ از سر ذهن / چون کمان گوشه گشته وزه دار
گه کند ماه لقشت اندر دل / در حرز سند و در حبش ملعبار
گه ترا بر کند اسیر از تو / تا تهی رو شوی چو دود و شرار
گاه یادت کند ز آز و نیاز / روح پرنار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم دون همت / جاهل و کاهلت کند بیچار
گاه خاک فسرده از تاثیر / بر تو ویران کند ره و آثار
تا چنین جای پای بند بود / سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین خاک و باد و آتش و آب / این دی و تیر و آن تموز و بهار
بسکه نامرد و خشک مغزت کرد / بوی کافور و مشک و لیل و نهار
عمر هر سال پار ضایع کرد / هر که در بند پار ماند و و پار
دولت مردی ار نه پدید است / مرغ امسالت از دریچه پار
سپ کردی بلفظ تازی ریش / قیر کردی بلفظ ترکی قار
برگذر زین سرای غرچه فریب / درگذر زین رباط مردم خوار
کلبه کاندر و نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار زین خراب که هست / بام سوراخ و ابر طوفان بار
از درای خود مگوی سخن / ور فزود فلک مجوی قرار
خویشتن را بریده به سپر / چون سپردی بدست حق بسپار

بهار

بود بگذار زانکه در ره فقر / وین حصار است و بود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم / بر نیاری ز قفل پرده دمار
بود تو شرع بر تو اندر داشت / زانکه او روشن است و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بود تست / بر یمین و یسار یمن و یسار
نه فقیری چو دین بدنیا گشت / مر ترا پای مرد دوست گذار
نه فقیهی حرص و شهوت کرد / مر ترا فرع جوی اصل گذار
ره رها کرده از آنی گم / غرند آشفته از آنی خوار
مشک و پشک یکیست تا تو همی / ناکده را ندانی از عطار
دل بصد پاره همچو ناری ازانک / خلق را سر شمرده چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس / جنتا چین و فرغا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق / ننود در حریم دل دیّار
ده بود آن نه دل که اندر وی / گاو و خر باشد و ضیاع عقار
نیست اندر نگارخانهٔ امر / صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه بر قعر بحر الا الله / لا نهنگیست کفر و دین اوبار
چون شوی با کلاه بر منبر / چه روی باز گام در گلزار
تر مزاجی مکن دو در سقلاب / خشک مغزی میوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند / تو میفزای بر کله دستار

کلاه از

کلاه انگشتی که در قدرت / سنگ در کفش و کیک در شلوار
علم کز تو ترا به نستاند / جهل از آن علم به بصد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق / زهر گشت ار چه بود نوش گوار
نه بدان لعنتیست بر ابلیس / کو نداند همی مبین ز یسار
زان بر و لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار
دور گرد از علم تا ز شهوت و خشم / جانت پر پیکر است و پر پیکار
بسته جاه و زر مباش که هست / جاه و زر آب و باد کین و بخار
کی در آید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق / عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آرند / هودج کبریا بصفحه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود / مرد دین دار مالک دینار
سرخ رویی بر آب جوی مجوی / زانکه رزدند اهل دریا بار
مال دادی بباد چون تو همی / گل مگو هر خوی و خو بخیار
ور چه از مال و گندمی نبود / هم خزینه پرست و هم انبار
پس لقا خو مکن که اندر حشر / گندمت گژدم است مالت مار
دولت آن را مدان که او دارد / بیش از آنهای جنس استظهار
تا ترا یاد دولتست مناز / در جهان خدای دولت یار

چون ترا از تو پاک بستانند / دولتست آن و دولتست انگار
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد / بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز / بر بساط خدای پای فشار
پاک شو بر سپهر همچو مسیح / گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن / باد و تا کرکس و سه تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد / هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد / تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند / عقلهای تهی رو پر کار
کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی ورا تو خندد خلق / نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی / دیده روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهر الا الله / عقل را بر دو شاخ لا بر دار
بخدا ار کسی توانند بود / بی خودی از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی / بی زبان چون دهانه سوفار
تا زبانش نشد خموش از قول / ندهد بار لطف ایزد بار
تا ز اول خموش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار

گرت باید

گرت باید که مرکزی گردی / زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سر گردان / چون سکون تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست / چمن عشق را چو بوتیمار
زو کس آواز او نشنودی / گر نبودی میان تهی مضمار
قاید و سائق صراط الله / به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزینه اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود / به یقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر نه آمنه بود / صدف دُرّ احمد مختار
ای بپندار فتنه چون طاوس / وی بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل / خفته را خفته چون کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند / دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخود آن زاکه پادشاهی نیست / بر کیا میش پادشا مشمار
باش وقت معاشرت با خلق / همچو عفو خدای پذرفشار
هرچه بر راه دین خوری دی بر / در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش / که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد / بی نمازی مسیحی را زنار

نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کا سپرد عشاق / آه بیمار کشنود بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی / آه موسی ز آه موسیقار
بیخ کاز افشاند خرسندی / شاخ او پای نیازی آرد بار
عاشقان از عشق نبود رنج / دیده کازار نور نبود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر / مرغ مجبوس نشکند ز اشجار
زانکه در دشت عشق زانند / ملک الموت کشته در منقار عشق زانند
کر شعار تو شعر آمد و شرع / خاک زن بر جمال شعر و شعار
روی ننمود صبح صادق شرع / چکنی صبح کاذب اشعار
در بن چاه دان سر سرهنک / بر سر دار بین تن میدار
هیچ پی چشم دیدی از سر عشق / طالب شمع زر و آینه وار
وارهان خویشتن که وارسته است / خر وحشی ز نشتر بیطار
تا نه بس روزکار خواهی دید / هم سپه مرده هم سپه سالار
بهر مشتی مهوس رعنا / بیخ بر جان و دین و دل مکار
ای تو اکر بکنج خرسندی / از بخیلان کناره کیر کنار
یکرمه زین خسان ناموزون / وز پی سختن تو با معیار
زیش و دامن بدستشان چه دهی / چون نه خصم و نه پذیرفتار

خواجکان

خواجکان بوده اند پیش از ما / در عطا سخت مهر و سست مهار
این نجیبان عصر ما باری / راح خوارند و مستراح انبار
زین چنین خواجکان بمعنی / رو افلاک و کفش پی کردار
جمله از بخل و تنجی مهرست / همه از شر و ناکسی هشیار منبعلی
ای سنائی ازین سکان بکریز / کوشه کیر از جهان ناهموار
دامن عافیت بکیر و بپوش / مرکریبان آز از خسار
میوه کال پیش بر ماه رسد / چه طمع داری از که آزار
دل از ایشان ببر که بید ریا / نکشد بار کیر چو بی بار
همچنین در سرای حکمت و شرع / مشتی ابلیس زیره طرار مکدار
چون تو از خمر هیچکس نخوری / کی ترا درد سر دهد خمار
طیره چون کردی و فسرده و کژ / طیره از طیر کردد از طیار
نشود رشته جز بپی طمع / نقشهای کساد و نامه عار
ملک دنیا مجوی حکمت جوی / زانکه این اندک است و آن بسیار
خدمتی کر تو در وجود آید / هم شکوی هم کنه مندار
در طریقت همین دو باید ورزو / اول الحمد و آخر استغفار
کر سنائی زیار ناهموار / کله کرد از شکفت مدار
ابر اینها چون همی نالد / هر دم از همنشین ناهموار

آبر این که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار
بر زمین بر بسیط چون بشمن | تا سمائی شوی سنائی‌وار

کفر و ایمان دو طریقیست که آن نیست | فرق این هر دو نزد یک خرد یکسان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که ضعیف | اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
کفر و ایمان چیست زار کان سپهر | در دو کونش مثل جز دل با ارکان نیست
که صفت کردن ایمان که سخت خطاست | زانکه در کان صفا قوت و نقصان نیست
تو که از کان دانه صفت نور و ضیا | نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی نه فرعی ده بها از دست فرو | فرع اصلی چو نه پیدا شد هیچ امکان نیست
کار نه بطن حدث وارد و داد حق محض | رسم طلال دمن جوی پی طلل میدان نیست
کین طریقیست که در وی چو سوتوشه ترا | جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسی است که از حسن جبی تا بر تو | کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان نیست
درد این باد و هوا در تن هر کس که شود | هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جان جز العرض که نهادن که مرا | مایه عرض درین جز غرض جانان نیست
جسم و جان با بت آن لعبت سیمین تن نیست | تحفه خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرصگاه شوی | کاندرین کوی بجز بی‌کند مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان با نیست | هر چه حق باشد به حجت و به برهان نیست

کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه | با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن چندین دست | که بدست تو رسد معنی صد دستان نیست
نام خود را چه نهی بیهده موسی کلیم | که کلیم تو بجز با قبه ناهان نیست
یا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل | چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان بدر این شکر از عسکر رفت | غلطی جان بدر این صدف از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند | که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند | که خبرشان همه جز سوخته عطشان نیست
مرد باید که چو بو القاسم باشد بعمل | ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
کو نی از اسم نکو مرد نکو فعل شود | نی چو بد باشد تن اسم در آنها دان نیست
من وفا نام نبی دیدم کس خر بخدا | طبع نا زنده و تن مایل و دل شادان نیست
راه آنسر چو آن دور و دراز است ای خر | می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان از سر آن کوی که آن عیاران | شب نباشد که درو موسم جان افشان نیست
لذت نفس دل کن بر لذت عشق | بگذر از طبع و هوا گر غرضت هجران نیست
راه این پرده نیابی اگر از نفس و هوا | در کف غیبتی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو و الا نشود | چون شوی تو تو زآن هوس نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن | زان کی عروه وثقی تو جز قرآن نیست

مرد هشیار درین عهد کم است ور کسی هست بدین متهم است
زیرکان را ز در عالم شاه وقت گرمست که گاه کرم است
نیست تنها چو سفیهان ز قدم هرکه او در ره حکمت قدم است
کانکه را هست ز حکمت رقمی خویش را هیچ چو شاخ قلم است
از غم و خال و شرف مرتبه را پشت دل بر شبه نقش علم است
هرکجا جاه در آنجا چه هست هرکجا سیم در آن سیم سم است
هرکه را عزلت و خرسندی خوست گرچه اندر سفر اندر ارم است
گوشه گشته است بسان حکمت هرکه جوینده فضل و حکم است
هرکه بیناست برد از پی امن راه در بسته چو چشم اصم است
دست آنکه از قلم ظلم تهی است پای آنکس بحقیقت قلم است
رسته بر همه کس هشته گیاه هرکجا بوی نقد و نام نم است
همه شیران زمین در المند در هوا شیر علم پی الم است
هرکرا هیچ نپرد از کبر نیست از فربهی آن از ورم است
از یکی در نگری تا به هزار همه را عشق دوام درم است
پادشا را ز پی شهوت و آز رخ بسیمین بر و سیم ستم است
امرا را ز پی ظلم و فساد دل بزور و زر و خیل و حشم است
سگ پرستان را چون دم سگان بهر نان پشت دل و دین بخم است

فقها را غرض

فقها را غرض از خواندن فقه حیله بیع و ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب جگر از بهر تعصب بسم است
صوفیان را ز پی راندن کام قبله شان شاهد و شمع و شکم است
زاهدان را ز برای روزه قل هو الله احد دام و دم است
حاجیان را ز گدائی و نفاق هوس و هوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم قوت از اسب و سلاح و خدم است
متکلم را از راه خیال غم اثبات و حدوث و قدم است
فاضلان را ز پی لاف فضول روی در فتح و جر و رفع و ضم است
او دو بار از قبل کسب لجاج انده نصب و لن و جزم و ضم است
چرخ پیمای زهد و دروغ بسته مصدر و شکل رقم است
مرد طب را ز پی خلعت و نام همه اندیشه تر و سقمست
مرد دهقان ز پی کسب معاش از ستور و خر و خرمن خرم است
خواجه معطی ز پی لاف ریا تازه از مدحت و لرزان ز ذم است
طبع بر بار کم طاعت عیش عاشق شرب و بت و زیر و بم است
کهل را از قبل حرمت و نسل انده لطفه و زاد و حرم است
پیر ز بهر گیاه از پی باد تا در مرگ ندیم ندم است
سعی ساعی بسوی سلطان آن که فلان در جدل کیف و کم است

قد هر موی شکاف از پی ظلم | همچو دندانه شانه بهم است
مرد ظالم شده خرسند برین | که بگویند فلان محترم است
همگنان سغبه صیدند و حرام | گو کسی گر پی دین در حرم است
این همه مشغله و رسم و هوس | طالبان در حق را صنم است
اینهمه دانی که چه راست | زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است
جم آیین قوم بخت است کنون | دیو با خاتم و با جام جم است
با چنین موج بلا هیچو صدف | آنکس آسوده که امروز صمم است
همه بدگشته و عذر همه این | که بدم من نه فلان نیز بهم است
پس تو گویی که بدان بی‌طمعی | از که هموار سنائی درم است
چرخ را از پی رنج حکما | زین چنین بافه در ایان چه کم است

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر زند | حبذا کانی که زو پاکیزه سیم و زر زند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید برون | نه ز هر بحری که بینی گوهر اندر برزند
در میان صد هزاران نال و نی آید یکی | گر میانش انگبین ناب جان پرور برند
از میان صد هزاران نخل هر یک نخل | گر میان او بحاصل شاعران شکر زند
گاو و آهو در جزیره سنبل و سوسن چرند | لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر زند
هیچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر | تا که کشتن ز ناف تو نافه اذفر برند

خواب نآید مرز نی را کش در آن باید نشست | تا دگر ماهش ز خانه جامه شو بر برند
ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا | هم کنون زی گردگار رقاد را کبر برند
ور همی گویی که من در آرزوی آن بدم | کو نشانی تا ترا باری سوی البرز برند
این جهان دریا و کشتی هست و تن نهار اندرو | تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند
کشتی‌ای را پیش باد امر در تاران کنند | کشتی‌ای را باز از بهر بلا لنگر برند
کشتی‌ای را غرقه گردانند در دریای عشق | کشتی‌ای را باز از صحرا سوی محشر برند
آن یکی را گل دمد تا جان بوی گل دهد | وان دگر را بار جانش ز آتشین خنجر برند
هر یکی را سر فسار آرند ز آتش از جحیم | هر یکی را باز از کوهر همه افسر برند
خنده آید مر مرا زانها که از بیم ربا | در که رفش کهن از دیبه ششتر برند
مرد آن مرد است چون بیهش نهند اندر لحد | هم بساعت از بهشتش بالش و بستر برند
مرد را باشد شهادت چو که باشد پاک | کو درا اندر لحد چون سوی لحد منبر برند
گر ندای حق خبر هرگز گرا بودی نکان | گر جهان چون بلعمی را عاقبت کافر برند
تا نباشی ایمن و دایم همی از بیم حق | گر همی‌خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
عالم آمد این خبر مخصوص فردا در حشر | عالمان بی عمل از کفها کیفر برند
یک پرستاری کی عالم که در دوزخ برند | همچنان باشد که از حامل دو صد کشور برند
حاصل آنرا که گز دخمه زی دوزخ رود | حسرت آن آتش بدوزخ از سر منبر برند
جانور بسیار منیم کر در دریا درو لیک | جز صدف نامد که غواصان از و گوهر برند

باغبانان از شوخ چشمی گشت شورستان انجار | طبع آن دارند کز روی سوسن و عبهر برند
سنبل و سوسن کجا آید بدست از زرد و صد | کاندرو تخم شبت و سیر و سپیناخ برند
هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی | این سخن حقست و حق نی مرد حق کمتر برند
منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا | چون کمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند
اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر | بار عصیان ترا از اشتر و استر برند
مضمر آمد مردن هر کس ولی وقت غلی | نسخه قسمت همه یکبار که مضمر برند
مر دو عالم را سوی دوزخ شدن خوبان بود | چونکه ترکان را سوی جان خنسا کر برند
مضمر آمد مردن هر کس ز ما مضمر نیست | بانگ خیز دارد جهان گر جان ما مضمر برند
مرد ما عیبا اگر در ره بسا او دو ما کسی | عیب دارند ور احسان سوی داور برند
باز اگر عیبا بسا او دو منکری باشند در او | شاید این معروف را نی جبرئیل آن منکر برند
این سخن بر ما بدید آید عیار از زبان | گر برای حشر ما ن فردا سوی محشر برند
عاصی تو زار بگری زانکه فردا روز حشر | عاصیان را سوی فردوس این کمتر برند
کافران حشر گر دانند فردا با یزید | مومنان را از پی امیر المومنین حیدر برند
عالمان را در بهشت باغهای مانند جا | ساقیان را در سقر نزدیک را مسکر برند
ای سنائی انچنین غافل مباش و بار گزد | هم کنون زر آفتاب در حد خاور برند

اگر ذاتی تو اندر بود گر هستی تو دارد | من آن ذاتم که او را هستی جان و روان دارد
و گر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد | من آن هستم که او از بی نشانی نشان دارد
و گر با نقطه وهم کنی همسر بود او را | هزاران حجه قاطع که ابعاد جهان دارد
ترازوی قیامت گو همی اعراض سنجد را | اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد
بگیرم جای هیچ چیز از دران کفه نشینم | چو از هیچ چیز کم باشم گر آن کفه زیان دارد
سبکتر کفه ذاتی گر اثر کفه جانی | و گر با خود دران کفه زمین و آسمان دارد
منم هیچی کم از ذاتی اگر بر سنجدم روزی آن | و گر ذاتی بود ممکن که وز آن این جهان دارد
چو عقل کل فکرت ز اوصاف ور ذاتم | نه ذات من چنان باشد نه اوصافم چنان دارد
چه جای سخکو چون که فوق این است اینجا | چه جای فوق چه معنی نه این دارد نه آن دارد
دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی | به برهان که نماید دو صد گونه بیان دارد
هیولا را عدم ما هم نه هیند عقل کل زین | و گر چه کل افعال وفا ما را عیان دارد
هزاران مرتبه دارم ورای منت کس نبرده | یکی اندر کنار خیز دیگر اندر کنار دارد
که و اندما چه چیزم من که من باری نمیدانم | و گر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد
بگنجم در سخن من پس کجا در گنجد انکس گو | بد سستی در مکان دارد بد هستی در زمان دارد
چو اندر باردان من نگا ذره نمی گنجد | چگونه کل موجودات در باردان دارد
سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن حرفی | اگر چه در فراخی راه دریای عمان دارد
هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود داند | که برتر هست از معنی و گر چه آن مکان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از و عاجز — کجا بر آسمان تا بد آن کو نردبان دارد
هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش — گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد
خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل — مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد
حواس و رای و فکر خون پرورد خوانند — ازو پس چون برون آید برای کردمان دارد
خرد را افسر بداد که اندر حرف گنجد — بیان در خط نگنجد از چه خط نقش از بیان دارد
ورای هست و گفت و خاموشی اندیشه — ورای آن هزاران بار و برتر زین مکان دارد
حرز چون جست نگنجیدی و باز آمد تو میشد — چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد
بر آمد از مجاز قدس منبع منبع نور برنجها — همه بسته دلان را او بجود و در شادمان دارد
چنان شادم ز عشق او که جان را می فشانم — چه باشد آنکه از عشق و خرد می جان فشان دارد
چگونه باشدی از هیچ من تا نی کهش — که هست از عشق او جویان که جو مانا جهان دارد
معانی سخن یک باد گر هر گز نیامیزد — جهان چون آب و چون روغن یک اندر دگر را دارد
معانی را اسامی نه اسامی منبعثان را — و گر نه گفتمی آنچه در پرده نهان دارد
همی دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم — مرا نکی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
معانیهای بسیار است اندر دل هر آنکس — نگنجد چون سخن در دل زبان تا بیان دارد
و لیکن چون بر اندیشم همه احوال خوش گردد — از آنکو و اندا نیمغی که جان اندر میان دارد
الهی نام خود کردم به نسبت خود کنم خود را — اگر مر شاعری نسبت بیهمال و خلال دارد
بجا راشد که تا گاوی میان با وز مرغان — بجا قوت از شکر دارد بجا خورد و شتران دارد

عاجز

طالو دارد

هزار و ططاف مدحم ز حمد و جان عالم کس — وگر هست کسی سنگباش لعل از زبرجان دارد
و گر گنشو جودات روحانی و جسمانی — بنجشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
چنین عالم تو اند کرد عقل کل و ور خواهی — که گوید مثل این خود در ابریج جاودان دارد
مرا هر که سخن گویم شود دعای سخن لیکن — گهبان خفض خرد باشد زکفی کان نهان دارد
هزاران بار گفتم من که زار خویش بگسستم — و لیکن مر مرا خاموش ضعیف مردمان دارد
دریغ آن سخنها که دانم گفت و نتوانم — و گر گویم از آن حرفی جهانی را توان دارد
هم اکنون می آمرزخس ما و ان ما کس را — ببردا نیمها کههای که در بسته میان دارد
چو من شست اندر آورزیم به دریا اندر آویزد — بکام و حلق آن ماهی که بر شست ایمان دارد
چو شست آینز رکشد لا بد همه عالم شود دو پر — از و با بانگ و فغان خیزد هر آنکو جهان دارد
بخشد عالم علوی چو این بیت برخوانی — چرا چندین عجب داری که ما و اندفعال دارد
ز دریای محیط عقل چون معنا را — سوی گشتی روحانی زبان من روان دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش شنید ان چنین شعری — نه هر گز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
تخمس شعر من این است و دیگر ها چنان گم — چگونه باشد آن آتش که زنگونه دخان دارد
سخنها خود همیگویم که خود کس مثت در عالم — مرا مادری حرو اندر خود خرد و بازرگان دارد

روشن آن بدری که تمر منیرش عالم بود — خرم آن صدری که قبله آسش حضرت اعظم بود
اینچنان اثار او و ار و زان دلبر شدر — و آل جبال انوار او وارد از ان خرم بود .

حاکما کاندر مقام راستی هم دم که زد
برخلاف آن دم اریکدم زانکه آدم بود

راه عقل عاقلان را زنبر او مرشد شد
درد جان عاشقان زان لطف او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آن سواری کز خلال
غاشیه اش بر دوش پاک عیسی مریم بود

از نسیمش کرد عمارت گر همه جنت بود
ور کفش باید طهارت گر همه زمزم بود

فرش اگر بر سر کشد تا عرش را زیر آورد
دست آن دارد که از نقش مر او را اسم بود

طلعت حسنش ز شوق خضر تیش پر خون بود
دیده روح از شوق تیغش پر نم بود

بالعمر گر انبیا را فکرت رکنی گشت
باعفا الله اولیا را زهره یکدم بود

خاک اید گوهر گر گوهران بر سر شود
بچه زاید آدمی کو خواجه آدم بود

بالم نشرح چگونه مشکل آید بند
با یقینی هیچ عاصی در مقام غم بود

خوش سخن شاهی که اقبال کی در پیش او
گشته تربایه زبان باید چو در روی سم بود

کاف را با لام لولاکش کمر زرین بود
میم را با خاتم احمدش قبا معلم بود

هر که در میدان مردی او یکدم زند
رخش او کوساله گردد گر همه رستم بود

در شبی کو عقل زاحطاها نه سیخوابد ز حق
جبرئیل آنجا چو طفل الکن معجم بود

حکم الا الله موقوف رسول الله بین
زادمی دانم کسی را لحیه کاهی کم بود

ماه بر روی فلک از بهر حکمش بر مهر
گاه چون سیمین سپر که بار و مهجم بود

حکم الا الله موقوف رسول الله بین
زادمی دانم کسی را لحیه کاهی کم بود

ماه بر روی فلک از بهر حکمش بر مهر
گاه چون سیمین سپر که بار ور مبهم بود

شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق و غرب
تا جمال وی شمال شرع را معلم بود

سدره طاوس یک پر کز همای دولتش
بر پر خود نسبت از آن پروحی را محرم بود

خضر کرد چشمه حیوان از آن تشنگی دار
تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود

نه درین آثار گردونا نخ عنتر بود
نه دران اسباب ملک کیقباد و جم بود

با خرد گفتم که فرعی برتر از اصل شود
گفت آری چون بر آن حرف الف مدغم بود

گفت ای حیدر سعال ساعد شیر خدا
گفت صبح ما ز باغ زاده ملجم بود

ای شهانه از ره جان کوی مدح مصطفی
تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
گر مشو ار نیست اکنون خیمه بر صحرا زند

دلبرا اکنون هر کجا رکنات رخت نا برد
عاشق اکنون هر کجا نوبت آه آنجا زند

چنو ایار اکنون دست صبا از شاخ گلز
جمله از دنیا ربند دلها از دنیا زند

بر سر دو راه جان از رنگ و بو عالم هم
باد کوی کار روان فتح و یغما زند

از تعصب هر زمان گوید بنفشه ها عجب
هر که زلف یار دارد چنگ چنبر در معما زند

عاشقی کو تا کنون بر چنگ سبزه ها
بوسه ها در پای این کو پای تاکو ما زند

از برای عاشقان معلش اکنون پاطمع
بلبل خوش نغمه که شهر و دو که غوغا زند

گر هزار او کنون نوبت زند شکفت ازان … هر کجا گل شد نوبت هزار آنجا زند
عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن … کی شود در دل چو لاف از رنگ ما
دی گذشت امروز خوش زی ای که دی روزگار … حلقه بر سندان عبرت خانه فرو دارند
وقت آن آمد که این معشوق مست از بخت … پای در صفرا نهد پس دست در حمرا زند
ساقیا ما را بیک ساغر نگر تا بآب … گرد جهان کم شد او تا زند بر تا زند
درده آن حمرا که رخش همچو ماه … آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده بر آن ده که از درگاه حرمت نفس … شعله اندر صد رهستان و صد قفا زند
همو چ مستوار یار ز انقش ید نو بهار … قبه از سجاده سازد خیمه از سینا زند
ساقیا هشکر بدان کین می همی از … سنگ در قندیل عقل و دل غما زند
می چنان درده شادی را که بستان از او … ما ستانیم پا ستانیم تو که دستی و ازند

دل بی لطف تو جان ندارد … جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی … تا نام تو بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح روحی … تا عشق تو در میان ندارد
روح ار چه شریف که خدا است … بی نطق تو خانمان ندارد
عقل ار چه بزرگ رهنما است … بی مدح تو آب و نان ندارد
با نور تو ماه در کلاه اش … چه سود که ریسمان ندارد

خورشید که یافت خاک کویت … هرگز سر آسمان ندارد
گلزار که دید رنگ رویت … زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از کمرها … آن دارد و آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن … آن داری یوسف آن ندارد
درد تو برای آسمان چارم … جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد کرد ناز … جز چون خم طیلسان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را … جز در کفن کمان ندارد
سجاده ات چشم سید لان را … جز چون ره کهکشان ندارد
با ناز کرشمه تو صحت … با بیست که بزد بان ندارد
در عالم عشق گو نسیمی … گر زلف تو بوسه جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه اش … چه سود که پاسبان ندارد
بر دولت تو سیه گلیمی … گر سود کند زیان ندارد
خوش رنگ که جمال از چهانه … نقشیست که جاودان ندارد
ای انس پری وه چند گویی … گر حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی … گستاخ مگو فلان ندارد
در بزم بهین که چون عطارد … دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا … بند و کمر و میان ندارد

[illegible]

دارد همه چیز جان ولیکن / انصاف بده جمال ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنانی / آن دارد آنکه آن ندارد
پیغامت خود مدارش ازیرا / تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی ار نداری / هرگز سبکی گران ندارد

ای یار پی تکلف ما را اسپند باید / وین [illegible] رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند حالی / این حرفهای دعوی برهم دریده باید
ایمان و زاهدی را ابریشم گسسته باید / زنار رها سیه را از جان خریده باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید / در زلف آن ستمگر ما را گزیده باید
جام بهای جانی لبهای تو دلبر / آمد مراد حاصل اکنون مزید باید
چون مطربان خوش دل گشتند جمله حاضر / بانگ نکو فته باید چنین شنیده باید
ای ساقی سمنبر در ده تو باده تر / نو را صبوح ما را اصل [illegible]
از باده تو مستند اندوه [illegible] / رنج و غم پرستان اکنون کشیده باید
سال برفت تا که روزی دو عید دیدی / این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
از بوستان رحمت حالی کناره نوید / چون شمع اگر بجوید خلقش بریده باید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد / حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

سازد

نسازد رنگ عشق از صبح روز ما بهر [illegible] / که رنگ عشق تیر [illegible] خدای اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا / سماع وصل آن باید که گوش سر اصم سازد
شفا سازد دل و جان از اشتغا سوزد / سقم سوز درک و [illegible] عاشق ابکم سازد
هر آنکس را که دل چون آبنوس اندر [illegible] / سیه باشد عاشق ارچه اشک چون آب بقم سازد
کجا باشد کجا [illegible] اندر مجلس [illegible] / چو دست عشق بر ده بر بساط خویش [illegible]
کرا در چشم خم [illegible] چون گوش [illegible] / بود با علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر [illegible] / که همچون گوش جای خود در بیرون [illegible] سازد
بباغ بند که باید چو سوسن نام [illegible] / هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را خرم سازد
کرا چون سیب وقت سرخ روی دل [illegible] / سپید آید اگر رخ چون [illegible] زرد و درم سازد
بهر عشق در ملک خدا آن ده خدا کرد / که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد
کرا خاک ادم ار بار اندوه طاق کرد / نباشد جفت آن آید که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم یابد عاشق [illegible] / که تلقین غم از عشق نوای زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن جمع / که دست عاشق از کهنه سفال جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده و [illegible] / گه آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد نصب و رفع و خفض عاشق را که [illegible] / غم آن دارد کی ز فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق [illegible] / کبودی در کند خود را [illegible] متهم سازد
بدان ماتشهد عشق از حلق [illegible] / طبیب عشق هر عاشق ز شهد خویش سم سازد

نشان شیر در تقویم دل آمد از آن معنی … هر آن عاشق که شد چون شیر جرم دولت اعظم سازد
دل همچون کباب عاشق اندر آتش سوز خود … اگر چند از کباب از روی طبع قانون دم سازد
هر آن کنجی که از عشق از طبلهٔ خود سر دارد … سر آن تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه مسکوم چه داند ای نگار آن کز دل تنگی … سنائی خود را بنده شاه عجم سازد

باز جانها نثار خواهد کرد … گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکرست خلق را کان بت … جان‌ها شکر نثار خواهد کرد
رایت و روی منور او … ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفهای مشکینش … مشک را قدر خوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش … کشوری با بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او … هیچ دانی چه کار خواهد کرد
دو جهان به بهر خواهد برد … دیر باز آید ار خواهد کرد
گرچه عقل از چهار خصم برست … از دو عالم چهار خواهد کرد
لیک بر چار سوی غیرت عشق … عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را … چون زنان بیقرار خواهد کرد
بیقراران سبز در مار را … چون زمین برد بار خواهد کرد
ریسه خاک پای مرکب او … نور چشم از غبار خواهد کرد

نقش

قلب و قالب بخدمتت آوردیم … تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی … گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او … خدمت میر بار خواهد کرد

ای سنائی ز جسم و جان تا چند … برکند زین دو پیشوا در بند
چکنی تو ز آب و آتش و باد … چکنی تو ز باد و خاک نژند
از پی چشم خوش چشمی … هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی بود خود که بود تو بود … که ترا در امید و بیم فکند
تا بوی در نگارخانهٔ کن … نرهی هرگز از هوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون رستی … از قل قاف و لام دانشمند
این همه از حرص و شهوت تن تست … علم و اقرار و دعوی و سوگند
بار زنت ز بعد چون کشتی … همچو لقمان بلقمه خرسند
نزد من قبله دوست عقل دوات … هرچه زین دو برون همه ترفند
مقصد این یکی بشیب بشیب … مقصد آن دگر بلند بلند
منزل ما خود او است پس در دین … ره چو معشا دو و دو چو مقصد اند
چون تو در مصحف از هوا نگری … نقش قرآن ترا کند در بند
ورز روشت بی هوا شنوی … زنده گرداندت چو قرآن اند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم	حسد و کبر و حقد بد پیوند
هشت در دوزخند در تن تو	ساخته نقش آن در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز	در هر هشت محکم اندربند
همه را آتش است شاخ زبان	که ابد بیخ آن نداند کند
ملک او ئی از آن همی ترسی	تو شوی مالک از پذیری پند
آن نه چیزی همی که مالک را	نکند هیچ آتشیش گزند
دین به دنیا مده که هیچ همای	نه بپر به پرنیان و پرند
خر چنان شد که در گرفش او	ساخت باید ز زلف حور کمند
دین فروشی همی که تات زی	بارگی نقره خنگ و زین زرکند
گوئی از بهر حرمت علم است	این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم ازین بارنامه مستغنی است	تو بر و بر بروت خویش مخند
مهره گردن خر دجال	از پی عقد بر هیچ مبند
از پی قوت و قوت دل گرگ	جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدوز در اطلس	خر او را مساز پیشماگند
غفلت خویش می نشاید	مهره جاه در زن و فرزند
که دو و گیس لقاب بر دارند	تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامه تو	در چنین منزل کثیف نژند

بارنامه

بارنامه گزین که بر گذرد	این همه بارنامه زوری چند
همچو مردان قدم در راه دین باید نهاد	دیده در خط هدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلبن تو نوا آمد آمد	پای بر دوش قی انبیا و تابعین باید نهاد
همچو خر دجال نفسشان اسیر و حرص و آز	بعد ازین بر مرکب تقوی زین باید نهاد
هشت شارستان بوطست نفس قتل تو	در مثال شبه حقیقتها چنین باید نهاد
آب اول داد باید بوستان را ز اشک شب	انگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعون است و دین موسی و توبه چون عصا	رخ بسوی خاک فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند	شکر آن را دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی خویشتن را هوشمند خود کنی	در کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را سوخته خواهی گر همی	دفتر عشق هی در آستین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه دین بر طمع از	بر کباب چرب با لحم سمین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت دیشب از راه	با لباس آکنده و نان جوین باید نهاد
نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را	با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
آن شیکش خوب پروردی ابر دو زخ هم	در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جا جایگه حور و حریر با ملاد دریای سفر	از دو چشم خویش در ثمین باید نهاد
گر تو خواهی ظاهر و باطن ترا گردد چو تیر	در سحرگه دیده بر روی زمین باید نهاد

از چنین ذات و چنین گوهر نیزی همی | او برابر طیبات و طیبین بنهاد
سر بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت | چون سنائی اول القاب حسینی یاد باد

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید | که جای ننگ و مدبست سرای باکه و پلید
بعیش ناخوش اندر زمانه تن در ده | در طویله او با شبه است مروارید
مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی | ز خار جفت گل و خمار جفت نبید
ز دور سفله رونده مدار طمع ثبات | میان چار مخالف مجو تو عیش لذید
ز دیدی از بنی آدم که در سر سرور | او دم کشید گران صد هزار غم نکشید
بشهوتی بر اند خوش نمی آمد | زجانت کم شود آن کیر و قطره آن چکید
اگر چه شوخ جهان است آنکه جفت ... | خوشی نیافت ... تا پاره زجان برسید
چو دل نهادی بر نور روز شمس ... | زمانه گوید خیل منا زشام رسید
چو یار در شب تاری خوش است ... | خروس گوید برخیز که صبح روز دمید
دو دوست چون بهم آیند ... | که تا دمی ز نیم هجران ... نباید دید
هنر زمانه که چنین گرانند اندر حال | چنانکه میان ... فرو فرزند چو ... کشید
درین زمانه در دیوار ضعیف مردم | همی صلاح ز لاحول سازند و تعوید
کی در ... | کی در ره قناعت ندیدند ... خرید
کی در شاخ حقیقت ... | کی راه شریعت گزیدند ...

اهی خوشست ولیکن زجهل خواهد همی | خوشی نیابد از او سخن تا که خار ز خود
بر جای سنائی زند مرد تا سنائی وار | رود ای ناکس از این شعر ... بر پرید

ای رفیقان یار ما دوش در بر ... بود | رفتم آنجا گرچه راهی صعب و دشوار بود
دیدم اندر راه من درگاه ایشان دیدگان | گرچه اندر کل عالم عاشقی مشهور بود
کس خارش کرد و شور ... اندر خور او | زانکه آشنای عاشقان ... مشهور بود
از چراغ و شمع کس آنجا ندیدان سبب | کز جمال خوبرویان خانه ها در نور بود
بوی خوش آمد بکار اندر سرای کوی او | زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرشش و میدانش ز زلف ... روی نهال | خیمه گاه عاشقانش دیده های حور بود
چو چارشش را بیکسان آب میدیدیم روان | از هر شاخ فراوان عاشق مخمور بود
ای لب ... کور عالم کو تو دور ... | وی لب درویش دل ریش ... او رنجور بود
هر که از وی بود ... او بدو نزدیکتر | وانکه از گستاخی نزدیک ترا او دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره بود اندر رخش | زانکه هر یک از آن ره بر مثال طور بود
هر کرا تو قمع دادند از جمال ... | لن ترانی ... توقیع آن منشور بود
های های عاشقان و های هوی ... | کس نمی دانست در ماتم بود کان یا سور بود
مرمرا ره داد و ربان دیگران را منع کرد | زانکه نامم من ازین در عاشقی مشهور بود

مصحفی دیدم که قرآن بت اندر شأن اوست
خط آن از خط ما و زنقش ما مسطور بود
چون نگه کردم در آن مصحف سراسر خال او
زمرهای مجلس محمد منصور بود

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد
گویند به سر بار جهان در عمل آمد
از باغ حمل تحفه در کلبه ما
اکنون بدل از جا و حلل آمد
فردوس نگه شد از نقش جهان در ارض پیش
در چشم همه کس چو رسوم طلل آمد
خورشید بخار تو همی کرد به هر بن دل
چون از دم ماهی لب بروی حمل آمد
گه گاه نظر مشتری از مرکز تقدیس
ناگاه ز تقدیس بچرم زحل آمد
چه جای مه و زینت ماه فلک آمد
چه جای محل آلت جاه و محل آمد
ای میر اسمعیل که مانند براهیم
جود تو ز ازل رغبت ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم
کین جود دم آخر به نظر بدل آمد

سوز شوق ملکی برد ته آسمان نشود
تا به رو نیک جهان پیش تو یکسان نشود
هیچ دریا نبرد ذوق پندار ترا
تا دو چشمت ز خشکی به طوفان نشود
تا چو بستان نشوی با سر حلق تمام
دل تو ز معرفت و شوق چو بستان نشود
در تماشای ره عشق نباید تو درست
تا بره رچمن کوه و بیابان نشود

سخت پابست بود در طلب کوی وصال
هر که را مهر رخش او در ره جان نشود
هر که را دل بود از شست لقا رس چو تیر
خوب در دیده او چون سر پیکان نشود
گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب
خبر از عشق تو سرمایه عصیان نشود
سست همت بود آن دیده نشود ز ره تحقیق
که برون از تنگ اندیشه غولان نشود
مرد باید به درین راه خود کامی چند
تشنه گردد از آن سان که پشیمان نشود
شور این شوق چنان شود از عشق که گر
غرق قلزم نشود آن شور به نقصان نشود
مست از آن ره چنان گردد کر سینه اش آر اگر
غذی دوزخ سازی که پریشان نشود
چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان
جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب ما بستدها چون زند لشکر عشق
او بجز بر فرس خوردن به میدان نشود
ای جز انسان به بازار عزیزان درست
نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز تابه گرد آنجا بی جان بماند
جان ز جا با کردن گشت انگه خاک پای او
جان به جنبش رخت و جان جا و دل بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید صبح
نور صادق به لب و دندان او خندان بماند
نقش بند عقل و جان آرایش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چیزی دولت پیش روی او نشست
کفر چون ایمان به دور زلف او عریان بماند
عقل کل با آن سرانداز بمیدان ار خرش نشست
در خم یک زلف او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من کوئی از این میدان حسن	غیب مریم بر قضا و منزوی عمر آن ماند
آتش هجران که بیان کرد پیدا آمد از آن	آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند
کفر کافر زلف تا مرجان چه ماند رنگ لعلش	نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از ره [illegible] تا جواب خود دگر	بر سیاهم چون پیاپش الله از [illegible] بماند
زخم خود از خویش را پیر زخم خود [illegible]	خار گردد و تنگ کو خنده که از خندان بماند
عاقبت از دو شیره [illegible] روی اندر گرفت	عاقبت در سلسلهٔ زلفش در زندان بماند
بهر آن تا خاک پایش را بر تربت آرد دگر	حج را هر چند بخشش بود [illegible] گردان بماند
عقل و جان در حضرت آن [illegible]	عقل کار از ازل [illegible] جان آن بماند
هر چه خوردی کو همی فرمای کامروا [illegible]	قابل فرمان نماند و قابل فرمان نماند
گوهر جان جهان بخش [illegible]	گرد می ماند جانش [illegible] نماند
تا جمال مهر لطفش سایه در عالم فکند	شیر در پستان نباشد شیر در پستان نماند
زلف چون شیطانش کرد دل بر [illegible]	[illegible] در حبس سلطان بماند

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	سر تو که همی زیره بکرمان آرند
ور زخود در تو فشانند چنان دانکه همی	عرق مشک سوی چشمهٔ حیوان آرند
ور دل و دین بنوازند عجب نبود از آنکه	رخت خرمنده بر بنگاه شتربان آرند
هر چه هستیست همه ملک تو [illegible]	[illegible] تا سوی توان آرند

[illegible]

دیک مژگانش بهر لحظه همی در ره عشق	آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
چه کند دام لبان تو زمان تا بزمان	روح را از قفس سدره به مهمان آرند
ز نفحات از [illegible] ترتیب فتنه ها	عقل را کاج زبان بر در زندان آرند
چشمها مان ز پی تقویت حسن تو باز	فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند
طوبی و سدره به باغ تو پس [illegible]	دسته مجلس تو خار مغیلان آرند
[illegible] که پای ملخی	کله مور همی پیش سلیمان آرند
خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد	روح [illegible] خلد همی خود آن آرند
از چشم به چشم نکوی تو همی	مردمان مردمک دیده [illegible] آن آرند
بوستان از خجلی [illegible]	صورت روی تو در دیده بستان آرند
عاشقان از خم زلف تو چه دیده [illegible]	باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
باش تا سلطنت [illegible]	از در دین همه [illegible] شیطان آرند
باش تا خاک سر کوی ترا [illegible]	دسته بندند سوی مجلس سلطان آرند
که با [illegible] عشاق [illegible]	[illegible] همی چون تو بدان آرند
عقد پروین بگسلد چون دم [illegible]	چون یخی زان [illegible] مرجان آرند
[illegible] پروین که مه [illegible]	سر دندان ترا از پی دندان آرند
قدر چو [illegible]	باش تا [illegible] کوی [illegible] آرند
طره آن پرده بر انداز که تا [illegible] طفل	رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند

کافران کمره از آنند که در زلف تو اند — گره ای زلف بر آن همه ایمان آرند
باش خط تا کوش و خم زلف تو باز — عقل را کوش گرفته به دبستان آرند
مر زمان لعل و در و سرو بنفشه تو تمر — بر بستان غم و اندوه کریبان آرند
شکل دندان و قد زلف تو ره و اکر رو — سین و نون و الف و یا و همدان آرند

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کین جان عذر آور فرو میرد ز نطق — پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی موتان شد همچو شیر — ور خلاف روی تان شد از سیاهی همچو قار
پرده تان از چشم دل برداشته صبح رحیل — خیمه تان از گوش بیرون کرد گشته روزگار
تا که از دار الغرور سازی دار السرور — تا که از دار الفرار سازی دار القرار
در فرو آباد گیتی چند خواهی شد فخور — چشمتان چون چشم نرگس در تماشای بهار
ای نهان مستی کانجی بجنبد بنیند رزح — این نه آن لات کانجا بجنبید یا بنید بار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل — آنچه غم بوده است کردم شمار در غمگسار
در جهان شاهان بسی دیدید گر گردون ملک — تیر شان بر دین گسیل بود و سنان جور افگار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دور چرخ — تیرهاشان شاخ و تیرهاشان تار تار
می نبینید آن بغیهها که ترکان کرده اند — همچو چشم تنگ ترکان کور لشکر شان تار

بنگر

بنگرید آن جعدشان از کژی چون پشت کشف — بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سرکشان کز رو امروز اندر توده ای — تن به دوزخ برد اعمال انگشتگری بود بار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر صداع — ملک گیرید مر شما را زین خران بی فسار
آن یکی کز این دو دین و کفر را از رنگ بوی — وان دگر که فخر ملک و ملک را از ننگ عار
آن یکی کافر ولیکن باشش از اعتقاد — وان دگر شاه و لیکن فاش کافر از اضطرار
زین یکی ناصر عباد الله خلقی تربیت — ور دگر حافظ عباد الله جهانی تار و مار
پاسبانان تو اندر این سگ پرستان روز و شب — هشت مرداران ایشان هم بدیشان و الکدار
زشت باشد نقش نقش خوب را از راه طبع — گربه کردن پیش مشتی سگ پرست بیغم خورد
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت — روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار
تا ببینی روی آن مردم کشان چون غول زشت — تا ببینی روی آن محنت کشان چون لاله زار
گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولی اند — هم کنون بینید کز میدان دل عیاروار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان — ور موافق خواهی ای دجال یکره سر برآر
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان — زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
یک طپانچه مرگ وزین مردارخواران یک جهان — یک صدای صور وزین فرعون طبعان صد هزار
باش تا از صدمت صور سرافیل بنگرید — صورت خوبان نهان و سیرت زشت آشکار
تا ببینی موری آن خس را که میدانی کنون — تا ببینی گرگ آن سگ را که میخوانی نگار
ور تو خواهی در رهی با این شیاطین زندگی — از شمار هر که باشی آن توی روز شمار

باش تا بر باد بینی جانهای ورای جان … باش تا بر خاک بینی سر شور و سور شمار

تا ببینی کبکها را کشته در شاهین عدل … شیر شیر و شور شور جاه و چاه و مار یار

والله ار داری بجز بادی بدست از مر ترا … جز بنجا کپ پای پشت نکهای بهت افگار

باش تا گلهای آنها را که امروز ند حیز و … باش تا گل بینی آنها را که امروز خار

آن عزیزان که انجا گلبنان دوستند … تا نداری وندانیشان بدینسان خار خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی … باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار

زنده پوشان که انجا زندگان حشر شد … تا نداری خارشان از روی نخوت زینهار

گر ز ای خاکیان بارسنی را خدای … گرد در پیش سراپرده سیاست سنگسار

وان سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد … در عرب بوالیلیل بود اندر قیامت بوالنهار

پرده دار عشق آن سیم ملامت بر فقیر … پاسبان از نشناس آن تلخ اندر بهار

ور لقا خواهی ز درویشان طلب ای ابر آبود … بود درویشان قباهای لقا را پود و تار

تا وراء نفس خویشی خویشتن غافل مدار … چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل مدار

هست دل کیمیا مجو پیش از روی کیمیا زانگ … در ره دو در شست و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یکرنگ زیر هفت و چار از بهر آنک … از گلستان ایجای با خارست و ز گل با خار

بهر پیشه راست انجام زدن زیر اگر … زیر گردون قمر پس مانده رام گرفتار

در رجب خود روزه دار و قل هو الله خوان بود … در صفر خال تب و در چاه تشنه از ده دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت را … چند ازین رنگ و عبارت کار باید کار

۵۴۶۱

همرهان با کوه کوهان بحج رفتند و گرد … رسته از میقات و حرم خسته از سعی و جمار

تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه‌ای … گاه در نقش نوند و گاه در رنگ غبار

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی بند … چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی عیار

تا بجان این جهان زنده چون دو ستور … گرچه پری همچو دنیا خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت تو بیدار و تو خوش خفته مخسب … چون پلنگی بر زمین داری و موشی ریسار

مال دادی لیک رو لیت و ریا اندر میانه … کشت کردی لیک خوک نهمت و ملخ آز در کشتزار

خشم را زیر آوری زانکه از چشم صفت … سگ بود آنکس کانجا باشد بنیک سوار

خشم شهوت مار و طاوسند و در ترکیب تو … نفس را آن پای مزد و دیو را آن دستیار

کی توانستی درآورد آدم را از خلد … گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گرد از کسوت عار ار زده ره ای سری … زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد حوار

علم و خرسندی در آب و گل طلب گشت ارزو … کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار

حلم خاک و قدر آتش دان که آب و باد را … گرت رنگ و بوی بخشد پیل زور صد جوار

تا بوی در زیر بار خلق و خلقی خلق و دق … پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی بچش گرد زیر طمع … بود کار از حرزه گرمست و بی از اختیار

رستگاری پیشه گیر کاندر مصاف رستخیز … نیستند از خشم حق جز رستگاران رستگار

تا بجان لغو و لعبی زنده اندر کوی تن … از قیامت قسم تو نقش است و در قرآن نگار

حق سیکو بیده تا ده مکافات دهم … آن بحق مردی و پس اسان باشی در شمار

این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو
حق همی خایین نماند خاک و سرگین استوار
کرد دین بهر صلاح تن ها و دنیا تبن
تخم دنیا در قراح دین مکار ای بی مکار
ای لباس اغنیا کت اندر حشر خواهد بود ارز
هست تا قد لبس بصیر و نقدها بس کم عیار
بخت تخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد
زشت زشت آید همی از دین ز راه اعتبار
از بر ماتم سرای دنیت چندین های و هوش
بر در رعنا سرای دیو چندان گاه بار
گرد خود گردی همی چون گرد در گرد دایره
از پی این لباس خشک مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
چون ز دقیانوس خود رسته شدست این تقیم
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار
باز دان تا شد دین را آخر از تلقین دیو
باز دان روح القدس را از فراز جبر اضطرار
عقل اگر خواهی که تا در عقیلت نفکند
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن دار
عقل پیش شرع آنجا نی بود خود سر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغ شکار
گرچه پوشیده است از بس دور است جان از کالبد
ور چه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
پیشگاه عشق را شایسته در گاه عقل
عافیت را سرنگونسار اندر آور زیر دار
عاشقان را حرمت معشوق تشریف است و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
تیغ زخم حکم را چه مصطفی چه بو الحکم
ذو الفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار
هر چه دستور است بر تو تنم تاره بود توریث
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسانی گذار

ار دل

از درون جان برآید نخوت و حقد و حسد
تا کزو سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار
چند جوئی پا چیان صحو و شکر و انبساط
چند جوئی لاممات محو و شکر و افتقار
جز به دستوری قال الله یا قال الرسول
جان بده فرمان مبر حجت مگو جبت میار
چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفی است
صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان خار و بار
چار یار مصطفی را مقتدا دار و مدانک
ملک او را هشت نوبت پنج نوبت زن چهار
پاس خود خود دار زیرا در بهار از هوا
پاسبانت را تره گوگست میوه کوکنار
کی توان آمد بحق زین راه خلق و خلق
در نباید خلق سور خلق در زوح گذار
نه از آن دردی که رخ مجروح دارد چون تیغ
بل از آن دردی که دلها خون کند در جویبار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی شود اهل نثار آن کس که برچیند نثار
وان خیال دردی که با جانان نگوید درد
نی از آن دردی که با ترسا نگوید پشیار
بر چنین مالا سر گستاخ کز مقراض لا
جبرئیلا پر بریده اندرین ره صد هزار
هیزم و دیگ که باشد شهر روح القدس
خانه از آن شیطان را زد آن مطبخ چه کار
عدل و دین در دست شتی جاه جوی مال دوست
چون بدست دیو ره ... ره ذو الفقار
زانکه شتی نا خلف هستند در خط خلاف
آب روی و باد ریش آتش دل و تن خاکسار
گر ز رای نام داند مرد دنیا علم و دین
ور برای دام دارد تا که ده تنگ تتار
ای نبوده جز طمع هرگز یقینت را مدد
وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار
شاعرا از ار شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد ارچه نیست شعر و خاک ارچه نیست زر　　تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

زانچنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی　　تا چو او در شهرهای تاج یابی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه مخر　　خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را ناشده در قحط سال　　گر کشش عیسی جان کر بروی نباشد خوشگوار

خواطر کز را چو شعر من چو نظم الهی　　کور و عنین را چو نسناس و چو نقش قندهار

نکته و نظم سنائی نزد نادان همچنانک　　پیش کر بربط سرای و نزد کور آیینه دار

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر　　یکبار چند گردی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان　　اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی　　لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر دار　　خواهی که گنج در شکری دم مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری　　رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق مسلم همی حرام　　وین قلب را ببوته معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر و وقف از تو روی تافت　　زنار و دیر جوی و بر و پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت دل را نگاه کن　　یا نفس های خوبی و ره کارزار گیر

یا چون عمر بدره جهان را فراز ده　　یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

گه برد چتر دو مال و گهی ذوالخمار کش　　گه زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر

خواهی

خواهی که بار عسکر هندی زلکان دهد　　خرما تجارت آر و سودای خار گیر

چندین هزار سجده بکردی بنفع چه　　بنشین یکی و سجده خود در شمار گیر

یک سجده کن بسحرهٔ فرعون بر بها　　وانگه میان جنت ماوای قرار گیر

ای پسر حکایت از بخت و قصر گوی　　ور شاعری هزار سمر یادگار گیر

بغداد را بطرفه بغداد باز ده　　اندر کمین بصره نشین و حصار گیر

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن　　غواص وار گوشه دریا کنار گیر

ای کم زن مقامر بد باز بیهنر　　خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر

از زخم هفت و شش نیابی مراد دل　　یکبار یخ رود و سه تار اچار گیر

گر چون خلیل سوخته از خشم جلیل　　در گلستان دامکرد و در آتش قرار گیر

ای زآب نازده گنجشک از هوا　　زین هر دو نیت یکی و کنار بکار گیر

دست نگار گر نرسد زی نگار من　　ماهی تباه صید مکن در شکار گیر

گر از جهان حرص نگری ولایتی　　سالار آن ولایت تو خاکسار گیر

با لیسوار غزو کنی مست جای نام　　باری چو گشته گردی دم هزار گیر

یا همچو باز ساکن دست ملوک شو　　یا همچو زاغ گوشه شاخ و کنار گیر

زین روزگار سخره بخیزد ملوک پیش　　از روزگار دست بشو روزگار گیر

چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت　　طاوس وار جلوه بباغ و بهار گیر

پر نخ باده زنی سفر الحرام　　در باز و پاکباز و هر روز را مهار گیر

چندین هزار مرد هبا زر درین مصاف
کردند حملها و نمودند داروگیر

با صدق و با شهادت رفتند مردوار
کردی هروی تو نیزه آن قطار گیر

چون سوز کار و درد و غم دین نداشت
زین راه بر دو گوشه شرع و شمار گیر

زین خواجگان مرتبه جویان هیچ جا
زین فعل ناستان شرف ننگ و عار گیر

زین المنهیات و شمن گرد نصب
خود را چهار خشت زد بیا شمار گیر

گفت سنائی ارچه محال است نزد تو
تو شکر حال کوی و در کردگار گیر

ای ذات تو نا شده مصور
اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حد رسم بزار
ذات تو ز جنس و نوع برتر

محمول نه چنانکه اعراض
موضوع نه چنانکه جوهر

فعلت نه بقصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر

حکم تو برقص قرص خورشید
انگیخته سایهای جانور

صنع تو بدور دور گردون
آمیخته رنگهای دلبر

بریده در آستان تقدیس
وصف تو ز جبرئیل شهپر

هم بر قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان
در سایه نور خود مستتر

معشوق جهانیی و نداری
یک عاشق با سزای در خور

بنهفته بشب به گنج قارون
یک در تو در دو دانه گوهر

عالم پس ازین دو گشت پیدا
آدم هم ازین دو بود مضمر

عالم چو یکی روند دریا
سیاره سفینه طبع لنگر

آبش چو نبات و سنگ و حیوان
درش چو حقیقت سخنور

غواص چه چیز عقل فعال
شاینده بعقل یک پیمبر

علت چو سیاست فرو دین
از دوست چو جنس خصم همبر

آخر چه هر آنچه بود اول
مقصود چه آنچه بود بهتر

بگذر بصواب اگر نه کور
بشنو بحقیقت ار نه کر

ای بار هوات در ربوده
از دام زمانه چون کبوتر

وی نخوت و حرص در کشیده
تا که چو رسن سرت بچنبر

در قشر بماند سگی تو از نه
دیدن بخلاصه مغز

از توبه و از گناه آدم
تو هیچ ندانی ای برادر

سربسته بگویم ار توانی
برداری ز تیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه تربت
نزدیک تو نیسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم
آنجا چو نبود شهی نان خور

بل گندمش آن سخی بیابد
گر خلد نهاد پای بر در

این قصه همه بدید آدم
ابلیس ندیده ز نادر

در سجده نگردنش چه گوئی
مجبور بدست یا مخیر
گر قادر بد خدای عاجز
ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال
رایی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان
در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا
با دیو فرشته نیست همبر

هست علم لایزالی را در آن دل سحکار
کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
هیچکس را ماندست از دوستان در راه عشق
پر زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صد هزاران کیسه سود اشیان در راه عشق
از پی آن کیمیا خاک شد از زر عیار
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار
وانکه او اندر شکرریزان تجلی شادی نکرد
وان که روز مرگ ایشان هم نکرد او سوکوار
طلعت زیبا نداری لاف بر روی مزن
عدت عده نداری دل ز شاهان برمدار
طیلسان موسی نعلین هارون خود چه سود
چون بزیر یک ردا فرعون دارد صد هزار
رو که در بند صفات و عشوه خودی هنوز
گر بر تو عز منبر خوشترست از دل دار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر
رحم حکم لا ابالیست از همه جانها دمار
عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد بر در کعبه قبولت روز بار
هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر
هر کجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار

یا ابد ار

یارب ار فانی کنی مارا بتیغ دوستی
مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار
مهر ذات تست الهی دوستان را اعتقاد
یاد فضل تست الهی همگنان را غمگسار
دست پایه بندگانت گنج خانه فضل تست
کیسه امید از آن دو روز همی شد دوار
آب و گل را ز بهره مهر تو گر بودی اثر
هم ز لطف خود نکردی درد ایشان انتشار
دوستان حضرت را تا تو شان بشتافی بنور
هست یکسان نزد ایشان شهد شکر زهر مار
کیست آن کو ساعتی در بحر هیبت غوطه خورد
چون غنا نداران شراب او و اندان
هر که او نام تو خواند امین ست از نام و ننگ
هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار
هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول
پیش درگاهش کمر بندد بخدمت روزگار
کیست آن کو عز خویش از خاک درگاه تو دید
کو شد اندر صدر دین بر چشم کس نگرفت خوار
جز جمال خانه حداد یا یوسف که زد ..
تیک حجه بر سر اعدای دین حداد وار

ای سنائی چند گوئی تا بهر سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر خوشنودیان
هر زمان نو نو عروسی عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دار ...
بند بادپیسه تمر تاج و سریر اردشیر
دیو همکاسه بود در سفره تا وهم و خیال
در میان عقل و دین اندر سفر باشی سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک
ورز و رزد و جان چو اورا عقل و دین نبود وزیر
تا تو در زر عیار زیور زر داری قرار
در جهان جان نه بینی چشم جان هرگز قریر

اختصار بود خود آنگاه رهی کز نیاز | پایمال مسجد و میخانه کردی چون حصیر

هست نفس نفیست باعث تعلیم دیو | بود هم فرفر زدق داعیه جرجسیر

گر خطر داری ز نخوت آن ور بیداری ز طلب | چون کند دعوی تمامی هش اندر ضمیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز | درت این باد ار چنین آتش کالجو یا بجبر

مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک | تا نکرده نوزده اعوانت در حسرت اسیر

ور بروح خشم ران بکند سوی رضوان گرای | هم نه آتش رحمت آرد مرترا نه زمهریر

ور بگیری از نهها باز و از بندت بقهر | آن ده و نه بر جهنم وین ده و نه بر اسیر

چار میخ چار طبع شهد بند پنج حس | از نه و هر دو جهان سه حاشت نماند خبر

پیچ تر گلن وشاح شتره تا در بهشت | این نخواهد مرغ و میوه‌هات و آن کوثر و حور و دیر

در مصاف خشم و شهوت خشم دل … | کاندرین میدان ز پیکان … بر

نرم دار آواز با ایشان چو … | الحمد الاصوات خواند اندرین صوت الحمیر

از نعیم خلق خود را خوش مخن گر چون طبیب | در جحیم خشم چون باشی چو کبران در زحیر

میر کار خوش آسا چون مور و تهور همچو مار | پس بروز حشر بگیر کند مور و مار و مسیر

خود همه عالم تقدیر … | چیست این چندین نقار و نقر کین بر تقدیر

انقیاد ار وسلمنا بحکم او … | بر نگردد و اضطراب بنده تقدیر قدیر

ره امید رحم او بر خصم و زاری مکن | کاولت آن زد که تا آخرت ننوازد چو زیر

گر برای پخته کردن کرد آدم را … | در چهل صبح آلهی طینت پاکش خمیر

وحق

چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار | نیست در خیر تو خیری جان مکن بر خیر خیر

فاسقت خوانم نه عاشق از چه مردان در سماع | ذوق سمعت نارد اندر نغمت زیر از زبیر

وین سلاح از بهر دفع دشمنان آمدست | تو چرا پوشی بهر بادی زره چون اشتر

از برای آنکه باقی بر صحیفه روز و شب | چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چون ز عمرو زید باشد کار ساز نیک و بد | در بنی پس گفت نعم المولی و نعم النصیر

میر میرت بر زبان آید همی در وقت درد | با نکو فرصت امری نامخوان کس را امیر

بامداد آنانک نعبد گفته‌ای در فرض حق | شاکه خود را مکن در خدمت والی حقیر

شک مبدا از درین صحرای صورت همچو قطب | تا به بند بر تو باشد گشت چرخ مستدیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تایید خدای | چون شورت گرم گشت آن به که بر بندی فطیر

کز برای اسم تو باری کو ای فعل تو بر | کوی ای مهرب مهنا کوی ای لطفت مجیر

جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای | کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر

مرقد توفیق تو جان زار ساند بر علو | مرکز خذلان تو تن را کند از در سعیر

نطقها از شکر قربت کند بنود از جلیل | کلکها در شکر لطفت گنگ بنود از صریر

هم رضا جویان و هم مرد اشتر خوش خوش در خشوع | هم ثنا گویان و هم مرغان صف صف در صفیر

از برای بهر معنی و کدیه زندگی | بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم از تو چو پیکان و سنان وقت بهار | هم عذیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر

تیر چرخ ار در کمان باشد مثال حکمت | در زمان همچون کمان گوژی پذیرد چوب تیر

پیش تو یکسان بگذرد از بهر خدمت قدکمان   تا ندادی سم توشان از قوت تو حق شیر
جان هر جانا که حب‌تر حکمت نشنود   با سمعنا و اطعنا پای کوبد پیش نیز
نفث آه عاشقانت از هیچ زنی بحر آیدی   تا بهای جمله بر پایان کردی بحر قعیر
از برای پرورش در گاهواره عدل و فضل   عام را بستان سبزی خاص را بستان شیر
هر که از خود رست عریان گشت کس را نفقر   جلها پوشد طرازش ذالک الفوز الکبیر
وانکه او پیوسته زیر تو بماند چون پیاز   میدهش از خانچه ابلیس در بوریه شیر
از در کوفه و صالت تا در کعبه رجا   نیست در بادیه هجران ره از خوف خضر
از همه عالم گزیدت کز همه جان و دلت   آن توئی کز جمله عالم ناگزیری ناگزیر
کم نگردد گنجهای فضلت از بذلهای تای   تو نکو کاری کن و بدهای ما را درگذر
صدق ما را صبح کاذب ساخت از صدق حقی   پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
هیچ کاری ناید از ما جز پس بی علتی   رایگان ما آفریدی رایگان ما را درپذیر

از خلافت آنهمه شر در نهاد بوالبشر   وز خلافت آدمی در خنگ جنگ و شور و شر
جز خلاف آخر کرا این [illegible] بشد کاورد   عصر عالم بهای و عمر مردم را بسر
جز خلاف آخر که داند کشت [illegible] اندر جهان   چرخ را خندقهای و کوه را اطراف کمر
گر نبودی تیغ عزرائیل را از اصل خلاف   زخم او بر هیچ جان نداری نگشتی کارگر
با خلاف ار نبودی فاعل اندر بد [illegible]   یک هیولا گم شدی هرگز نبرای صور

یابند ۵

تا زیان هر پیدا هرگز نخواندی خلاف   گر در او یک ذره هرگز دیده اندی بود بر
عالما از گزافت آنهمه طاق و جفاع   عاملا برار خلافت آنهمه تیغ و تبر
از دو فاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان   وز خلاف ابلیس افتاد از بهشت اندر سقر
از دو فاق استاد در صحرای نور املاک   وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر
این خلاف ار گر دارد روی با ما [illegible]   صد هزاران زاد مرد پاک خونها را هدر
تا ما کنون این سیری [illegible] سر خفای   از پی پیوند شیخش تیغ حق برید سر
تا دو نیکو خواه کردند از پی دین اتفاق   چون بدیدند اهل بدعت جمع خورشید و قمر
لاجرم کار رقیبهاشان [illegible] کنون   شاه راه دوزخ است و نغزه ای [illegible] المفر
گرچه این [illegible] او تواند کام [illegible] در شع   ور چه او بی این تواند تا نهان ماند از هنر
لیک بهر مشورت با ملک هستند وزیر   وز برای مصلحت را با عمر [illegible]
رشته ناگسیخت آنرا [illegible] بگسلد   چون دو تا شد [illegible] آید ز گیتی [illegible]
گل که تنها بود ناخوش خشک گردد زود در باغ   ور شکر تنها خوری هم گرم گردد [illegible]
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل   قوت جان را و دل را [illegible]
از برای قوت دل [illegible]   وز برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو گل را [illegible] بوی   [illegible] راه و جاه [illegible] عقل کل [illegible]   جاه و راهت
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا   شیخ را حق تو آن کردت [illegible]

انچه فدا کر گوش تو شاکرد اندر گوش تو
وان فدا کر چشم پنها کرد در حق پدر

زی زهیبت صبح دیده بار بندد رقص صبح
وان زهیبت جهل با دیده قرین شد با بصر

شیخ گفت این گوش کاندر هجر او کردم فراز
زانکه با شد کرد بد و رحمت کنم بار دگر

در چنین جای چنان ازاد مردی کرد او
در جهان پیری ندیدم بی از او ازاده تر

ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خاک
وی ز کوششت خصم را چون ابر کرده چشم تر

باطنت دین بصحرا آورید از بند صلح
چون بکه اندرون از ابره بر دید اشتر

کر فنا ندر دو کردی در میان بود عجب
در شنید از دشمنان و کرد بیشت اند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر کینه بود
عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان که صلح باشد گاه جنگ
در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضر

دوستان یکدل که را بسوزند از کلوخ
دشمنان بد گهر هم را بسوزند از زبر

ای دریغا گوش او باری کنون گر بشنوی
با تو زینی المسا بر آن چون همی باشی دور

جان همی حاضر کنند هر بار تا از روی مهر
روز گوشی جان نبود شد دیگران از گوش بسر

ای ترا یزدان برای جان بر گزیده گر نخست
زانکه پرورد آن خوانند نعمان و زفر

از همه شب نیکی را ز تو گفت حق پرورد
گاه در مهد قبول و گاه در لعبت ظفر

فرو فخر این جهان در آن جهان گیتی خود او
شربت از پستان فخر و میوه از بستان فر

تو بزرگ آزاد ماند دیگران از آب و خاک
تو عزیز از گرد گاه و دیگران زاهد ولد

مرغ کان

مرغ کانی از تو کند چند چو او کاه دو جرغ
مرغ کان صید کند نومید کرد داد زجور

که چو او زد چو مرغ خانگی در خاکدان
هر کرا روح القدس پرورد کس ابدال پر

فاتقان را رحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر داشت و کردی این حضور
کشور دیرا از سفر آزاد کردی زان سفر

آنچه بر صورت پرستان بری کردی عیال
هیچ صورت پس نماند روز ان معنا و خبر

طیلسان داران دین بودند ای مفرونل
خانقه داران جان بودند ای جان بدر

خسته چون دید خشمت خشم او شد هم بیم
اشعری چون دید رایت او اد شد هم از

حال او میگفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
عقل این میگو دید اذا جاء القدر ضاع الحذر

از ره احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیر که زاصحاب خیر و خیر که ز اهل قدر

این کنون از حکم مذ نقش ورا در بلای
وان دگر ز آیات تعبد حلقه دارد در کمر

از دو گوشان بری را کردی از گفتار گوش
چون سیه چشمان جنت گوش کردن بر گهر

در بهری ان با وی دیدی تبرک و رونق
آنچه لیلا سو فتاحی بود در روم و خزر

کرنه عرق طبری لبتی در اشجار عراق
روح نامی از ره کشتنی خود اندر شجر

تا زروی مایه مردم رانه از روی نسب
چار عنصر مادر اید طفل سیاره پدر

باد مرت در رهای چون چار عنصر مشرو
باد با منت در رهان چون هفت سیاره سمر

باد راحت دنیا بر باد شحنت با علو
باد جان منت با شاهی باد جانت با ضرر

باد همچون رزم هم نام تو عنصر مستقیم
باد همچون دین هم نام تو روزت مشتهر

تا چرخ برکشد دگر ایوان نوبهار — از لاله بست دامن کُه پا بها ازار
چون تافت نور گل اثیری اثر بکوه — کاجزای او گرفت همه طرف جویبار
از اعتدال تقویت طبع او زخاک — صد برگ گل بزاد ز ریگ نوک نیشخار
اکنون ز برگ پر زمرد شد از شمر — شاخی که بد چو پیکان افعی تهی زبار
گز بیم نالش آرد بس بلبل از درخش — با وصل گل برو چکنند نالهای زار
زاید همی هوا ز لطافت لعبی چرخ — آن قوتی که داد عناصر بکوهسار
زان میکنند بدیدن او دیدهای شاخ — کز خاصیت کنند زمرد دو چشم مار
با آفتاب اگر نماید برو ز بخشم — در وسط اگر نباید بر آب باز
کز بر آهت نشان برت تا بحشر — در جنس جولمه کرد زمینش پی آشکار
گردست خرم بیت چو اگر بید از زر — این پرده کثیف لطیف اهل هنر بار
گنج دشت و باغ صحت پس از یا … — گردون پرستاره و دریای پر شرر
گلزار هی ز سبزه پر از آب نارگون — کهساری از لاله پر از نار آب دار
بر شبه پرباز سر غنچهای گلش — بر شکل دست شیر تو پنجه چنار
زانی نفیر زیر و ز نای نوای زار — رنج خو دش عاشق … طایر
خلق تر رشک طرد شتی تهی ز رنگ — طبع تهی ز غم … پر زبار
آن لاله فام باده خورده زیر شاخ — وان گلرخان … ز بلبل زار
پنج رنبی چو … — شنیدم شعر خوش … گوشوار

شنیده

بر هر طرف بهشت و در بهشت حور — بر هر چمن نگاری و در هر کنار یار
گرچه ز هر درخت خوشی دیدم بر دماغ — ور چند ازین بهار بها یافت هر دیار
لیک از بهار رفع نیستی لطیع — چون حلی و طبع خواهد اگر نیستی بهار

دوش سرمست نگاری پری آن طرفه پسر — بکلی پریی و رنورته طرفه پسر
از سر کوی فرود آمد مو آرای دار — کرده از غایت دلتنگی از نیکو خطر
ماه تمام زنده از دو دیش بویه رای — با دعط ززلره بر دو رخش حلقه شمر
گوی ازدان کله بک ده … لطف — ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر
حسن نشسته بر اندام لطیف چو خورش — از لطیف و دوی پری تو زمی تر
خط مشکینش بر آن عارض گلگون نهاد — چون بدیدم جگرم خون شد و خونم جو جگر
گرچه بس نادره کار است … — لیک میخاخ که جگر خون کند این نادره تر
سرگران از می و چون باده میر … — من ببلبل پای بدیدم از گران وا در سر
جعد شوریده و پرورده رسیم لاله — زلف شوریده پژمرده ز مستی عنبر
می نمود ار سرمستی و طرب بر ساعت — لب و تابش پروین ز … قمر
خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری — چون چنان دیدم شد ز غم دل من …
بانگ بر داشتم از غایت و نومیدی عشق — گفتم ای عشوه فروشنده نگار دو خور
زر خداوند … که بر این حال مرا — بگذاری لبی از … بسنده گذر

چون شنید این نکته عذرا از پی / آمد و کرد در پی خنده همی تنگ نطق
پشت خم داده نهاد از قبل قد منت عذر / بوی افروخته از شرم بر آستان در
رویش از فلک چو بدر شسته از خوی شده بود / لاله رنگش چو گل نم زده در وقت سحر
شرم شرم از همی آن نرگس پر خواب گشاد / ژاله زاده عرق از لاله او کرد اثر
بوسه بر دو لب همی داد همی از ره عذر / اینت شرمنده نگار اینت شکر بوسه بگیر
گفت معذور همی دار که از مستی / از ره بیم دل آشفت و تهدید پدر
همچنان چون پدر از زرگری لعبت مرا / بند می کرد تو را دست خود از سیم کمر
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتم گفتار / همچو تنگ شکر و خرم گل تنگ ببر
جان و دل ابر قد مهوش نشاندم این شکر / خود برای چهره بزر از دل و جان نظر
اندر این بود که از نازکی مستی و شرم / خواب بستانه در آن لحظه در آورد حشر
سر بر آن جای نهاد آن صنم تازه که بود / صد شب اندر غمش از اشک دو چشم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته تر اسیمه ز خواب / من چو طوطی ز شب تشنه درافتاده بخور
او شده طاق بادام و همی از بوسه او / بر دو چشم و لبش تا به حفت سحر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا / خوابم از دیده ببرد آفت بادام و شکر
خود که داند در آن نعمت و مستی او / تا چه بر دوختم از بوسه هر چیز بر
اینت خوش عمر او بود شب دوش و لیک / چه چه بخت که امروزیم از آن خوشتر
دوش از یار خوش بوده ام و در شیرم / از رخ خواجه مجد بسر خواهم سحر

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر / وی طعنه کنان گوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده اوباش / کز خنده شیرینت بخندد دل شکر بر
بر گو تنگ دیده عشاق زند کام / هر که ملک وار هوا می گذرد بر
نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیه تو به کمر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار / در بوسه چدن دیده جانها به اثر بر
آمیخته صورتگر خوبان رفته / از نطق دهان تو عیان خوابه خبر بر
بنشانده بخاری خود عاشقی را / زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب / من فتنه از آن تافته تا فتنه گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ / آن سلسله مشکین بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بار دهد دم / ایجان بید ز زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روزی سر زلفین و رخ تو / عمری بسر آورده ام بر بوک و مگر بر
گر با خبر مستی زند روی تو هر شب / غیرت زدمی بر فلک خیره نگر بر
سرو گل تو تازه بر آنند که هستند / آن جسته و این رسته برین دیده تر بر
آتش زده در دل عشاق ور خشکی / آید نه کسی از تو برون جگر بر
مانند دل اهل حسد شب سیاه تو از آن است / بوسه دهد و گریه چاه حجر بر
ای نقش دلاویز ترا از قبل آنش / بنگاشته روح القدس از خشم پر بر
در زر خیت و در رنگ کلاه و کمر خویش / زحمت چلیپی در طلب گوهر و زر بر

ز اشک من و رنگ رخ من برای رخت | بعضی بگلابه بزن و بعضی بشکر بر
سحری تو اگر چه ز سحر ست شود سحر | خندیده چو صبح آمد ز نور سحر بر
چندین چه نمائی شر ازان چشم چو آهو | خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
هان آهو کا جور مکن تا بگویم | این جور تو به عدل شه شیر شکر بر

ای دل از عقبات بید دست از دنیا بدار | پاکباز نیشه ساز و ره دین کن اختیار
تخت و تاج و ملک و هستی جمله در دم بگسل | نقش مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم آز تنگ | دست بر عقبی زن و بر بند راه افتخار
چون زنان تا کی نشینی در امید رنگ و بو | همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست از زندان بگریز | جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی صافی از راه فنا چون نقش | بی نیاز از رانمی در بهشت کردگار
گر چو منصور آرزوی تا شدن بر دار حشر | باش چون منصور حلاج آرزوی تا بدار
از صرف عشق جان بازان مرد این ذخیره لا | تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطل تو کم کند با مرکب‌های سفر | تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار
گر تمنا که روی بنماید عروس این ترا | تا هوای نفس تو در راه دین دارد قرار
چشم آن نادان که عشق آمد و بر ترک شد | ونه از دیدش رسد هرگز بدین شه سوار
تا نگردد صورت از خود فانی شی ز رتبتی | مرد معنی باش و کار از همت گردون گذار

ازهدم

از ره بلبله برگ گل دمد بر دی بهمی | گرمی و سردی کند در باغ خیال خار
گر غم دین و دگر کار و توتیای دیده ز | گرد نعل مرکب آن دفتر روزگار

ای پاسبان ز ره رفته تا آزار | وی مانده زار زار تو ما سوخته و زار
دل برده و بگماشته بر سینه ما دل | گل برده و بگذاشته بر دیده ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان | وندر هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پیچان | کی دل تو چه گوئی که زما یاد کن ای یار
ای تابش روی تو دل ما همی از رنج | نه پای ز سر دانند کفش ز دستار
ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود | ای موی تو با روی تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان سازی و از غمزه جهان سوز | در صید دل آویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست دهان تو بوی عقل کم از نیست | پیوسته میان تو موی و هم کم از تار
در لطف میان تو بخفیست بیکنفس | وز مهر لبان تو بخفیست ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفته | ای عید رهی عید فراز آمد زنهار
در روزه چو بر روز بنگذاشته ما ن | اکنون که در عید رسید عید ... در
ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک | ترک تو و هرگز نبود ترک وفادار
با این همه ما را به از این دوست تو دانی | پنهان زرخی ترکی ما را به ازین دار
یکدم چو رهای باش لطفی که کند زود | یکره چو میان باش تخفیف کند بار

بسیار همه رنگ چو آهن — بگذار همه رنگ بیا بوده باز در

از جنگ میا زرد و گلنار همین پوشش — ور زهر میان لای دو یاقوت شکربار

کان شکر خشنده تر از چرم دو پیکر — حقا که دریغ است بجوید به چکار

تا آن نو شیم و دل و جان آن تو باز — خواهی سوی منبر رود و خواه سوی دار

تا چیست دل ما که از دگری در رضی — تا کیست تن ما که از او گردی آزار

ترکانه بیا آتش از لطف برافروز — در بنگه ما زن نه کنند ما زن زنگار

ما از فراق تو خود هیچ نمانده است — این پنجره دنیا همه معمور همیدار

از غدر پذیرفتی بر عجب ندیدی — بنگر سوی سلطان نکو گوی نکو خوار

عاشق نه آنکه شود در عشقبازی دیده باز — تا گرد دارد از هوای دل براه دیده باز

زانکه عاشق تا نیاز آنکه شفیع آید بعشق — گر نمیرد پیش از گل گرید دو بی نیاز

نیست حکم عقل و جان جایز بی در راه عشق — زانکه بیرون است راه او ز فغان و جواز

رنج عاشق باز که گردد بدستان و فضول — شام عاشق صبح گردد تیغ و نیاز

عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید هر روز — گر شب هجران شود جاوید بر نقش دراز

اید از خوشخوی و نازش هستی در راه عشق — دست رازی هلتی وصل معشوق دل نیاز

تا بوصف جان تو نازان شود در راه خود — عشق قربانی مر ترا هر که نباید خویش نواز

جان شیرین بر لب عاشق بیا — در هوای عید جانان پاکباز کی نیاز

طلبی

یکدمی از گنج دانش وام ناداده هنوز — با خود دیگ برابر مرکب همت بتاز

تا مبعث بگذری از منزل جان و خرد — گام در راه حقیقت ز در راه مجاز

تا درون نو جان تو یکدم نگردد عود سوز — خوش نکردی که بوی دام بر بیابانی او عود بساز

سر بنه در بیخودی چون آب جان اندر شب — تا چو باد و آتش از بالا که بر آیی بر فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون — که چو نیلوفر شود چشم تو در خورشید باز

ور همی عمر ابد خواهی بپرهیز از تن — زانکه از روی ستم اندک برآید عمر باز

تا نیابی ان رسوده تا به مجلس از دل بسوز — تا نبد آراز دیگ با کی نگری همباز

آتش فکرت بیا بر باطن خود برفروز — تا کم از سوز باطن ظاهر آری در گداز

ای تو در راه تنهی که شود منزل لیر — رنج تا بر نفس تنهی کی شود جان جفت باز

زر کانی کار روائی چند از روی کمال — نا تقف و تا به چند از آتش و خاک سنگ گداز

تا فرو مستی شوی ای بیخرد بر سر کی — لیک چون مردم نه از روی تو گنجی احتراز

مال در دست بخیلان که خود هیچ وش — خال بر روی سیاهان که دهد زیب طراز

مرد دانا آن بود کو را بود با عقل فال — ایچ روشن ازان بود کو را بود تا روز راز

ای نهنگ آسا از در دریای پندار و غرور — روز و شب در زر و سیم با حرام و نا گداز

چون نه دانا دیگ آهنی از در شست هیای — همچو ماهی در دام مانده بی شصت باز

از نه نو هی آخر ترا گیرد و نار آرزو در راه — آرزو بگذار تا فارغ شوی از زوهی و آز

نه ز زر و آرزو بود آنکه در تیه از گدا فی — جم و سوا اید دل که دندانها سیر و بیاز

چون برآمد ز روز شب را بهی ز ابد آنگ | روز و روز تو کند شب روزگار دیرباز
روز شب چون حسنبار ز نقش خود بنقش تماشا | تا شوی صفدر و صف خوبرویان طراز
با هزاران حسرت از دنیا اجل کوتاه گشت | دست محمود جهانگیر از سر زلف ایاز
چون طرازی آخته زیرا اگر خواهی ز بیکان | کو گذر در جامه حیات فلک نقش طراز
جان بدانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک | جفت غم گردد شبان گر روز و روزی بی نیاز
تا شوی اهل ستایش اهل معنی را ستای | تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز
مرد گردد هر خود خلق از زنگ و حبش | به که از روی نسب گیرد از شام و حجاز
ناز کم کن چون ستاره پیش این مشتی خسیس | تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز
ای ستاره گر تو خواهی که بیابد جفت تو | گام در راه حقیقت نه چو مردان دست یاز

ای دل اندر سوز محرقه ساز | بیش ازین گرد کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص | که بپایان رسید عمر دراز
پیش ازین کار تو چو بسته شود | به قناعت بدوز دیده آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان | پای درکش بدامن آغاز
که چو قارون فرو شدی پایین | که چو عیسی برآمدی بفراز
همچو خشت مباش زر ماده | با همه سوز باش با همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست | یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو | یا چو ابلیس شو و لیف نواز
در طریقت کجا روا باشد | دل به بتخانه رفته تن بنماز
باطنی همچو نکته توزی | ظاهری همچو کلبه بزاز
سر متاب از طریق تا نشوی | هدف تیر طعنه طناز
عاشقی پاکباز شو چو خلیل | تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات بر فشان دامن | تا شوی بر لباس فخر طراز
همه دزدان گنج دین تواند | این سلف خوارگان لجه طراز
همه را روی سوی کعبه ولیک | دل سوی دلبران چین و طراز
همه بر نقد وقت درویشان | همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع افزونی | در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص شهوت خشم | در پی جاه ژرف سپید باز
ای خردمند نارسیده و بدال | گرگ درنده که بود خراز
دین ز کژ دار چونه از طرار | خر ز بیراز خرنه از خباز
راه پرسان ز عقل تا نزد | غول ره زن ز راه دین باز
بس که در دادند مر ترا این قوم | بدل که و روغن اشتر غاز
چشم بگشای و فرق کن آخر | عنبر از خاک و شکر از پیاز
گرت باید ره عارفان فلک | زیر پرت به پرورند شهباز

هرچه جز لا آید الا الله / جمله در قعر بحر لا انداز
پس چو عیسی به پر بدانش و عقل / زین پر آشوب کلبه بیرون تاز
واره‌ای این عزیز نهما نزا / زین همه داغ و رنج و درد و گداز
رخت برگیر ازین سرای کهن / پیش تا آیدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرش را / بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی / بازپیچ این عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش همچو پلنگ / گرد معنی گرای همچون باز
همچو شمشیر باش جمله هنر / چون پتیره مشو همه آواز
کاندرین کوی هر دو در سر و طشت / عشق محمود در رو حسن ایاز

کیا بهتر به پند ایها الناس / که می دلپذیر شود عالم بهر باس
دمی از گردش حالات عالم / نمی یابم نجات از بند و وسواس
چو دل در عقده وسواس ماند / چه داغم دید از انواع و خناس
کی ماند چه نزار روشنائی / چو خورشید افتد اندر عقده راس
چه سود از آز و رحمت بیش اوزی / درهش مانند و نی حرباه مشتاس
کجا پی آرمیده در عنا غرق / کجا پویان و سرگشته ز افلاس
بدور طاس کس شود ازین بدل / توان دور فلک چون دل از طاس

ازانه

تر اند هیند هرچه از ابر تو نیست / بدر کار این سخن را داد از مقیاس
سکه زحمت لیکن مافیث بده / زآب زند کان ما خضر و الیاس
بی فربه نماید آنکه دارد / نمائی فربهی از نوع آماس
بر یو ایس از تو آن لعبت نوال کرد / روان شوال بدو و داد برو دیس
خلایق بر خلاف فند از طبایع / بجا عطار و دیگر باز کناس
چو رومی کو بیدار بوتش نیوشم / بجز از ابریشمی باک بلاس
برهنه زنگ سیم بر افسوس / همی گوید چه کردی گرد باباس
چو دانه دیدی اندر خوشه آستنه / به پی هم کشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفته خواهی / جدا کن ناس را اول ز نسناس
چو ناس آمد بگو حق ای سنائی / سخن گفتن ز بهر ناس هر ناس

ای خداوند قائم قدوس / ملک تو نا قیاس و نا محسوس
قائمی خود بخود قیام تو نیست / بقیام از جهت جنود جلوس
ساحت سینهای مشتاقان / زار روی تو شده در دو فانوس
در دل عارفان حضرت تو / صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در فضا و قدم / کی از ذره ای اثقال مطموس
هشت باغ و چهار رکن و سه در / جنت عدن با همه ناموس

پیش آن دل بدان که کس نخرد — یک مشت ارزن و سه فلوس
خاک پای بلال حضرت تو — گشته از راه دیده تاج کاوس
خاک بر سر دبیر حضرت را — چون نداند همی ز پای عنوس
کردم آواره از هما کی عنبر — حل منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشتم تو — نگزینم مقام جز ناووس
زاغ کو بشنود کند زمال — زین سخنها کرشمه چون طاوس
ای سنائی بود که در غزنین — همچو دزدی بقلعهٔ محبوس
شد مقیم سرخس اندر روی — می نداند شاه را ز عروس

ای سنائی خواجهٔ قلاش مباش — خاکرا چون تو بودی پاک از او شیر مباش
کرد باکی نکردی گرد خاک هم مگرد — مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاصی ار کرد او بجوی عام را همسنگ شو — جاه را گر می نباشی دام را زرین مباش
کار خام و نمانده‌ای آتش مباش — نقش نام و دوتا موم تو آهن مباش
یار خندان لب نباشی سرو خندان دل مباش — مرد دندان مزد جوی در دهان کس مباش
در میان نیکوان زهره طبع ماه روی — چون شکوفه روی بودی چون شکوفه ان مباش
گر چو نرگس مست شوخ و چو لاله تیره دل — پس دو روی و دو نه همچو گل سوسن مباش
نیک بودی از برای گفتگو بدتر مشو — مرد هستی از برای رنگ و بوی زن مباش

را بحالی

در لباس شیر مردان در صف کم کاستی — همچو نامردان که پیمان جنگ و ترد و ادی مباش
در سرای تیره رایان همچو قال کوی مشو — در میان خیره رویان همچو تیغ الماس مباش
دلبری داری برار جانب تیغ کوچکان مباش — گرد در انیا نیت فربه کو برو کردن مباش
کرد فرمی کشد و دوی ستوری با تو بود — چون فرشته خوش نشدی مرد فرعونی مباش
همچو گرگ تو نداری چشم بینشی مرد — یا چو پای گرز ابانه پاپوش مباش
ریسمان داری اگر خواهی که چون سر سر چو پای — ده زبان چون سوسن و یک چشم چون سوزن مباش
در میان تیرکی از روزنهٔ چاره نیست — در جهان تیره گون بی باده روشن مباش
پور لعنت محتاج شواری ای ابن یعقوب ایان — با ضرر دی چو کنی در بند براهمی مباش
در زه عالم باید کرد اول دل پیچال ابستت — گر همی دعوی کنی در مردی آستین مباش

ای جوان زیر چرخ پیر مباش — باز دور از نشر در نفیر مباش
بیرون شو ز چرخ چون مردان — در ره ویل و وای و ویر مباش
اثر دوزخ از منیخواهی — ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست بعدل — در سراپرده سعیر مباش
تو وراء جهان پنج و شش — در کف هفت و هشت اسیر مباش
در سرا ضرب عقل و نفس فلک — ناقدی باش و جز بصیر مباش
مردمی باش دانا مه عقل — گر تو سلطان به شعیر مباش

در میان غرور و وهم و خیال — بندهٔ دیو بسته گیر مباش
مغز اندر باش چون بردابل — گر نه‌ای زان منی پذیر مباش
گر ترا جان نوری بوده است — داوری و زرنگی و زیر مباش
از برای خلاف و استبداد — بس بر دنب خو کبیر مباش
ای نکو بر ورای طبع و فلک — به آرا چنین حقیر مباش
مار قانع بس زید تو بحرص — گر نه‌ای مور زود سیر مباش
از پی خوش حرص و موش طمع — گاه یوز و گهی پنیر مباش
من و سلوی چو هست اندر تیه — در پی خیار و پیاز و سیر مباش
از کمان یافته روز گشتی تیر — تو ز کژی دور شو چو تیر مباش
گر همی در و عنبرت باید — بحرها هست در غدیر مباش
گر خطر بایدت خطر کن جان — ورنه ایمن بوی خطیر مباش
چون ترا تاج تخت خواهد بود — تو کنون تاج اردشیر مباش
تا ز نیک وصف وصف تصفی — شو فقیهی گزین فقیر مباش
قصه خان لیک در جهنم جاه — همچو قابوس و شمگیر مباش
چون ز فردوس برترش نام دارد — ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین صادقان ز علم — چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست — جز ازین دایه بیز شیر مباش

مجمع

مجمع اکبر ار نخواهد بود — طالب جامع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوفست بی خفیر مباش
با چنین نا فلان نذر شکن — جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر — چون نکو خط نه‌ای دبیر مباش
با تو در گور رفت جان و خرد — منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق — کلاهلانه بجز نکیر مباش
خار خارت چو هست در ره او — پس درآن کوی خوچپیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز — بیخبر بر در حجیره مباش
زیر پا آگهی کند رازی — تو اگر زنده‌ای چو زیر مباش
چون قلم مردمی فدا کن سر — لیک ازین شکر بی صریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو — پس چو یعقوب خود ضریر مباش
ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق — در سخن فرد و بی نظیر مباش
در ذخیری چو سعبهٔ کفتی — گفته بگذار و در زخیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار — دردت ار هست گو صفیر مباش
باز ار هست نور دیدهٔ گسر — چشم بر کور و قیر مباش
شکر کن زانکه شرع و شعر تست — خوت اریست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرو رفت بچه — تو بپا دارش او جریر مباش

خود نغیریست کُل عالم و تو / در نقار از پی تغیر مباش
از پی یوسف گل بعز ضن / گاه بشری و گه بشیر مباش
بر همه کشتهای تشنه ز قحط / ابر باش و بجز مطیر مباش
هر کجا پای عاشقست روان / با وکشتنیش باش و قبر مباش

ذات عشق ازلی را چو می آمد کرشش / که شود پرتو آن نور چو اشرشرشش
هر که را پیرهن عاشقی دوخته دو چشم / از پس آن بنود عشق بتر پرده درش
خاصه اندوه جفائیست که همی از لطف / جامهٔ عاشقی صید کند زیب و فرش
صد هزاران رگ جان غمزهٔ دوکی کرد / گر رگ جان یکی لعل لبش نیشترش
خود دو جان من او دار و او شاید از انگ / او چو جانست و خود خاک چه دوزند طرش
این همه از شعبده و بوالعجبی اوست که / چون عقیقش صدف دود وزد درش
چون دو بی ده شود از قبل خنده شود / پر ستاره چو ره کهکشان رهگذرش
صد هزاران دل و ده ل بینی در نهاده / زیر یک یک شکن زلف مشعبد سرش
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم / زان دو بیاده پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و لیک / که نه من کمترم از بند قبا و کمرش
با دو بی ی تر از من بنود در ره عشق / گر نه پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا ابر دل جمع / حسن بر روز بر ارد عیاس دگرش

مه بر روز

نه بهر فرد که بند پیرایه حسن / هر که را رتبت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دولت خوبیش فزون / من چگونه ام تو درین دیده شود دیگرش
نه نه از غیرتم این بیت روا این یک لفظ / که ازان چهره پر نور و لب پر شکرش
چشم و گوش کجا چو من بیند و چیزی شنود / خواهم از عارض و بنه بخبری کور و کرش
هر همی روز خود از دم مبارک شمرم / در کمر وار رگ هستک در آرام برش
هر که خود روز مبارک بود انواع کنند / سعد قاضی برکات این مبارک نظرش

باب مانند یار مرا صفت و صفاتش / که روی خویش بینی چو بنگری تقاش
ز نور چهره چه جعد و دو زلف مشکینش / ز رنگ کودن کوش و دو عارض زیباش
نگار رخش چنین است نافه آهو چای / درون جان دو زلف و برون جای قباش
بی همانند مران ماه رو براکه شود / چو ابر پرده و خورشید پایه بالاش
عجب مدار گر از خوی خویش بود پر باید / که آئینه آتش جمال بینش چشم او ز صفاش
برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم / چو می برابر او باشم از گل رعناش
ز روی وهم اگر بار و بچیده بر صفتش / ز راه دیده که بار و قبول کرد هواش
هر عقل رفوری مانور روی اوست / از و نگشت جدا تا نگر زمان خیالش
با تن رخ او ره یافت گر تو بعشق / هزار جان و جگر سوخت زلف دود آتش
که در ابتر او شد زمانه داغ کرد / مباح خانش لب نقطهٔ او اذا ابد اش

بلای دوست او مرا شد آمد و داد — که خود اجل نبود مستی از شراب اماتش

ز کار روان طبیعت [illegible] یک رشته روز — سواد دیده چو سود خود آید از سود اش

بپرسیدم ز رها که [illegible] — هزار صدق فدای یک دروغ و رهاش

دل شکسته تاریک [illegible] — که بی لقب کنندان ز یک سیاه دوداش

و گر ز دل چه دریغی [illegible] بود — هزار جان معتقد تن فدای جور رخصاش

بدیده پیش جفاهای او شوم شب و روز — برای آنکه نسب دارد از جفاش رضاش

چو در رخت دلش اندر رضای های من است — چو من چو عینی کر عیان کشم ز عناش

که لطافت [illegible] چشمها [illegible] نشان — نگاه تابش پنهان ز دیده‌ها [illegible] اش

[illegible] نسب [illegible] و بخت نگوست — ز بهر آنکه چو من احتیال کنم غمداش

چو گفت برکات مبارک [illegible] رقم — نشان برکت و فتح و مبارک است [illegible]

شکر را ندا فرو می‌ماند ای جان را تویی [illegible] — در مکان آتش ز پندار [illegible] لطیف [illegible] جمال

ز پنهان روز پنهان اراکرم رقمی دم زنید — زین بحر و بر لاحیز و فوق و تحت محال

ای نظام الدین و فخر ملت و شیخ الشیوخ — چند زین حال و محال چند زین سحر و جدال

که تو آن مرد پادشاه ذو الفقار [illegible] — در خط خوب لطیف و در خم زلف [illegible]

پای بند خیر و شر گر شود در راه عشق — آنکه تا شد بسته جاه و کمال و ذو الجلال

رزد و بیرون شد این ما حضرتی با شرتی — گر نعیم آید بنازد ور جحیم آید بنال

مردان باید

مردان باید در هنر [illegible] که همی [illegible] و داد — هشت خلد زیر پی و هفت دوزخ زیر بال

نیست [illegible] زنار آورده [illegible] تیغهای خلق — هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال

ای خلیل و بایزید از خاک‌ها سر بر کشید — تا جهان پر جدل بینید و قومی در جدال

این سپاه را بسته اندر راه معنی چون الف — دال شده چون یک [illegible] معنی چو دال

ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین — تیر از این دیده دور و عشق [illegible]

که خبر داری تو از محرمان اهل راه — از صفاهای صهیب و از بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و هیئت یک باز سپید — یک هما از هیئت پیدا بود در زال

تا خبر کردند تا کرد دل ذوق الیقین — پر و کرکشته از این غم اوستادان کمال

بیمزه شد عشق‌بازی در جهان بیمزه — ای ثقال القحط آمد زین شاه شکال

وین ظریفان [illegible] ره عشق — وین جمیلانی [illegible] نیک [illegible]

صف دیوان بینم اکنون در مصاف [illegible] — بیشه شیران شترزه شده [illegible]

عشق در او دارند داری صبر او بیت گو — صدر [illegible] از قمر هلال

وه که بود آن دو [illegible] عمر در [illegible] — [illegible] نیست بسیار و بی [illegible]

با همه جان باش و با جانان که اندر راه عشق — در یک قالب نباشد جان و جانان را مجال

در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنم — محرم شایسته و اهل و مریدی [illegible] مثال

کو [illegible] بر دیده رفتن بایدش [illegible] — راه تحقیق [illegible] باید [illegible] بال

کو [illegible] دارد [illegible] — در بدیهای [illegible] در [illegible] زوال

صد هزار از رنج و نیاز آن گاه این بود بود — نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
بود آنکه کاس این الکاس مجری ۱۴ بهمی — هست اکنون کاس این الکاس مجرای ۱۴ شغال
کاسه وفا سد شد آن بحر دوام سال — هست گفتار سنائی عشق زر سحر حلال

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم — گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
سپرده لاله بپای و بسوده لعل بدست — گرفته دست بهرام و کشیده رطل مدام
ز چرخ ماه بزیر آمده بزاری زیر — ز کوه کبک ببانگ آمده بناله بم
نشانده مشعله از گیسوها باده خام — فشانده حلقه ز انگشت‌ها و زلف بخم
نه از رفیق گرانی نه از فراق دریغ — نه دور هیچ میانه تکلف نه از زمانه ستم
مرا درآمده ناگاه شوق از دل ده — در زخم آن بدنم زده هزار شوق صنم
نجسته دقیقه با صد هزار حوق نشسته — گزیده و جدل با صد هزار فوج نعم
زمین و چرخ خبر یافته از حال دلم — بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم
همی کشیده هوا ابر زمین شراع کهر — همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم
ظلام مشرق بر چهر روز بسته — سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
مرا دل اندر داده و دیده در دو کار — بجسته از بر یار و نشسته با ادهم
سیاه رنگ و تنگی جهان بدرو روشن — بهرام روشن از نبود ماه و چهارده هم
چگونه آدمی آن آدمی که من از پیش — چنان نشستم چون بر شمال نیان جم

بهم پیوند

بسهم شیر و بتن زنده پیل و چشم و کلاغ — چو عزم ابر کوه و چو دال دردم بیم
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان — دراز گیسو آهخته گوش و گرد شکم
به پیش اندر دره و وادی و دشت — درشت و صعب و سیه چون شاخ و کفر و ظلم
اگر چه کوه و بیابان و چشمه بود به پیش — همی زدم شب تاریک همره از بر سم
بر این صفت همه شب تا ز لاجورد هوا — هزار شعله برآمد چو صد هزار علم
زمرغزار و ده گاه سنائی اندر رو — ز خاطر و زبان و دلش بی قصد ارم
بشعر او نسته همه افتخار و ما ز عرب — بذکر او نسته همه اصل و افتخار عجم
ثقافتی که کند او ز روی تحقیقی — ثقا فزاهت مسلم چو حضرت آدم

گاه روان آمد که با مردان سوی میدان شویم — گه ره از ایوان روان آریم و مرکب وان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم — خاک پر داریم و سوی خانه یزدان شویم
طبل خالی بازی و روکوب در میدان دل — بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم
گاه با بار هنر گرد این مسجد دویم — گاه با رخت غریبی زود آن دیوان شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم — گاه در کنج خرابه با سگان همخوان شویم
گاه با پیر و دهقان از کاخ و خیمه تبریز نشینیم — گاه با ارباب دولت نقش دیوان شویم
گاه از ذل غریبی یار هر ناکس شویم — گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم
گاه در فرزندگان چون بیدلان واله شویم — که ز عشق خانمان چون بلبل نقان بر بان شویم

ز فراق شه بتنگ اندر عراق از جسم و دل
گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

که بعون همدمان چون آتش اندر دوزخیم
گه ز دست همدمان چون آب در باران شویم

ملحدان گر جادوانند فرعونیان کافر کنند
ما به یک تیری عصای موسی عمران شویم

غم مباشد هیچ ما را زان پس امروزی که ما
از مرو و دو مرو طوس و ری سوی همدان شویم

از پی بیداد قونیه و کوفه فرات کعبه
زهره‌ها جلوه شود زان شب که در جلوان شویم

چون مدار الملک عباسیه اما آدم
تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم

از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت
جان فدا سازیم و سوی تربت نعمان شویم

تا نشاط ای را کشم از قوت توفیق حق
چون ز قادسیه سوی عقبه شیطان شویم

ما چو در بادیه حوری نهادیم از بلا
همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم

از قتیبال پیر گلگرده بنده شیم باز
چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر و مادر و فرزند و زن یاد آوریم
زار زار روی این جگر مندان جگر بریان شویم

در تماشاشان بنازیم از کجا چون بدل بوم
گرد بالینشان بنشینیم از کمی نالان شویم

در غریبی درد اگر بر جان ما قادر شود
چون بیاد آید ما بتخت سروران شویم

غمگساری نه که انگه بار دارد غم کی بویم
مهربانی نه که آید از در عطش کی شویم

نه پدر در سر که ما در پیش او غمازی کنیم
نه پسر در بر که ما از رو در او شادان شویم

چون رخ پسری ببینیم از پدر یاد آوریم
همچو یعقوب پسر گم کرده تا دوران شویم

ما بغد امید هنوز از زندگانی باشد و لیک
آه اگر در منزل ما صید گورستان شویم

حسرت

حسرت امروز چون بر دل همی صورت کنیم
تا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

او اگر تکیه در کنج رباط ناکسان
به جان دوستان و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم
ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم

قافله باز آید اندر شهر هر دو دیار ما
ما بتیغ قهر حق کشته غریبستان شویم

همرهان با سرخ رو گویند چون پیش ما شتاب
ما بزیر خاک چون درویش سرگردان شویم

دوستان گویند حج کردیم و می آییم باز
ما بهر ساعت دگر طعمه همی کرمان شویم

در رباط صد هزار آزاده گردد منقطع
هم در این نیت که ما نیز چون ایشان شویم

رو که هر تن که از میدان حکم آید بیا
پیه جان آریم و آنگه سوی آن مکان شویم

گر نهنگ حکم حق بر جانها دندان زند
ما به پیش حضرت انور ازین دندان شکسته شویم

چون بدو و بادیه شدیم از بود خود فانی شویم
چون بدو وا شدیم الحمدلله خود فنا والان شویم

گر نباشد حج و عمره در فنای کوه بیابان
این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم

این سفر انبیای عیاران راه ابرو دارست
ما ز روی شوق همت سرور این بستان شویم

حاجیان خاص مستان شراب الست و سنند
ما بسوی شربتی مولای این مستان شویم

نام ما نیک و در اصل ولا و فضل و تقوی کنیم
تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم

بادیه پر تشنه و ما چون ز مغفوشتم از آن است
چون بها بوده‌ایم از وفا خالص چو زر کان شویم

بادیه میدان مردان است ما نیز از نیاز
خوش بر این میدان کرم و گوی این میدان شویم

گر چه در ریگ روان بیدل شویم از غافلی
چون بدید آید جمال کعبه فتح جان او شویم

یا به تیغ آریم سری یا بر فشانیم سر　　یا بکام حاسدان گردیم و با بطلان شویم
یا پدید آئیم در میدان مردان همچو گوی　　تا بزیر شیشهٔ رنگ اجل پنهان شویم

زهی پشت و پناه هر دو عالم　　سر و سالار فرزندان آدم
دلیل راه ابراهیم آذر　　منادی ملت عیسی مریم
نشسته در مقام قاب قوسین　　در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشان از خوی تو عنبر　　رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد　　نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود　　سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری　　میان انبیا مهری و خاتم
تو قدر از کفش با خداوند　　نیامد مر ترا او بهره محرم
توئی زی اقربا در دین امین　　توئی زی انبیا سلطان اعظم
بکیری خشم از دندان شکستن　　شفاعت مر ترا باشد مسلّم
ترا دادند زلف و دال مجنون　　گهر یا چو کهی کاهی منجم
تو آن بودی که بودی و نگفتی　　رنجت شادمان رنجور از دم
ندانم در عرب یکجام کو را　　نبود رسته از رای مینت خاتم
روانت را بجام پی پی　　سپاهت را همه صبح دما دم

تو آن مرد

تو آن مردی که در میدان مردان　　تو داری پهلوانان چون قشتم
تو آن شمسی را برگردون دو نیمه　　کهی نهر را زهی بر ما تب محکم
سنوک تازیانه بر فکندی　　نهال کر ز افریدون رستم
بر نخچیر اندر آرند و فرو نشنند　　هر نکو از تو عاصی است یکدم
چو تو در صومعه بودی شفاعت　　ببیدی باقی عرش بلعم
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت　　ز عشق راه ابراهیم ادهم
مرا باید و تو باید در زبان بیش　　سنا نه کرده و از یاد تو خرّم

که باشد کی قفص پرواز دارم　　در باغ الهی آشیان سازم
با روی نهفتگان دل یکدم　　در پرده غیب عشقها بازم
کش در پی رسول بخرام　　خوش در حرم خدای بگدازم
وین حلقه بیکار آدم را　　در کار که کمال لطف ازم
وین دیو سرای استخوان را　　در پیش سگان دوزخ اندازم
وین بام سرای بیوفایان را　　از شحنه و نقش عوال پردازم
با عبدالکرام طینت را　　از میوه و مرغ و حور بنوازم
کوفه و قریشی و طریقت را　　در بوته لطف و قهر بنوازم
با این همه رهبران رهبر جمع　　محروم اگر ز محرم رازم

بااین همه دل چه مرد این کوثرم ... بااین همه پر چه مرغ این بازم
بنهم کله از سر و پس از غیرت ... بر سر که سر است کردن افرازم
از جان جهول فرو شویم ... وز عقل فضول سر بر دارزم
چون بال شکسته گشت بپریم ... چون دست بریده گشت دربازم
گر ناز کنم از آن پس گویم ... فرزند خلیفه ام رسد نازم
چون رفت کشاکش از میان بیرون ... آنگه سخن از سنائی آغازم
تا کار شود مرا چو چنگ اندم ... کامروز چو نای نادی آوازم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم ... ای ای تو شمس الضحی روی تو بدر الظلم
ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو ... وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران محتشم
مایه ده آدم توئی میوه ده مریم توئی ... همشیره زمزم توئی یا قبلهٔ اهل العجم
دانم که از بیت اللهی شیر از علو یکی و بهی ... در حضرت شاهنشهی تو انت نعمی فی نعم
نه نابت فرخ بود خلقت نگر با شیخ بود ... آنرا که چون نی رخ بود و نبود هدیش بیش و کم
روزه روکه از خشم و دهای خواهی عیان خوار ... خلق جهان بر دار جهان هم کعبه تو هم حرم
رویت نما بیز و چو مه زلفت نما بیز و سیه ... هم عذر با تو هم گنه هم نوبها تو هم ظلم
از باد و از آتش هستی تو آب و خاک چیستی ... جم را اگر با کیستی او را روانی جانشم
کی رام گرم وقت کرب اهل عجم تا شه عرب ... باری تو هستی از عرب ابن الوفا ابن الکرم

ادوار

روی تو از ابر شرف تا که بشد لطف و شرف ... گه لعل گوید لاتخف گه خوخ گوید لاتشم
چون عشق تو از ذات آمدی نفی هر آیات آمدی ... چون در خرابات آمدی لم کن حدیث خال و عم
رویت بهی تر با قضا قدرت بهی تر با قبا ... صنعت غنی تر با عطا ذاتت بهی تر با شیم
از هیبت از آتش تو دود با راز کل مفرش بود ... هر چه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم
با ماه شراب با رکی با چیز گی در کار کی ... گر تو نبود نار کی آفو نباشد لم ز کم
گر طاق نبود کم ز جل ور طوق نبود کم ز غل ... ور تخم نبود کم ز ذل ور مدح نبود کم ز ذم
آن لم نکن تو و قتل آن لم نکن غوث غطل ... آن لم نکن خمر و فخل آن لم نکی شهد قسم
هر صیحت از مسکایی کلمه دارد کلیمی در لمه ... هر نوشت از لب جامعه دارد مسیحی در شکم
صحرای مغرب جان ابو کمر شد اخ تنج ... بیمرغ مشرق را ز نکو تا بال گشاید در شکم
هم کنج داری هم قدح بیرون جدا از نم حقوم ... بر فرق آدم نه قدم بر فرق عالم زن علم
انجم فروروب فلک عصمت فرو شوی از ملک ... بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم
گم کن ز کیوان نام را الفت ان زهره جام را ... جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
نه چرخ شان نه قدر او نه عقل ها نه صدر او ... نه خان پیمان نه قدر او نه خیل جان و قدم
لبیک ان الحق جام را در بخشی آدم دام را ... در بان ز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
یکدم بکش قندیل را امروز کن اسرافیل را ... وحی ترید جبریل را نه لا اله الا نعم
از نغمی کلاه گی دگر و زبان ده جان کی دگر ... وز خان جهان کی دگر بنشین درو شاد و خرم
بیرون خرام و برفشان بر شهپر روح الامین ... آنگه فرازن دست تو آنجا که تو محرم او محتشم

تا کز کاس ذوالیزان گاه از گل گاهی لبی
می خوران بهمنی اندر عجم در جام جم

همچو رندان غمهای گذشته و پیر دوان گشتی
در ره رستم کاکشد جز رخش رخت و رستم

گشتی کوی آن مقدم بر پای عقل اکنون علام
بفرای عشق انگه قدم بنهای روی آن اندام

جان کس شرای عاشقان اندر هوای عاشقی آن
بر نگینه جای عاشقان شو سنائی کن رقم

پیران تا که غمزه عشق تو در یم
از بد و نیک جهان همچو جهان بیخبریم

عقل با عشق تو گر کرد همی باید از ایک
پیش عشق تو ما عقل بدانگی نخریم

نظری کرد بسوی چهره تو دیده ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاک گستاخ آن عارض از آن چشم و ببیم
بنده آن قد و آن قامت و آن سیم بریم

سوخته آن روش و جایک و غنج ترا یم
شیفته آن خد و خط و بینی و سریم

آن که از ندل و آن کام زلف تو بی شب
که غلام تو و آن رحش و آن رهگذریم

بکندی چو شب همی خواهیده چو کبک
باز گرد و ز زنده در آن لحظه ز شادی بپریم

والهی جان عشق تو ما را گرد در د
چاک دامن چو دیدیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا سرو ی
زیر سایه علم عشق تو بیچون کمریم

ای گرامی و بهشتی صفت از خوردی چون
ما بسوز غم عشق تو میان نفسیم

آتش نشین مزن در دل و جان ما از فراق
از خود از آتش عشقت چو دخان و شرریم

از عزیزی خود زودی بدام ماند راست
زان ز عشقت همه برازی و برزی جوزیم

کو دلی عشق چه داند که چه باشد صنما
باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی ز غم چشم و جگر از آتش و آب
همه شب با دو لب خشک و دو خون ز زریم

تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم
بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم

تو چه دانی ز عشق رخ خور شده ثبت
تا سپیده دم بر زاران چو نسیم سحریم

تو چه دانی ز جهد و کله دشمن و ثبت
که چه پرتاب دو چشمیم و بر آتش جگریم

تو چه دانی ز آن لشکر آتش صفتت
چه گداز از انده چو بر آتش سوزان گذریم

راز ها همه از عشق تو با آن نتوان گفت
خاصه اکنون که در این محنت و غم بیخبریم

پای ما را بره عشق تو اندر دو بد اشت
تو چه دانی که از این پای چه در دربدریم

سلامی و حدیثی دل ما را در یاب
که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم

یادگاری تو همی دل شکن در راه
یادگار از تو بجز انده عشقت نبریم

تو که خود جنگی ای شکر از سر تا پای
که بتنهای بزرگ از غم عشق تو دریم

خود بپرس ای پسر از عشق تو ما چون شده ایم
گر نزاری و نحیفی چو یکی موی سریم

لیک شکر است از این لاغری خود ما را
که رقیب تو نبیند که بتو در نگریم

دم آن گاه بکرد و که بکرد از روی
جان نهم آنگه بجوشد که بتو در نگریم

خود رده چو بر پای به نسیم تر ا
از غم و رنج قد مهات بر آتش سپریم

دیده زیر قدمت فرش کنیم و لیکن
زاده از رقیب تو خیی بر حذریم

عیب نباید حذر کردن ما از آن که
ما غم هم اگر به مثل شیر نریم

دل ما مهر تو و مدحت ما ضرب لیتست
تا بدانی که در این عشق تو ما مختصیم

زهر بر باد دیگا نوش ای آهو چشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سنگ تریم

از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه جا
بنده شد تو و دشمن شد بدریم

مرحبا ای رایت تحقیق را چشم
رای تو باشد چشم توفیق نظر اندر علم

گر نبودی بود تو موجود کار او جود
حق بجان تو نکردی یاد در قرآن قسم

کی بخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا
در همه عالم ار دانستی محمد از صنم

چون لعمرک گفت اینجا جای دیگر والضحی
گشته‌ای روشن از تو بو القاسمی نبود حکم

تا نمیم روی و مویت پرده از رخ برگرفت
ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

عالمی بیمار غفلت بوده اند از راه لا
حق ترا از رحمة تحقیق فرمودش علم

که محمد رو طبیب سابق و صادق توئی
خلق کی با خلق ورنه درد دنیا را مرهم

هر کرا شربت بود شافی بده آنکه قدح
هر کرا حجت بود حاجت بخواه ای نیک کرم

... از تو مردم تمام و مطلع
گر کنند شکایت فراق از روی غیرت متهم

هر کی مهر تو آمد قسم بر گیرد مراد
هر کی از تو آمد رخت بر بندد ستم

زان بتو داد نهست یزدان این سرا و آن سرا
تا هم اینجا محترم تا هم آنجا محتشم

مدتی بلندیت تا قوس رفرافش او
برده اند از بام عالم فرشت از نبیت الحرم

طرقوا کیان همه در انتظار تست تو شهد
آب از سر در گذشت ای مهتر عالم سم

ناگهان جانم

ناگهان جانم برون شد چند روز از درد او
ملک را زد بیش برون شد همچو تیم لاجرم

لعل محجه تو و آن در چشم مه بیننده
نی ز مهر تو شوی ان دور بودن بکبوده‌ام

جام مالامال دادی عاشقا نزار از قلم
نعره‌های خون چکان بر خواندت ای آرزوم

صد هزاران حال خرا کردند نعلین ملک
تو بخدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم

هر کرا در بر گرفتی لا تخف و ملک اوست
هر کرا بر در نهادی شد ز لا تبری نغم

این چه دولت بد که شاکرد تو دید اندر ازل
وان چه رحمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنائی را ز شنائی باشد اندر آسمان تو
عمر او همچون شکر گردد ز بیم طعم سم

گاه رزم آمد بیا تا میل ای میدان کنیم
مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

جنگ در قرآن ای معشوق عاشق کش زقیم
چونکه مسجد الاقصی شد قبله او برای آن کنیم

گر ابد خط تو قیعش بر این منشور ما
ما ز دیده بر خط منشور دو زافشان کنیم

از خیال چهره عثمان زرنگ آمیز او
پس برنگ حاجیان که طوف کعبه تاوان کنیم

تیغ این مرتضی بر بتان رد درد بگرانم
چونکه مسجد الاقصی شد قبله او برای آن کنیم

ملک دین را کو عمر و لشکر دیو سغید
ما همه سنت بزر بر تیم و تبیان کنیم

خاک پای مرکب شاش الازرومی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بوهریره وار دست صدق بر ایمان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذر یرابر کیم
آنگهی نسبت ورا از نسبت اعیان کنیم

هر چه امر سرمدی شد تا بکی فرمان بریم
شربت لا برد امید ورود الا انگه کشیم
چون جمال شرب و قرب لا نزال آید رزا
که چو بو عمرو علا فرش قرائت گسترم
مراین ز شرط خوبی باشد نه لاف بیخودی
هم تری باید ز درد و عوی راه معشوق
چون عروس ان طبیعت محرم ما نشد
هر چه از نقش و نقشی هست در اطراف ما
ای سنائی تا درین ذات مزن دم جز بعشق
غمدلیب این نوائی در قفس اوهام رنگ
تازه فرمان بیاید زین قفس بیرون پر
تا تماشای سبزه گی باید در سرا او

نظم می گیرم از خود مختصر نظم
مر شناسم خود را که من کیم بیقین
عید آید چو بار سپیدم ز لاله حو داغ سیاه
شکر نمایم و از زهر ناب مختصرم

وارثیم حکم احمد باشد بحجت آن کنیم
وانچه از طوفان نوح آورد در طوفان کنیم
جامه چون عاشق دریم و شور جان پنهان کنیم
گر چو حسان این ثابت مدح حسان کنیم
طاعت سلطان بماند خدمت سلطان کنیم
صورت ما رو بماند سیرت انسان کنیم
بر عزیزان طاعت شایدار بهمان کنیم
ما بدان از دل صلای ما علیها فان کنیم
تا تن چون شمع معنبر روشن زنهار کنیم
چون شدی طاوس جانت منظر ایوان کنیم
کالبد را آنکه کردی از ما نهان گفتنیم
فقر تو افزون شود چون وحی تو نقصان کنیم

بخشم مختصر اندر نهاد مختصرم
از آنکه جز ز خود اندر وجود می نگرم
چنانکه بخشم مسرم گر چنانکه بخشم سرم
بعقل بهرم اگر چه بقول چون شکرم

بعالم صوری محض راه چه دانم چون
زراه خاطر عصمت نشان بجو ازو می
بنور حکمت آب از حجر برون آرم
برای آزو برای بنیاد رهبر روزی
سفر بکردی از بد پیشی و پیشی
دیم نکوتر از امروز بود و بار امثال
اگر چه دوست تو نه پاک نوشتم مداری
مگر ز قطره مدد در عدد فزون آید
مدار سیل تو ای من چو تشنه بسوی سرآب
سحاب بیندم از دو رنایل عطا
صدف شمار دم از دیده پر در خوشاب
رفیق نور بصر خواندم مهر و لطف
گذار عشق ای تا زیر این کبود حصار
کبست کاشتم اندر زمین دل بطمع
نهال عاشقی بر من همی سراید زرم
گی عنای روان منجید و همی بنیاد
ره ظفر شوال رفت بر عدد بجرد

ز عقل خامه چون زبان تهی صدرم
که حلقه وار چو آن حلقه از برون درم
نمیکند شد یدحکمت دلم عجب مجرم
بدان مرور رسی تا ببارز بس سفرم
اگر ستیزه بدی در حضر به حضرم
ز بار چون سبقت سکرم لب شکرم
بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم
عیوب باطن از شاید که [illegible] شمرم
که آدمی صعودم لنگ اهرمن سپرم
سپهر ازین بیکی سحاب بی مطرم
صدف شناس شناسند که سنگ بی گهرم
چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم
بجرم آدمی عاصی سطیع بر گذرم
بجز کبست بنا و رود و رونق کار زرم
در سپهر کرد آن زهی چو در آتشی بخورم
نهال کعبه عنا دیده باز کن بخرم
که جز عدوی خودم چون بود ره ظفرم

دگر ز روشنیم ظاهر حذر کنند عقول | نگر ز روشنیم باطنی چگونه بر جهد زرم
عجب تر آنکه زنند دو وره مستقرم | بطوع و رغبت من سال و ماه در نفعم
ز دست مفلسی مستمند البریع درم | ز بهر چاره جی لقمه بپای هشت درم
مردم آنکه بدل برم از در خجالت | ولیکن خصم گرفته است چارسو مقرم
ز دام گاه بزم بدون چو از وی نشان | همی برند بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینه نوح | زهی غریق و فرو مانده سی غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از باد | بجان از آتش این آب و باد بر حذرم
دمی ز روح بدانم دمی ز نفس بهیم | گهی چو افسر عیسی گهی فرو خرم
مگر نشناختم اندر زمین دل بحقی | بزیست و عمر با حسن الیه در مکرم
ز روزگار توقع همیکنم حسنی | که خیر روی بتابد ز من که شخص شرم
بگلستان زمانه نشدم بچیدن گل | گلی ندارد و بعد خار بنجلا جگرم
زمانه کرد مرا روز و موی چون زر و سیم | مگر شناخته است که پابالا بسیم و زرم
صدای عقل برآمد از راحت برنجید | همه جهان گشتند بنوع نه ز آنکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور بجوزا سل | که ز رو اختر بدر زوال تا بشرم
دگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم | نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
عجب مدار اگر روزگار خسته شوم | ار او شرارت شریست و من سعید ببرم
ازین نفور بنفور آمدم نفور شدم | بنور فطنت دانم رهی نه زین نفعم
چو ... زهم بالکیان دو ز فلک | که هم زفاکم من نه زگوهر دگرم

ز انوای

ز شیوای امیر فلک بر تب عقل | کمال برم که بذات و صفات بیشترم
ز منور فطنت در ظلمت شب فطرت | چو چشم اعمی نور شیند ماندة تا سحرم
درین دو دوره ز غرفه پیش خشم چو دود | چو گنبده بری در روی بند جلوه گرم
بعقل فضله را بگویم بفضل بی پندارم | نه هم سنائی جانه را که سر بسرم
نه هم ز جان صفت خالیست و هم ز خلقت | بجان و صورت چون چارپای جانورم
گهی چو شیر دلیرم گهی چو سیک بدرم | گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم
نه هیچ همت جز بوی طمع و جمع درم | نه هیچ فکرت جز بند عشق خواب و خورم
اگرم عیب و عیار عارم نیست | نه بنده کی سر با دارت و چاکر هنرم
سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک | چه ایمنم که طریق سداد می سپرم
رفتار سوی ملامت بی شتاب همراه نجات | چهار یار بهمیه ببینند راه درم
همیشه ملتطم و بی بیدار هدایت از | ولیکن مهدی در ره هدایت ملتظرم
عنایت از امام عمان عقلم باد | که از عنا برهاند بحشر و در حشرم

درین لاحگاه از چه برو رزورم | ز بهر نیز ته تبعه شیر و شورم
درین از چرخ از مزاج عناصر | گهی دیم و گه رودم که سوزم
ز ضیف و رنج ای اعزیزان | در دل خار شیم ز بیرون سمورم
ز بهر دو طاعات و ذره ز شرف | همه ساله با خلق در شر و شورم
فریب جگرهای چون آتشم بی | مگر ز آب شیرین بشم آب شورم

همی سام را نیز خوانم پس آنگه
چو کاوس پیوسته در بند بورم

چو خوردم نهان و چو هور آشکارا
ولیک از حقیقت نه خورم نه هورم

بدین باد و پوشش و سرور آتش گرانی
سنائی ئیم بو علی سیمجورم

چو بشار و چو بشیرم ملاف و دبر
ولیک از صفت چون ایران چو هورم

مخوان طامعم تا نخوانم ازیرا
بسیرت چو مارم بصورت چو مورم

اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم
وگر می ننوشم نه تایب ز گورم

ز بهر ورع کم کنم تا خطی
ورع چه که خود نیست در روزه زورم

ازان با حکیمان نیارم نشستن
که ایشان چو هورند و من لند هورم

وزان عار کردار فاضل گزیدم
که ایشان بشیرند و من زشت خورم

ازان دوست دشمن بخانه نیارم
که خالیست از جنگ و از رنج خوزم

وزان عاجزی سوی مردان نپویم
که ایشان چو شیرند و من همچو گورم

چگونه کنم با سران اسب تازی
چه دانم که از چوب توده است بورم

یکی توده و جستم از بیرون جنگ
اگر مغز گنده بخواهی ستورم

مشعبد مرا گر و او دست از میان
ترا من بگفتم نه لعلم بلورم

لقب کرد سنائی بمعنی ظلامم
چو جوهر بظاهر بباطن نفوزم

من اینم که گفتم چو دانی که اینم
تو بس گر سر شهر نداری ستورم

بدین دیده ابلهی گفت کوری
بدو گفت بی دیده کوری که کورم

الا آنکه ایشان چو من نیست پخته
فطیری که گرمست اکنون تنورم

اگر عیب خود خود نگویم چو مردم
به دوریش خانه نهد مرگ گورم

مرا از زلو و لورت آنکه چه چیند
چو اندر بغلها نهد مرگ گورم

دوش چون صبح برکشید علم
شد جهان از نسیم او خرم

روشنی آمد از عدم بوجود
تیرگی از وجود شد بعدم

شب دیگر رشد ز روز جدا
زانکه بد صبح در میانه حکم

چون دو خصم قوی که در پیکار
صلح جویان جدا شوند ز هم

باز صبح آمد از سواد عراق
عالمی را سپرد زیر قدم

گفتم ای سابق سفینهٔ نوح
گفتم ای قاید طلیعهٔ جم

چه خبر داری از امام رئیس
چه اثر داری از امام حرم

گفت از جو که زاد و پیشی زو
که ملک جل ذکره و کرم

ز باده بده ساقیا زود دردم
که من [illegible] خویشتن [illegible] دردم

زنید از رو عشق نقره و درم
نیاید بجز باد و پیچه یاد م

بآتش کشیدم همی هیم آنجا
من آنجا ز عشق اندر آتش فتادم

مرا آتش آنجا مبادا که سوزم
کزین آتش دنیا رستم بصباح دم

من از آتش عشق هم نرم کردم / اگرچه ز پولاد سخت است لادم

مرا توبه و یار بست نه نشاید / شبانگاه می باید و بامدادم

همی تا همیان عاشقی را ببستم / بلندی بسوی سوی خوبانی ره کشادم

دو چشم پر آب است و پر آتشم دل / سر آورده بر خاک و در دست بادم

منم بندهٔ عشق تا زنده باشم / اگرچه ز مادر من آزاد زادم

بجز عشق ما عمر دارم نورزم / اگر بیش باشد ز صد سال زادم

دل از باده و عشق خوبان نشایم / چنین باد تا باد رسم و نهادم

ز رنگ و بد این و آن فارغم من / بر این نعمت ایزد زیادت کنادم

نه از او بترسم نه گیرم ز کس / نه گیرنده بازم نه بیهوده خادم

مرا عشق خوبان روا روستادست / من استاده فرمان برو در ستادم

بزودم به تن رنج در کنج نعمت / ز گنج خرد بر دل خود نهادم

ستوده نیم همنشینی من که آیم / لب گردی استاد عقل اوستادم

کم از زر و رنج و پاکیزه عمر خیم / که پاک است الحمد لله نژادم

مرا بر تن خویش حکمی است نافذ / من استاد و فرمان بر آن نفادم

بد و حال و هر کار کاید به پیشم / خداوند باشد در آن کار یادم

ز کس خیره خود نباشد نخواهم / بد انجشم بود با همه خلق رادم

خدا نیست در هر عنایم بهینم / خدا نیست در هر بلائی بلادم

سر بوروز

شب و روز غرقه در احسان اویم / که تا هست احسان او بر چه کادم

همه شکر او ورزم از زنده باشم / خداوند توفیق و تیسیر دادم

قوی چون قبادم بدار از قضا عشق / اگر چند بی گنج و مال قبادم

بدانش من آباد و شادم بدانش / سپاس از خداوند کآباد و شادم

قبله چون سیمانه کردم پارسائی چون کنم / عشق ترسی پادشا شد پادشائی چون کنم

قبله یارم خرابات است و در خوانش قمار / من جهان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

من چو کرده باد و گشتم گرد ایم گرد باد / آسمانه کرده باشم آسمانی چون کنم

عشق او با مفلسان بازد چو می در راه او / برگ و بی برگی ندارم بی نوائی چون کنم

او مرا قلاش خواهد هر جان خرام گرد او / او خدای من بود من کدخدائی چون کنم

کدیه جان و خرد هرگز نکرده بر درش / خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم

من خیال باشم او را خواهد چو در حرم کشش / از گهر کم گشته ام گوهر نمائی چون کنم

با خود گویم که از مه چون گریزم گو بدم / پیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم

شاهدان چون در خرابات نه زوهر گواهم / زاهد اندر زاهدان جا رهنمائی چون کنم

بانکه رویان کبرا نبوده و بیهی نه منت / با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم

بر سر دریا چو زر گاهی کنم در آشنا / با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم

آنکه بز رنج حسن دارد و حور کاری نیست / من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

باده‌ای خواهد از می عشق و من در کار دل   وصف یار از دل نشویم باده‌ای چون کنم
چون مرا و پیمانه‌ای و دوستی دارد همی   خون بلبل باده خود در پیمانه‌ای چون کنم
رو در آن تا مر پیمانه‌ای را نگاه اندر کشد   می در اندیشم تا پیمانه‌ای را در پیمانه‌ای چون کنم
طبع رو طمع دار در دین مرا گوید مخواه   می زاید برکت دل این پیمانه‌ای چون کنم
از همه عالم جدا گشتی تو و دشمن همه   عاجزم تا از خدای خود جدایی چون کنم

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن   رخ چو رعنایان مدار و جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر   یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نگار   هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب   چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین   کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین   در دگر صف خستگان بینی به زهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع   چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را می‌بیندازد جهود   وندرین مجلس که تن را می‌بسوزد برهمن
هست پیش همت گرده کو برون باید ز جان   وان پس همت سواری کو برون باید ز تن
هر کسی از رنگ گفتار اندرین ره کی رسد   درد باید عمرسوز و مرد باید گام‌زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

الله

قرن‌ها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای   بوالوفای کرد گردد یا اویس اندر قرن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل   شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش   صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
جنگ در ترک صاحب‌دولتی آن تا مگر   برتر آید زین سرشت گوهر صرف زمن
روی بنماید ترا آن شاه شریعت مر ترا   چون عروسان طبیعت سر برآرد از بدن
تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست   عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
نفس تو جویای کفر است و خرد جویای دین   گر بقا خواهی به دین آی ور فنا خواهی به تن
جان‌فشان و راه کوب و راد زی و مرد باش   تا شوی باقی چو دامن برفشاندی زین دمن
گر چه مردانگی پاینده ذات احد جبار   از پی تردامنی اندک جنایت آمد ثمن
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف   ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن
چون برون رفت از تو دیو آنگاه آید جبرئیل   چون درآمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن
گر همی خواهی ... ویدت زین دامگاه   سخت کان بر بود خواهد اندر قدرت آن سخن
باش تا طومار دعوی‌ها فرو شوید خرد   باش تا دیوان معنی‌ها بخوانند ذوالمنن
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای   تا جهان بوالحسن بینی به معنی بوالحزن
از جمال حال مردان در اثر یابد شبه   ور شعاع شمع تابان بحر تا شد از لگن
بارنامه ما و من در عالم صحبت بلی   چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
از بدو ... پرده بینی بکجا آن تب تاه و بش   خون درون پرده ... کشته ابن الحجم

پوششش از دین ساز تا باقی بمانی بی درنگ
گر درین پوشش نمیری هیچ تو زیبی هم کفن

این جهان و آن جهان را یکدم در کشید
چون نهنگ در دو عین لا که باید دم زدن

باده و قبله در ره توحید شو دل از آن
با رفقای دو دوش باید با هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گل زنخ نخشید مجلس با برهمن

پرده برگیر و ببین تو از روی ایمان بدار
تا بر چشم تا ابد نگردی مغتنم

گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت
این جهان رست از عقوبت آن جهان رست از زمان

چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق
پس تو در چاه طبیعت چند مانی در رسن

چنگ در زن این رسن را تا برآیی زین چاه
گر همی صحرات باید چنگ درزن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب
بی رضا گردد خطا و بی خطر گردد فتن

شیعی و دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست
هر چه جز دین مرده و هر چه جز اسلام حزن

... خشم سنایی چون سنایی باد و سر
گر سنایی زنده یک جو ... بیمن

با صحیفه‌های سنایی همچو در زهد و شکل
فخر دارد خاک بلخ امروز بر ... عدن

شرط مردان نیست در راه عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و جان پیش جانان داشتن

دُر کز ابحر عطا خیزد صدف دل ساختن
تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن

نوک

نوک پیکان‌ها که ترکش سان ز یزدان خوردن است
همچنان پیکان سلطان به پیکان داشتن

از برای جاه سلطان ترک تکبیر و ترک
دل بمحظر رحل تکبیر آن سلطان داشتن

عقل را کش رو بر مصحف از آب انداختن
عشق را با تیغ و با شمشیر بران داشتن

چون ز دست دوست خوردی ... ذائق
لقمه حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن

چون جهان زخم چوگان دیدی اندر دو دست
خویشتن را پای گویان گوی میدان داشتن

وصل نتوان خواست لیکن گر توان ... یافتن
وقت نتوان یافت لیکن از لطف نتوان داشتن

بر در میدان الا الله به تیغ لا اله
هر قرینی کو نه الله بد قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هر چه داشتی او بود در حق خدای از تیغ
همچو عیسی پندارش در دولت نعمان داشتن

خویشتن را چون نمک یکبار جستن باید آنگه
آنگهی بر خوان ... نمکدان داشتن

که تو را با صد هزاران پرده‌ها بود و نبود
اهرمن را چاکر انوار یزدان داشتن

تا تو را با سیم‌ها و خط گوش و دف ... د
چاه خود را همدم ا... داشتن

هم بپای و آن اگر ملکی شود در راه آز
هر دو گیهان را داشتن پس بر سری آن داشتن

خویشتن را اول بباید شستن از گرد حدوث
آنگهی خود را چو قرآن اهل قرآن داشتن

چند ازین در جست و جوی گفتگوی و رنگ و بوی
خویشتن را در شکنجه‌های نفس انسان داشتن

چون دو نیم بخواهد بود دنیا چو شد ماه
در میان آن ... نقصان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را بیاد ... ناید
چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن

تا که اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی | این رباط باستان را به بستان داشتی
خوب نبود چیز ... سوخته در عشق و تو | اگر از رضوان سهید مرغ بریان داشتی
کز فدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا | زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتی
بگذر از نفس بهیمی تا نباشد مر ترا | طمع مرغ و خمر و نقل و حور و غلمان داشتی
بگذر از عقل طبیعی تا نیاید مر ترا | صورت تخییل چرخ و دین برهان داشتی
تا که از کاه ... ام حکیم رخصه جوی | همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتی
صد [illegible] سپیداری گردها | پس دل اندر هرزه فرعون و هامان داشتی
[illegible] زاهد | عقل هم بود و جان بنجواه و ریمان داشتی
دین و ملت ... نقش حکمت دو جان | نوح و کشتی تا نور در دل غرق طوفان داشتی
فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال | فقه چه بود عقل و جان و دین ... داشتی
از برای گفتن دعوی و معنی زور و عدل | صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتی
هر کی شیری است خود را چون سگ بگذر | هر کی ... خود را چون ... دندان داشتی
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا | چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتی
عقل را بهر تماشا گرد سر و ستان عیب | همچو طوطی ... قوت ... داشتی
چون نبودت راه دانا صحبت علم آموختن | چون بجویی علم دانا صحبت کیهان داشتی
زین چنانت با مراد و با هوا در ساختن | دین چه باشد خویشتن در حکم دیوان داشتی
چارپایان پیه دم عیسی مریم تا ختن | چوب دستی به کف موسی عمران داشتی

افعی

آتش اندر عشوه ده در سر شرع آموختن | فتنه گمراه دیو را بر سلیمان داشتی
هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی | جند دو ایمان در چشم ایمان داشتی
از برای غیرت معشوق هم بر خون دل | ای دریغا های خون آلوده پنهان داشتی
که گهی در کوی حیرت پای فضول گوش ... | از دل سنگین چلاچل زار افغان داشتی
زهد چه بود هر چه جز حق روی از و بر تافتن | زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتی
چون ز شهوت چو ثقلها در تربیت کردی ترا | از جوار نخ ظلم یا ثد چشم احسان داشتی
چون طعامش پاک داری پس بشتم یا ... | چون سگ اصحاب کهف اندر ره ... نیمان داشتی
تا ترا در حاکمان ناسوت باشد سر بال | نه توانی لاهوت را در چهره مهمان داشتی
خویش را با درد و کیمیا از برای خوش ... | چار ریخ نفس و عقل و چرخ و ارکان داشتی
خاک پا ... دیگر بند و باد ... | که توان مریاتی رزیل ... داشتی
سینه شوان خانه ام الخبائث یا ... | چون بصیر شوان فدای ام غیلان داشتی
تا که از نار هوا بر نور هویت ... | خویشتن را بهر مدهوش و حیران داشتی
زشت باشد خویشتن را بی برادم وا ... | نقش آدم داشتن و نفس شیطان داشتی
تا پیاپی چون یوسف بایدت یعقوب وار | رخت و تخت و عقل و جان در بیت الاحزان داشتی
قامت تکلیف شرعی تا خود باید از دو نکه | چاره نبود از سبو کودن زیر پالان داشتی
کو کمال حریت تا مرترا رخصت ... بود | صورت خارا به نکار فرض سلمان داشتی
کو جمال عاشقی تا مرترا ... | از برای چشم بد را خال عصیان داشتی

گرچه بر خود خنده خاقان ملک نتوان از محال | بر سر خوان فلکی اژدها چو اخوان داشتن
دوزخ آشامان بد آید زان انبها کالان | این لکا زانکه توان هم لشکر ایشان داشتن
دشمنی خود باشی از ایرا چو هوا نبود ترا | تا تو یار خویش باشی یار شیطان داشتن
تا که اندر صدر قال الله یا قال الرسول | قبله تخییل فلان و قیل بهمان داشتن
خوب نبود علم اندر خانه پس در ها وبال | از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
جز برای این دو کوته گوی تو چون این دو | از پی شاهان کلذر آیین چوگان داشتن
تا که اندر کار دنیا تا که اندر شغل دین | از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
اهل دنیا اهل دین نبود از ایرا زشت هست | هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
هر که خندد بر خضر چون باشی بی عقل و مرد | کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
چون ز راه صدق صفوت بر تو آمد انتقال | صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری اندر اهل و فرع | که دل اندر دین که دست اندر انبان داشتن
دین ز درویشان طلب نه از برای شاهان ار | رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
از خود و از خلق نیستی تا کز دو بر تو خوش | در دو بیرستان حیرت نوح لشنیان داشتن
چند بر باد هوا جنی همی عفرت وار | خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
رخت از دیوان بخواه پس ز دیوان دور شو | باز اهل صوامعه دیوان را بدیوان داشتن
که توان از خلق متواری شدن پس در بلا | مشعله بر دولت و شمع اندر گریبان داشتن
شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترد | زشت باشد بی خیه چون نظم حسان داشتن

ورت فرزندی ازین منزل و حلقت بود | رو که چون من بی نیازی را فراوان داشتن
باد پرورد کسی زین تربا جمع کردی بهر آنک | خاک ره خوب باد شوند پریشان داشتن
گرچه خورشیدت نباید تا بری غم از خوی | تو بباید کرد زین بی خبر آن رخشان داشتن
ای طمع زن چون سنایی تا منم باید شدن | خو لالا زنی کران جان تن آسان داشتن
باد کم گو تا توان جان خود را همچنان | خاک پای خاک پاشان عزیزان داشتن

ای سنایی قدح دمادم کن | روح ما را ز روح خرم کن
لحن را همچو لام سر بفراز | جام را همچو جیم قد خم کن
نکته سالهاست کشت آدم را | فتح بابش تو نیز از غم کن
چهره عقل را ز تحفه روح | تازه چون سجده جای مریم کن
پای در عالم گرفت دیو سپید | خیز و تدبیر رخش رستم کن
قفس بلبلان همی نالد | سقف این سبز بام طارم کن
زیر و بم بر موج بحر اخضر ساز | بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغ عنبر | خویشتن را ز شکر ملحم کن
هر چه جز یار نام او شکن | هر چه جز عشق نام او غم کن
زار با عاشقان محرم گوی | ناز با شاهدان همدم کن
خویشتن در حریم حرمت عشق | محرم باده محرم کن

زین سپس با بهشتیان عشرت / در نهان خانهٔ جهنم کن
زره یخ در بتکده مست می / چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مشتی شوخ / دیگ سودای خویش سرد کن
بندهٔ آن دو زلف پرخم شو / چاکری آن رخان خرم کن
همچو جمشید بر ز رز صبا / تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید بر نشین بر باد / همه را زیر نقش خاتم کن
پری و جن و دیو و انسی را / حضرت زین فراهم کن
آنگهی بعد از آن سکندروار / گرد برگرد سد محکم کن
همچو یاجوج اهل آتش را / از بر خویش بی رها رم کن
سرنگون در سقر ملکی همه را / دوزخ از خشمشان مجسم کن
نقش تربت صوفیان فلک / هیکل آسمان چو جعد درهم کن
نه هوا کبر چون سلیمان باش / نه هوس بخش همچو خاتم کن
همه اسلام هست و بت پرستی / گر مسلمانی این مسلم کن
یکدم از پای خود بسته باده بخور / چون پیاله بخششی هم کن
هر چه هست بت نام آن است / نخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن و لیک با محرم / چار تکبیر بر دو عالم کن
از خرد چشم اند که بر دار / ور گله لشکر محبتی کم کن

ای ابده

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین / آفرین گوید همی با جان ملکت آفرین
از برای آنکه ماه و آفتاب جا کنند / به طواف آرزو شب روز در آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال / روی تو نور زمین و رای تو جان متین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان / خاک پای چاکرانت توتیای حور عین
هر کرا مهر تو باشد چون شکر از عمر آیدش / زهر با یاد تو خوشتر آید از ماء معین
ای کمیت سبز گشته باشد از برقت براق / بر سرش پروین لگام و مه رکاب در زین
برتن و بر جانش باد آفرین از کردگار / جبرئیل از آسمان بر خلق تو گفت آفرین
از برای آنکه تا زنان کنند این دین خوش / آدمی زاد می و حور از خلد برین
جبرئیل از نام تو در دل بنا در دین نهاد / نام او در مجمع الضرق کی بودی امین
آن صفت و نعت هر دو تب کامد از آسمان / از برای طلعتش بیستاید این باد هین
نور رخسارش نور قمر را از مدد / سایهٔ زلف تو شب حجرات را باشد مکین
زین سبب مقبول شد هر شرک و کفر / زین سبب مقصود باشد شعبهٔ نزدیک دین
زین قلم زن تا قلم گر تو نباشی هم نشان / زین قدم زن تا قدم گر تو نباشی هم نشین
ای سنایی گر ز دانایی بخوانی مهر او / خوش خوانی زر مدان و جوجاتی لا امیین
ارث های عشق را خوردن چه شاید ای عجب / گاه تکبیر گه فرزان و گاه ز ذکر القفین

در جهان کفر و دین به اتفاق آن و این / گفت تو مهدی زمینی و تو مرحبا با تقا مکین

هر کجا عشق من و حسن تو آمد بیگمان — در زمین پیوند خورد با کاف کفر و دال دین

حسن خوبان بزم باشد که بود ماهی و موی — عشق مردان رزم باشد که بود با دل و دین

هیچ وقت ایمن نبودند زبان ناکسان — عاشقان پر نیاز و دلبران با نازنین

چه نکوتر زانکه اندر عاشقی در مجمعی — باغ معنی را صبا جان و دماغ معنی را صفا

آن یکی گوید فلان نامیک فاسق را نگر — وان دگر گوید که بنگر آن شوخ کافر را ببین

حسن و عشق ار گفتگو فسق آمد معنی پس بود — تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر بارکین

عاشق ترا کاسمان رنجه بدارد در زمان — در زمین با شحنه به زانکه باشد بر زمین

هست بیدار از میان سینه آزار دکان — عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حور عین

گر ببند و بپوستی عاشقی گردون رویست — که نیابی دارد که اندر خلد خود چون چنین

ای ز لیلی‌ها شیئی مداره هجران تو — با لب من چهره حسن تو برآمد آن مقتضی

تا تو آم در خانه بیدار شد و من بر آستان — نحن و مجرم چون نوشته بر طراز آستین

نقش هر یک تار مو ارفعدر شب پوشنی تست — کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین

هر کجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو نور — مصلحت بر کار و بند و بنگه شیر عرین

انکه پی از نحل زاید لیلی اندر کار عشق — نحل زاید بهر من زان دو لب چون انگبین

گرچه خود را عشق باز راستین بنهم از انک — نیستم چون عاشقان راستان در گل دفین

ما هروی رستمی خوانم ترا باری چو ماه — روی چون ماه تو نور از روی ماه راستین

ای به دعوی برشده بر آسمان منقبهی — ورنه معنی نمانده با تحلیل اندر رهی

آنکه را همت ز فوات زمین بر نگذرد — چون سخن گوید ز علم آن ال منقبهی

چند ازین دعوی درویشی ولاف عاشقی — تا چشیده شربتی زان بار بوده در دلی

با هوای جسم رفتن راه بر دل خیال — در بیابان دیو جانا ربتت ربح الاهی

ستر فلان مدان راه قلاشان مرو — دیده بینا نداری راه درویشان مپوی

ای برادر قصد منزلگه جاناش مکن — تا نه بینی خویش را فرتوت و تسکین

جنت تا چگامانا و راه بهر آن — تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

بار مانده بهتر آید در سعیر آنک — جنت اسیر نخواهد جز برای حور عین

تا نگردی فانی از او فنا این فانی شعر — بی نیاز بیرون نه بینی در بهشت راستین

پای اندر راه تن و دل برنمایان شد ترا — دیو نخوت گفت خواهد با رنه نشنید ز طین

روی ننماید عروس دین ترا تا هیچ تو — با قناعت چون سنائی غزنوی با یقین

ای شوخ دیده اسپ جفا پیش زین مکن — ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن

ای ماه روی برسته هر زمان بجور — چون دور آسمان دگری بر گزین مکن

مهر رخ خود نهاده آن مهر برمدار — مهری که خود نموده آن مهر کین مکن

که چون خدای حاجت ما راست مساز — گه چون خلیفه باب ما راستین مکن

در زلف البت بکر سحر عزو دل نکوی — در زلف و رخ ما سخن کفر و دین مکن

از زلف یار گذر ز لشان کمان مجوی   ور روی شرمدار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است   رخ چون چراغ حجرهٔ روح الامین مکن
ای ماه برج تیر تو با ما کمان مباش   ای ماه تیر کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که تا چو حلقه نشانیم بر درت   با ما چو حلقه ور دربان چون نگین مکن
خواهی که لاله باشی نگردد دو چشم ما   از روی خویش چشم خطا لاله چین مکن
منشان ما ز آتش و بر شمع زینهار   با هجر خویشتن نفس همنشین مکن
تو می و هم شکری ما ز دهان ما   از خون تر مترس و دیده ما را چو ما مکن
ای کان و لطف بزرگ کبر آسمان   عهد و وفا و مذمت ما در زمین مکن
مردی ز نکو دکه و زن مردم ز تو بوی   خود را چو کودکان زنخی نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی   با ما چو آن همی بکنی باری این مکن
آفت ترا که گفت که در جام بیدلان   وقت علاج سرکه و در کین مکن
آفت ترا که گفت که با عاشقان خویش   تا آن کفر می مدارد و بخل کند با ما مکن
اینجا فسرده هست ز شان پوستین کنی   ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن
گر مه بغرب و بیکس و درویش و عاشقیم   ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن
ای پیش تو سنائی که باو که الف   او را به تیغ هجر چو پیوند و چو لین مکن

ای عارف سر دل هین ای وای کم زن   زخمی ز رنج ما را مردانه و محکم زن

دریاها یکباره با کف جانها چو سر اندازان   چون لم زدی اندر کم آن کم زده را کم زن
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان   چون زلف نکورویان بر هم زن و درهم زن
در چار سو عنصر صد قافله هست از غم   یک نعره ز چالاکی بر قافله غم زن
آنجا که نهی آن پس بر عالم عالم نه   و آتش ز درون آنگه بر عالم و عالم زن
از تخته نهی ما را در صف ملائکه   ور دار زند ما را بر گنبد اعظم زن
زر بوته قلندر یا چون پاک شدی از غش   وندر صف مهجوران چون صبح تو دم زن
تاج آن عهد الست را کش حسب نه   مهری ز نخش گفتی بر دو لب مریم زن
هر طعنه که آن خوشتر بر بیخرا زاده   هر طعن که آن بخت تر بر تارک محرم زن
رخت از در هر یکان بردار و بیکسونه   وندر بر هم دردان چون خسته و ماتم زن
در مجلس مستوران وندر صف رنجوران   هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن
یاران موافق را شربت ده و برتر ده   پیران منافق را ضربت زن و در دم زن
نازی که کنی آنجا بر عاشق محرم کن   لافی که زنی باری با شاه محرم زن
کحل از ره زنگار دیده موسی کش   پس فال مسیحا آدم بر چهره آدم زن
گر باده دهی ما را بی تارکی کم ده   ور رای زنی ما را در خمر جهنم زن
چون عشق تو بنشست اندر دل زرکس   چون عقل بپای آمد بگریز و خم زن
غماز و سیه رو بند اینجا شده روز تو   در سینه آن سیم کن از شربت آن شم زن
هر تارکی هفده آخر چون خیمه زدی اکنون   هم خصل دمادم زن هم رطل دمادم زن

خوای که سنائی وار از هست بر آری / خاشاک بر آتش نه و آوازه بر آدم زن

تا کی از یاران وصیت تاج و افسر داشتن / وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن
تا تو تیمار هوای نفس باشی مر ترا / بایدت بر خاک و خاری خفت و بستر داشتن
گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست / پیش از آن زشت باشد دست برادر داشتن
راه دین و شریعت تا گذران بایدت / چون رسن کی می چه داری سر بخنجر داشتن
سیم و زر را خوار دار پیش تو آن آن بود / پیش از روز محشر کار چون زر داشتن
خار را در راه دین همرنگ گل فرسود نیست / در حقیقت خار کرام بوی عنبر داشتن
راستی در راه توحید این دو شرط است ای عجب / چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن
آدمی را مست بود با احتیاط و مصطفی / هرچه از ایمن معرفت است منکر داشتن
بگذر از رنگ طبیعت خنک در تحقیق زن / ننگ باشد بر پدر نسبت به مادر داشتن
هر که دارد دشمنائی با همه گرد جهان / تخته همت باید از خیوق برتر داشتن
زیر پای حرص دنیا چون دفتر آلوده شد / دل بر غفلت چه سود آنگاه در بر داشتن
قوت اسلام و دین بود از قضای ایزدی / ذوالفقار را اندر دست حیدر داشتن
شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع / چون عروس بکر را با زیور و زیور داشتن
دو رخ آنها داشتن در ملک فردوس‌های / تشنه جان در کنار حوض کوثر داشتن
هر که او را زمو کسب صورت ستیزی شد برون / بایدش طبل ملامت از قفا بر در داشتن

والله

والله اندیشه عشق بود گوید طبیب / باید این را از غذا احتش تکبر داشتن
خونها بنگر نبودی جان نبودی تن پدر / نی سوری خود چه باید بیش دستور داشتن
گر نباید بوی کال خورشید تابان از فلک / تیغ هندی را کی آورد گوهر داشتن
تا جوانمردی و بیدینی بود در تاک / در سراج این جهان صلاه از ملک در داشتن

بزن چوگان رزم تا ایدل که کم تاگوی در میدان / چه خیره گوی نهانی زدن در پیش نامردان
چه گوئی ذره جان تن نباشد خود بحکم او / که چوگان ذات از تقدیر و میدان از ثنا از آن
بدین چوگان مدارا کن درین میدان نگاهانی / چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان
ز خود تا گم نکردی یار سر کی کی شوی محکم / که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
نه رسیده بود گر هستی شبی گم شد درین منزل / رسیده ای گر و تا حق جهان بود و کفر از آن
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اسپ گردان داری / ته عیسی کجا داری برون از هفت و چار ارکان
خر باد است بر چار از خاکست و در داری / نظر زری است بر منزل عیال را باشی چو عیان
تو سوی باش و دین بر بعد کنی با مبغض و اعدا / پدید آید برنم اندر از چوپه خشک ره ثعبان
تو صاحب کار شو آن گاه که هرچه آرزو باشد / همه از ته بینی چو باری رسته زین ابدان
نه بینی هیچ ویرانه در اطراف جهان دل / چو کردی قبله دین را بزهد و ترس آبادان
سلیم و با رکش میباش در راه گر تو اینجا / چو عارض عرض گردانند ترا در ز مرغ جان
گزین دریافت سر دل این در کوی اربابا / قرارش نشنوی بیرون از آفاق و دل سلمان

همه در دست راه دین همه خون است راه حق ازین در رو اگر مردان وزان خون حقیقت‌جاه
ز روی عقل اگر بینی گمانها کان یقین گردد بمعیار عیاری بر به پای تا چون بود میزان
اگر در عقل چون آید یقین دان کان گمان باشد وگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی کانها یافت جان پرور سکندر زان رهی در شد برون آمد چو نادانان
همه دادست و میداد چو تو در راه دین لا همه شاد است محزون چو دانی زیب با محزون
چو بیمار شود در عشق اگر پژمرده ره جوی چو بلبل در رهی وصل منشین مست هم عالی
همی دام تا ببینی که از اره چه میز آید بهمت راه برجا باش بر آیید کشتی بان
چو نور از طور می تابد تو از آتش کی یابی برو بر تجربت بر تو چون موسی بن عمران
مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از حسرت اگر زین در فرو مانی میری در این زندان
مرو بر راه کوری اگر مردی ره بین همچون که گمراهی برون آید نبی گمره تر از ماها
نه هر راهی که پیش آید بود بر ناف آهو نافه نه هر زنده که تو بینی بود بر قالب او جان
بی آهو است در عالم که مشکش نیست در ناف بی شخص است در گیتی که جانش نیست در جان
بیان خود نبید تا کی غلط این کل غافل در که جان در دین است در ظلمت زند قربت حیوان
هر آنکو رنگ جان بیند شود تحفه پرورده هر آنکو زمرقه داند نبات فارغ از ارواح
بپر در عشق تو بر آن که عشقی وار خود بینی ز نامجنسان جدا اتحادها با جنسان کامل ایمان
شراب از عاشقی آنکه خور که پای از حد برون نهی که چون از ره برون رفتی غارت کرد از شیطان
تو بر ره داو چو راحتی پایه که خود میرست نزه رو چه عجب آید اگر باشند از صحبت نیک باران

۱۴

هم از گردون این نکته آمد برون عالی هم از خورشید تابان است لعل سرخ اندر کان
شعاع روی مردی بود شمع وقت نظامی نهاد بوی دردی بود در رنگ سماک کرمان
ز روی درد دین رهرو همی آید الف کانون ز نور روی آینه‌ای مرتش قامت کیوان
هر آنکه او احکام است تسبیح خوردن اندر سر ولیکن آن بیابد که دارد دیده در قرآن
چو عالم جمله منکر شد روا دارد خود طوفان اگر پری خبر گوید که آید عاقبت طوفان
کنون طوفان مردانست آنکه طوفل در کار کنون ما را ز شیطان است آنکه موعد دیوان
زنا کو عقد تلقین دین دعوت آنی مردوار آید شی کو مدت کانی بود با وی یکی دو دیکان
حسن در بصره پر بیند لیکن در رهش بادو بلال اندر کعبه بر آیند لیکن در لطف نقصان
ز شرب علم دین خیزد عجب این است در حکمت که صاحب همتان آنیدار بغداد و ترکستان
صهیب از روم می پوید لیقن مصطفی ها دق هشام از مکه میجوید صلیب و آلت رهبان
دلا آنجا که انصاف است خود از روم دل خیزد شاد آنجا که اعلام است از کعبه بود خذلان
نه در کعبه مجاور بود چندین با اهل ملع نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان
نه از ترتیب عقل افتد سخن در خورد محنت نه بر تقویر حرف افتد معنی در دل قرآن
سماع روح عاشق را نه از دف است و دو تا شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان
هر آنکه اندر سماع آید همه علمش پدر گردد هر آنکه اندر شعاع افتد شود دیو دنه در کیهان
ولیکن از کار و بار این اثر باد جهان دل ولی در ذکر علم او شما خواند لب حیوان
جگر خون شد دلها پر بود تا باشد گرین سخنی خبر یابد ظلم یکدل شود بر آن ملک پر

چه جای این هوس شد که یکدسته این لشکر — به هر کوی ره گم کردند تا پیدا بود پنهان
خرابه در ره نفس است و در سیل طلق تق — درون چمن جان اله همه ابد هست و اندر ثنا
بهشت ایمنی بنا کرد هست و شد آواز به شادی — جز از آن قافله قوم ارمی آرد یک اسرار یان
ز هول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی — ز روح نوح پیغمبر شدی قوت درین کشتی ان
سواری میکند عیسی و ما از حکم او در خبر — نه ظلم منزل اندر دل نه خوف گاه و نه الا
چراغ اسرای سنایی آنکه امیر عاشق خود گویم — خبر گوی جان جوی بلا خود هی نوی امکان
مگر او در ز مرغان نداند کس جز این سپید — که فخر آل ای هست او تاج صدر اصفهان
همیشه رهروی کو را رضا خواستند در دنیا — از نور احمی رضا در حشر و با او مصطفی همچو او

اگر شراب دوست را در دست تو بود شمس — خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن
کان خرابات است پر سلوی و من بی تقلس — تا سلو یابی ز سلوی منتشی یابی ز من
جوی می بینی روان در باغهای دیگران — عاشقان بینی چنان با جام می اندر چمن
ماهیان در جوی هوی دلبران و عاشقان — هر یکی در امتحان دل ربائی ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی ز دست دلبران — تا زمانه خویش بینی جدا از خویشتن
سوخته بینی دلی در بیم و هجران ساخته — حالها مسکین از زیر زلف جانان مسکن
ایستاده آن یکی بر پای چون شمعی به رنگ — آن دگر از دست کشته بر سر زانو فکن
آن یکی در پیرهن پایش ز رخ خوشتر کشان — وان دگر بر کشیده مو بسر از تن پیرهن

خاک

خاک کوی دوست زد بر کرده مهجوری ز درد — دیگری خسته شده بر نغمهٔ اطلال و دمن
مطربان در صحن ترتیب افکنده نغمهای خوش — ماه رویان پیش ایشان پای کوب و دست زن
اینچنین ها تن بما عدان جهان با روح یار — مژده داده مرو انهار از لذتها بدل
خیل مستان بر بساط زد بدان گشته جمع — لعبتی گردان و نظاره بمانده مرد و زن
دل بدست دوست همچون گوی اندر من زنند — برده او را پیکه افکنده در چاه ذقن
گر قیامت را بصورت دید خواهی شو ببین — حشر و نشر و کر و دار و دفع منع و عفو من
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقه بده — تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی نزن
مرده هجرم حیات من بوصل روی تست — گور من در کوی خود کن وانگه خود دوزم کفن
زنده گرداند وصال روی تو چشم مرا — زانکه همچو نامه عالم زر جمال بو الحسن
آن علی کز حسن او جان دهد اورا از بر کند — تا مقام خویش را در خور او بسازد وطن
از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد — چون ببیند بر سر نامه علی ابن الحسن
هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند — ننگ دارند از اضافت زیرکان با فطن
با اضافت را بدید عزت ما و را بدید — گر چه ز این ثنا شد انفعال هر تن
این حسن را زان اضافه منزلت بفزود قدر — کاین نسب را کرده ام جمع با جمال مقترن
ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان — اهل بیت خویش را گشتی از طعنها مجن
جود از او وجه اندر عدم پیوسته بود — شخص جودت کو گرفت الفاظ اش را زد و هن
گر خرد مشقی کند احوال این گردنده در — بر رسد از روی بگوید شرح احوال ز من

چو مردان بشکن این زندان و آهنگ صحرا کن
بصحرا در نگر آنگه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی
بدانش جان پرور شو و سر در علم اوها کن

مشو گمراه و سرگردان چنین اندر ره سودا
چراغ دانش تقوی فروز آنگه رای سودا کن

ز عیسی رهروی آموز اگر خواهی بریدن راه
گذر گه بر فراز کوه و گه بر آب دریا کن

چو زین سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی
براه وحدت از حکمت علامتهای پیدا کن

سر حرف شهادت لا از آن معنی نهادند او
چو حرف لا اله گفتی بالا الله مبدا کن

سلیمان وار دیوان را مطیع رای خود گردان
نشینی بر تخت بلقیسی و خر را بر عنقا کن

چو موسی گوسفندان را کنی ره سوی صحرا بر
پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن

مسیحی وار دعوی تو نبوت شد اگر خواهی
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن

چو عیسی گر ترا باید که مانی زنده جاویدان
ز حیات بسیار اموات و از اموات احیا کن

ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده وحدت
نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن

امید عمر جاویدی کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشه اوباش جسمانیت یکتا کن

بکف کن حشمت و نعمت زبهر نام و ننگ اندر
چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوی کن

ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی
ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن

ز اول ملک و حق از خود دیده آنگه ز هر دو هم جوئی
بغو درج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن

چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا کن
بدانش جان گویا تو همچون زهره زهرا کن

تو چون زین دامگاه

تو چون زین دامگاه دیو دوری جستی از دیوان
بجای کیمیا آنگه رو سوی چرخ اعلا کن

اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد
سرای ملکت و دین را تهی از شور و غوغا کن

تن و جان تو بیمار از سختیهای جلافت شد
بر انداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن

گر از جانان خبر داری دل و جان زیر پای آور
ور از نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن

جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو
دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن

هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور
وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن

ببینی نقاب آنگه جمال چهر قرآن در
چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن

چو چشم عقل بگشادی جمال شاهزادان دیدی
زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن

چو مجنون دل بر از زلف و جمال چشم لیلی دار
چو وامق جان بپرداز از نقش و نگار روی عذرا کن

بیان کم زبان کم زن چو زین دعوی نقاب انداز
بدر دوری تو بنقد صبوری چون زلیخا کن

ز رنج نفس و ضعف تن اگر از توبت گشتی ستی
بشوق دوست جانت را زر لیلی و در برنا کن

مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو
دو گوش عقلت آنگه سوی شعر و حکمت ما کن

سنائی را الطبع اندر چو بینیان شعر معنی
بدان معنی شعر شش نیک دریاب از علم دانا کن

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

هیچ نشنیدی که تا خود چه بود فرجام کار
مرغ را آید جزای فعل گو با مرغ زن

گر بیابی حجت کبری بر آید چه میوه
در سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

بازپه آید چو خفاش از خیرگی دیده بدوز | باز رعنائیده چو گل بر تن بقدر آن پیرهن
گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن | ور خلیل غیرتی اغیار را برهم شکن
همت عالی بباید مرد را در هر دو کون | تا کند قصر رشید و رفع اطلال دمن
بگذر از گفتار ما و من که لهو است و لعب | عاشق مجبور را از بین نباشد ما و من
باز را دست ملوک از همت عالیست جای | جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن
کی شناسند قیمت و مقدار در یتیم غوص | کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن
از پی آن تا یکی گوهر بدست آید مرا | بنگری تا چند کوه از بیخ میکند کوهکن
نه ز رنج کوه کندن رنج دل خست تنش | هر کم بها از کان که گنج باشد ذو المنن
در ازل خلقت چو دل از بهر رنج آفریده | راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری | گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن
هیچکس نشنود و نه دیده معبود را | هیچ کس ننشیند روز و شب قرین در یک وطن
خرمن خود را بدست خویش بر نزنیم ما | کرم پیله هم بدست خویش دوزد کفن
تا ز دنیا کی شود با ز دنیا مجتمع | رنج حرث از زرع بین راحت ز خرمن بجی
نزد همت گر شماریم در حبس قفس | ترک راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق و معنی گر نمیخواهی که نبی مرد را | سوی نعل بنگر که مر شمع را اندر لگن
نیست جز اخلاص مر در قطعیت را دوا | نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی | بر مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن

صدق

صدق و معنی ورز و از آوازهٔ دعوی مگرد | زانکه پیش استاد و اند شبهه زاد از زغن
آنکه در باغ بلا سر در رضا کارد همی | چون من و تو کی کشد دل بسته در سرو چمن
ایمنی از ناز کی باشد کسی را کو بود | با لبی چون ناردان و قامتی چون نارون
باسری بر فضلها کو بد فضل خود قسم مست | خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن
باش تا ظن خبر عین عیان گردد ترا | باش تا ثعبان مرکب باز گشاید دهن
باش تا اعضای خود بر خود گواه آید بحق | باش تا در کف بگیری نامه از نشر علن
دانی آنگه کی رسوب بود و خوردن بیتنفال | دانی آنگه کی مرقع بود و با وا محن
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن کشته | گرچه باشد بس دراز آید بسوی چنبر رسن
ای سنائی در ثنای عاشقی سیار باش | چند بر گفتار به کردار باش مفتتن
در غنا پیش و از مایش چون نکو بر بنگری | وند زان شیر عرینی و ندرین سگ عرن

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن | جان پلکیدن بمهر شاخ بی بر داشتن
از پی سنگین دلی تا مه بماند روز و شب | بر رخ چون زر ز شک لعل گنج گوهر داشتن
چون نگردی گرد معشوقه که روز وصل او | بر تو روز بیعت شمع مجلس چه انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر | همچو طوطی کی تواند طعم شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت | تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن
بنده کالا نباید کرد دل تا بتوان دل | با ملکان بام و در فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو — کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده — زین برادر یک سخن باید ترا باور داشتن
بحر پر کشتیست لیکن جمله در گرداب خوف — بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی چند از این — خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت — تا توانی خویشتن را ایمن از صرصر داشتن
شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام — تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است — خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین — دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چه گویم چون تو دانی مختصر عقلی بود — قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو — پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد — حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر — از ره معنی نیارد کفش قنبر داشتن
گر تو خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست — آب را چون خود ندانی در وجود آذر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک — زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب — زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر

چو گلاب

خضر مأمور و لیک از میان تشنه گر — جا بجا باید شدن در لگن زهر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول — مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع در حیدر نشاند — باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند — یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی — عالم دین را نیارد کس معمّر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون همی داری روا — تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی — جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی — وندر آن میدان که نتوان پشت و رو داشتن
همچو زندانی ز نار سرکش با نعت در — از برای فاسق و مجرم همی در داشتن
خشت پنهان ترا هرگز نتوانی یافتن — جز بجنب حیدر و شبر و شبیر داشتن
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت — مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
کی مسلم باشدت اسلام تا گاه دست بود — طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن
گر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط هست — جسم و جان از کفر و دین فربه و لاغر داشتن
پند من بپذیر تن علم دین طلب از ابتدا یک — جز در دانش خوب نبود دینت و قرآن داشتن
علم دین بر تا بیابی چشم در دل عقل باز — تا نباید حاجتی بر روی معجز داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سود است که نه — مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
علم چه بود فرق دانستن حق از باطل به — نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گر که چو فلک ندانی حق در زیر پای — پس چو کبران بال همه بر وجت پای عز دارند
گر که بگذرد و دین حق طلب از زر تنگ — تا که ز رشوان بجای ملک اذفر دارند
گر بدین سیرت بخوانند ترا نان که هر که — پس ز رزقش بایدت جایی و تدبیر دارند
ای ستمکاره دوران خود در که تا زنان بود — وانکه بر شیر خواره ره نماید در دل دارند
از پی آن آتش اینچنین ثابت دشمن خدان — تا که آن خویشتن حیران و مضطر دارند
بنگر که کی آل اینس ارایی تا روز حشر — همچو یاد و دنیا ان نباید بروی اصغر دارند
زیور دیوان خود ان از این مناقب از زنگ — چاره نبود نوع دیوان [illegible] از زیور دارند

دین را حرمت در خوران — دشوار تر از الجمرت آ ن
از معجزهای شرع احمد — از حجتهای دین یزدان
همواره زمینش مهر حاجت — پیوسته درش مشبر غفران
چون کعبه پر ادی زهر جای — چون عرش پر از فرشته هر آن
از رفعت او حریم مشهد — از هیبت او شریف میان
از ذره شده قرار زیر اک — نزدیک بمانده دیده حیران
از حرمت زایران درش — فردوس فراز هر بیابان
قران نه درو او اولی الامر — دعوی نه و بازرگ برهان
[illegible] ستکار از و خلق — توبه نه و عذرهای عصیان

زود دگر

ادعام

از خاتم انبیا در و [illegible] — از سید اوصیا در وجان
این نقطه شده بهشت فردوس — آن تربه بروضه کرده رضوان
از جمله شرطهای توحید — از حاصل اصلهای ایمان
زین مغز زاده در مدینه — این دعوی کرده در خراسان
در عهده موسی آل جعفر — با عصمت موسی آل عمران
عهدش سبب نجات و توفیق — کینش مدد هلاک و خذلان
مامون چو بنام او درم زد — بر زر نقش و درم زر آن
هر روز شد هر درم بنامش — کس را درم زد از زیان
ز رو نیار همیشه تا ده — نرخ درمی شد ارزان
بر عهد زیاد ان درهم — از حرمت نام او چو قرآن
این کار زهر چه نه با زمینت — این خورده بجه کمل گشتند نهان
از لذت بنام هر خلیفه — سیمت زضرب خان و خاقان
به نام رضا همیشه پاینده م — پیشان رضا همیشه پایان
با نقش نبی که راست باشد — چون خور که تبار از کیان
بر دین خدا و شرع احمد — بر جمله زکافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب — چون او سزد از خدای برهان
ای مامون کرده با تو پیوند — ای پیمانت گرفته دامان

از پدر تو شکل شیر هستند — درنده شده چنگ و دندان
زیرا که زبیش بخت مأمون — برهان تو خوانده بود بهتان
با درد چو منکرش را — اقرار دو شیر باخت درمان
از معتبران اهل قبیله — وز معتمدان دین دیان
کس نیست و نیست زر و تو رفیق — کس نیست هم نیست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد — هستست مرا محبت امکان
تضمین کنم اندرین قصیده — کاین بیت فرو گذاشت نتوان

ای کین تو کفر و مهرت ایمان
بیداد تو کافر مسلمان

در دامن مهر تو زدم دست — تا کفر نکرده ام گریبان
اندر ملک امان شاراست — دل در غم قربت تو بریان

دست اندر لام لا خواهم زدن — پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر ناطق — صدمه در صور بقا خواهم زدن
در وجود بستان لا حصر ثنا — خیمه خلوت جدا خواهم زدن
گام اندر عاشقی مردانه وار — از ثریا تا ثری خواهم زدن
آه کاندر کار دل هر آن خبر — همچو موسی بر عصا خواهم زدن

کم عیاران

کم عیاران سرای ضرب را — نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت — دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف — بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
گم زنان از زیر بساط نیستی — پای همت بر فنا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد — لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمه اخلاص اندر صدق جان — بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی — بر دوال کبریا خواهم زدن
دم ز ابر زنده پوشان قدم — از بقای بی فنا خواهم زدن
نیر توفیق از کمان اتفاق — بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی — بر نوای بی نوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف قبل کفی — بر صف اهل ریا خواهم زدن
همچو مستان در صف میخوارگان — نعره اناتری خواهم زدن
ای سنایی ما شنا هر زمان — چنگ در آل عبا خواهم زدن

بس که شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل — تا همه جان بینی بی کبر و کین
زر نه و کان ملکی زیر دست — جو نه و صد خرمن فلکی زیر زین

پای نه و چرخ برنهاده قدم	دست نه و ملک زیر نگین
رخت کیانه نه داور و روح وار	بخت برآورده بچرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان	جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او خلوتة اندر زمان	دولت او دولتی اندر مکان
بوده چو یوسف بچه بر فته باز	تا فلک از حسد به حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ	تا بنهانی نه علی ا لیقین
کرده قناعت همه کنج سپهر	در صدف گوهر روحش دفین
کرده رعنت همه ترکیب عقل	در کنف نکتهٔ نطقش همین
با نفس سحر نمایان همند	در هوس چهره کشایان چین
اول و آخر همه چون سر غیب	ظاهر و باطن همه دل سنج و تین
روح امین داده بدیش	داده بمریم ز ره آستین
نظم همه رفته دیو خنیس	نکته او زنده روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب	از نکهت ورد بش واوران خنین
با دل او خاک شمال نیا ل	تا کف او سنگ تکاین تکاین
حکمت و خرسندی و دینش بس	تا حکند ملک ملکان و ملی
داشت عرب را پسر ذو الیزن	خاک عجم را پسر آبتین
ما فیت دارد و خرسندی	اینت حقیقت ملک راستین

گاه ولی گوید هست او خدایکی	گاه عدو گوید هست انجمنی
او ز همه فارغ و آزاد خویش	چون گل و چون سوسن و چون یاسمنی
خشم نشوده است بر اعدای دین	چشم ندیده است درابروش چین
خشم زدنش بود و حلم از رو	کوز ز شیر آمد و او از زنای
خشمش در دین چو زند جسکر	هر که بود تعبیه در انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود	ابلیس از آتش و آدم ز گلین
هست ازین یافه وران دهر	با همه شان کبر و حسد هم قرین
یکسره زین دیو ترا داده شر	جان کنز شان ز انا در انیا
که چو سرین سست مر او را سرود	که چو سر سنجش مر این را سرین
سر بسر تو شنیده که هم زینی دو حال	گوهر شان زین دو صفت دلنشین
پیش کمال همه را هیچ بود	کور شده دیده ما بین به بین
سوی خیال همه یکسان نزده	کربه چو بیابان زهر بوعسر ین
وز شره لقمه شده جمله را	مزرعه دیو بلاد و ابابین
لاف که هستیم سنائی دگر	در غزل و مرثیه و آفرین
آری هستند سنائی ولیک	از سر شان جهل جدا کرد دینی
گرچه سوی صورت یکسان نگار	زیر نکت خامه خود هست دین
لیک ورا هست روان دخود	چشمه حیوان زنم یار کلیا

بس وحش آمد سودا از رحم گرچه چنان آمد ز دو چنین

کانچه گزیده است نزد هوام نیست سو خاص بر افسان گزین

کانچه دو صد باشد سوی تمیل نیست شمارند بسوی بیین

گرچه بلاف و به تکلف چنو نظم سرایند که آن و این

اینهمه خشاکه سوزیر کان گر نبکار زند به شیر آفرین

الا ای خیمه کرده بکرد تو ستون مسکن که از بن دامن ماست گاه از ماه بن دامن

چراغ افروخته در تو بسی و بعث از دیگران که که بر گاوشان نجابت و که بر شیران مسکن

چو خورشید فلک منجار و در جیش تو زیر آیان چو بهرام سپه سالار و چون ناهید بطاران

چو کیوان قوی با تیر دهقان ضبع بر گردون چو تیر و ماه دیوان سالار سیل انگر در زن

همه دانای نادان سر ستربان تو بی دل همه والای دون پرور همه رنجوی بر دامن

سر دانا شده هست و دل عاقل شده تاری ازین افروخته رویان از آن افراخته گردن

حکیما زانوده سر بر گردون روز و شب گهی رهبر حویزه زنند و که رهبر جو اهرمن

کمان گردار گردون از دست بلا تازان دل عاقل ز زخمش چون زنار تیز زخم آهن

بدف تن گزیده رقی نشان از آن تیرها بودن دل دانا شد تسی چون مشکهای بر زوزن

ندای گوش هر عاقل از و هر لحظه لا بشری نثار سمع هر احمق از و هر لحظه لا تحزن

زنجش منزوی مانده در صد دانا نکهر ز شعله اش بتقید گشته هزار ابله بکار زن

خسیس زاد ور فعت رئیس زاد و فتنی لئیم زاده زو شادی حکیم زاده زو شیون

اما زاد و گر زشته نارا نیکوئی بودی ع خنتا طالا رزه دل بشنودی چون دل نورن

امام صنعت باری علی ابن الحسن گربا که شد زرد ریش زنجیر اما درو بیش اقتصاد حبس

دیگی سای پرده و در پرده بر نامگزار پیش ازین پرده ما شش سر الله ملاران

جای نوری و زتو ما همه تاریک دلان آب کونه تو و ما از تو بر آتش جگران

ما هست از رنگ دهاتری جد بست درو مشکت از بوی دهد خنگ ناز بهت بزن

شیشه باده روشی مزی نانگیخته روز ما تاری تر از گاه که شیشه گران

شرم داری فلک آمو نمی بنشه می تا که از پرورش و ترتیب بدبیران

در تو و گروش تو از ت صه هنر باندبی چون تهی دست بوند از همه شهزادان

باید پس جو در بدی چو گر بیانش بدوز با بخوان چونکه بخواندی جو شمانش همرای

عمر ما طمه دو در ان تو شدن بس باشد نه هنر ساعتی ان شربت هجران مجوان

هر که یکشب بزنی بود از روی نکاح سال از تو بود از جمله زیر و زبران

خوار شم از پار رحمت زند دخواز از تو آن بدیدیم که بدیدیم هه بخشیدان

این زتو در خوردای ما در رزند از زی ما برندان و تو از دور بناد رگذران

مر تو سر را تو بیند کی ماند پسی همه چون فعل تو این باشد بر بد مردان

چون زرن گردی زیخ همی نید و دید است اقبال که در رندیی امروز غزال

ما غلام کفه دستیم پس اکنون که زعجز
مانده‌ام از پس یک ماده برای گوهر مردان

نه تو نه یوسف یعقوب بکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازین بدکاران

یوسف مصر نه سال از پی زندان دید
پس ترا کا خطری در زندان ای بیخطران

آنکه با یوسف صدیق چهی دانه کرد
هیچ دانی چکنند صحبت او با دگران

صحبت تقلید نبودی زنان غافل
تا بجای بند تو گیرند همه بر عبرال

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو فروی
تا بوی تا جوره و بیشرو تا خوردان

خاصه اکنون که جهان سخر دوران شده
سخره ور دریزی تا نشوی سر گردان

طالع فاوی و تابوی امروز تو
هرکه امروز رسد ابنت بر انبت تیران

هرکه لیتان میان پای بدادو در شیر
هست امروز میان جهلا او در سر

هرکه لونزینه نهون بچشید از زره بیت
نیست در مجلس این طایفه از عشتران

آنکه بود دست چو کردون که خوردی
لاجرم هست درین وقت زکردون سیران

روزگار بیت او جهل و خیانت زنند
داری این مایه و گر پرورانی بکلّه قران

پیر تیز تا ده دیده شوخ است و فساد
جهد کن تا نه بیند فلک از پی پیران

تا به اروتید از زده که بار شود
چون شد شد همه بیکاران باکران

باز دانی چو همی صید کند اقبال
بیشتر از چشم در اطراف ممالک سیران

سعی در اصل وفا تیز مجو از همه کس
زانکه هستند به لبان وفا همراهان

اندرین وقت زکس راه صفا بنمی طلب
که سر ره برد خند همه راه بران

بحر دارابی

سخره ور دریزی شاد درین وقت زبخت
کوی اقبال ربودند همه بیخبران

با چنین قول و ضمیر فعل که این دونان راست
رشکم آید همی الخواجه زکوران وکران

چون با سرشت همه رعنائی و سر تا سر خشگی است
مذهب هرکس همی دار چو مستوران

پس چو از رابته جادو نه کس هست مسعود
خود به اصل همی باش نه از شهران

هرکه چون به بصران صحبت دونان طلبید
سخت بیدار بلا ماکشته از بصران

ای کی دارد با صحبت تو بعله دون
چون نه خیره سر از لنب خیره سران

مرغ روح چو شکر دراست تا زی
یارب ای بار خدا نیست جهان زرو ران

وقت نیست روز شکم میخیانه
ورنه لا ابالی بازی چو همه بیمکران

رست شادی و طرب در صف ایام دراز
مگر از رحمت بیست برهند این گذران

مرکب امر خدا نیست چو ترکیب بهشت
نجراتش چه بود در مرتع شادی نخوران

ابدال ابدال که فضل و شرف و ان منت
ز اصل فضل و شرف و عقل ز راه دور کرده

و نیست در کردون ایام درازیم از عقل
پای بر داریم از ترتیب نکو نظران

این قرو شیم چو این قوم فراین منحجر زند
می بازیم هم از صنعت خوبی دگران

جام جو شم نه بندیم دل اندر یک بند
زانکه این نیست همه ره روش بانظران

نیست خوشی ورای فلک و عقل نهیم
که برون فلک اندازد ما فرزانه تران

خود که باشد فلک باد در روآب نهاد
خود که باشد در روان همه صاحب نظران

کار حکم از لی دار نقش تقدیر
که نوشته است همه بوده و نابوده دران

جم زادوام بدانند بحر گور ودلال | جمع از چرخ بدانند که خیره سران
زانکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز | چرخ بی پایان دور بند و ستاره شمران
همه او هست حادث فلک و سیر نجوم | باده دارد همه خوش و گریه و خوران
دوستی و چو همی بنده مان چرخ کهن | ما و باده کهن و مطرب و نغز لبران
گرچه یاریب و ندیم از خود و وصل و فا | کرد بتخانه درآیم چو بزنیب و فراق
عیش خود تلخ چو داریم بسودای زنان | ما و سیمین زنخان خوش و وزنی لبران
جای بخشیم بیار آن می نیکوی چو جان | سیم خوردن همه خطر دارد با سیمبران
جام بانوش و دریغ و آشوب قدر دل | چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر زران
همه اندر طلب هست به عقل و دلیم | همه اندر طلب هستند به سیم و زر آن
آنچنان قاعده با رغم زنادر شود | ارزنی با سیم خوشتر جانب سیمبران
هرچه ناوردن شود دردو جهان بر ما و تو | چون بدین گونه گذاریم جهان گذران

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن | که نباورد جبر و فرمان جان در ملک تن
جا جهان لشکر عادلش دارد همی | هر یکی با کار و بار در جهان خویش
ساخته میران این لشکر از دو چیز | شمع او باشان خود در رفتن ارکان
شرم دارند از نهند از بانی ایره | تنگ دارند که نتند از عکس پروین پیرهن
چه انقلاب کبانه آورده زیر | کاه قناب اگر با شد نعلش در باقه

طوطیان

طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک | در عیانشان کار خشان همه از فلک مشتری
پر فرو ریخته کرده های پیشتاز عرش | نقطهٔ ایشان بسته دقت عارثان دو
صوفی تر زهت حیران گشته با ملکوت گوش | حرف شان ره هست سرکردان زبان اندر دهن
باهمه بانشیع عقل معظم زر | باهمه رتبه چه کاران جای مقدس رازش
آن دو والا هردو چون شاه و وزیر اندر جسد | وین دو والا هر دو چون دستور و سلطان در بدن
کرده اند بزم که نقش ارادی از قدح | ساخته در زلزله روح طبیعی را مجتمع
نقش به توقیعش افکنده در صحرای | جسم با منشورشان افتاده در دریای کن
بر فلک مشهور کار و بارشان در هر بروج | در زبانی مذکور و نام هاشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده | کار داران کلام در پرده داران سخن
هر زمان گویند که ای دستور کرد آباد | شاه روح فه لب زر در میان انجمن
کر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار | هم مگیر بدار این پیش شهان بسته اهرمن

گردنور زور چو شبانه چمن | از جمال بت و بالای شمن
بند چو روضتان باده لعل | شد چو پیشتاز شهان شاخ سمن
آفتاب حمل آنکه نمود | نور کرد دارتا نجم ل
از گریبان شکوفه بادام | پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار | کند از سحر و زیب ده مجن

باغ شد چون رخ شاهای زجال — شاخ چون زلف عروسان زرنگین
مرغ بلبل زگلبن زنفتو ل — باد بیرایست در جشان زفتان
ابر چون خامه خواجه بسخا — چون دل خواجه بهار التی

دی زدستگاه زمانه طوف کردم در چمن — بلبلان جان دیدم آشکار رسته از زندان تن
طرح شد دل طیور طلب با خیابان چنار — بیندهٔ خندان درخت و بیزبان گویا چمن
سوسن آبی برد میشد در میان سبزه بن — نرگس آنای خوش بخفته در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا — قرطه کحلی بنفشه شعر سیاه سمن
من درین صحرای خوش با دل همی گفتم چنانک — کینت عقل افزای صحرا و نسیب جان پرور چمن
باغ گفت از راه کای سنائی چون تو — بر چمن روز رنگ و بوی کرد منقش
مجلس نجم القضا و قاری و جامع — تا زخود دیم فرخ الامم زبلبل اسم رجب
رنگ و بوی نیوفای با چه بینی کانچه عقل — دل بدین ترددها هر گز بدارد مرتهن
سوی قاضی شو که خلق و خلق او در جایند — نقشبندان در خطا و مشک بایاد درختان
راستی از نارون بینی ولیکن از روی ضعف — بشنو هر بادی که باید خشک گرد دنارون
نجم را آن بستان هست کاندر راه دین — جز به پیش راستی حشمت انشد چون نون آن
دیتان کامروز دیدی از ستر دون همی — بنده یک بیت شنیدند آنکه گفتیار دشمنی
اندرین نیابت به قاضی صد هزاران بیت بدید — گر سه بیت لاتق هر گز نیارت شمس

ساقی لامارا

شمع ما را گلگلی کرده بست جمع از فغان — هست شمع گفته او در شمع نهادران لگن
سوسن آزاده را بینی که بابا شهد را عطر — کمک ماندرانه ارچه پیتش ده زبان اندر دهن
شمع دنیا را به پای کرکریال در نگرمان — در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
چون عروس فکرت او چهره بنماید زلب — نعتهای طرفه و ابر خیز داز جان در بدن
کی کنی از علم او خیر دچو جوم از زوف کم — برتری از علم او زاید چو نفت از فرق تن
من چگویم گرد زدوس بر پس پس تو این — گر تو خواهی صحبت گوید مجلس قاضی حسن

نیش پریشان کلی از نیاز آفتاب سی — جعد کرده در گره زلف تنگی در تنگی
ای ز رخت بر ده نور زنگ کلاه و پیاده — وی زلبت خورده آب رنگ عقیق یمن
ای تو سرم داشته مایهٔ گل در صبح — در رخ تو گوی بداراب گل در چمن
دیدهٔ روی تو عاشقان علطان رود — مردمک چشم من با گل و در یاسمین
چون قرص تو تیر جادو آنچه داده — بسته شود و بسته وارش زبان در دهن
چون بداشت رسید عاشق گرد دفرد — چون ملیات سیله هیچ نماند تمکین
ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان جان — وی ز شرف کوی تو روضه رضوان تن
گرچه نبار ددر برمی همچو سنان دگر — گردش این هفت مرد چنبش این چار زن
تا نشوی خسته زخم جفر و نگردان بجا — چاک جفت و صد هزار گردش خونیان
گرد دون هم عاشقت تو که هر بامداد — در هوس روی تو پاره کند پیرهن

آنکه بر باد او برده عشاق ساز — تن تنی تن تن تن تنی تن تن
عیسی خواهی رها باری از غم مجو لا — هیچ نباید ترا از بیم و ما نیز و هیچ
هشت دقیقه تحریرش بسته هنر — فلان سعدی بخوان از او نوائی خوب
عمده دیوان شاه نصرالله است — وقت هنر منتقد آگاه سخن مؤمن
دشمنش از مرغ و از سوی فلک باید — هیچ نشود مشهور شود مجبور چون باب زن

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان — وی بعلم و قهر و قدرت برتر از کون و مکان
ذات با محو است از خورشید پیداتر و لیک — عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
ای به پیش مسند حکمت سرفرازان سرنگون — وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان
هر کجا مهر تو آمد رخت بر بندد حسد — هر کجا قهر تو آمد کینه بگشاید دهان
گر نبودی علم تو ذات خود در رهنمون — بی‌نیاز شادی خود یک بارسی با ترجمان
آفتاب از چه مدد یابد اعوش این بس — چون مه دوشینه تابد آفتاب از ...
هست ما چون حباب راه نیست — چشم زخم عشق ما در هستی ما در ...
هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول — پیش درگاهش کمر بندد بخدمت آسمان
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال — لاله روید از میان خاره در فصل خزان

هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمانها — ز استمالی بر دولت او آفرینها آفرین

عز دین از جاه و دنیا کی مخسب اندر جهان — جاه و دنیا را چه کار است ای برادر عز دین
ور نیکان هر دو عالم در کرم ارزانی بود — ار ز بد اندیش بیرون عالم آزار آن لعین
مر ترا گفتند وثیق از مردمان کوتاه کن — تو مرا چون این جهان کوتاه کردی آستین
نامه کوته نکو باشد بهنگام حساب — جامه کوته چه خواهی کو دای کوتاه بین
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق — نه بر خاک اندیشه یا رو نه بقرآن آفرین
سلطنت خود نیست گردی دو دست میخندید ازو — هستی و نیستی ترا زیبد هستی و نیستی کز نیستی
تو بحر بندی بدل کن و هی را گرمی — کاولیای نعم البدل بود آورنش بی نقص
هیچ عزی جز ببیت کار این جهان از تیغ و بد — رحمت حق جز دوستی از آن است و آب گوهر از یقین
بیگناهان زرب شریعت تیغ شوق بکش — پی غرض بستان تو دو بیرام هرزران جور بین
دل چو مردودی سر در کی زین خاکدان — وانگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهری زینها و نامزینها سرور را نکشی — از دو سوی چون سرکه با شود زرد و چون انگبین
شاه در کوه که مال این قرآن خدمت منبر — پس زنان شاه افزون طمع داری تو مال ایران
بودی چون طاعون اندر این طاعون طمع — اینست کار ای با تو در اینست اندی ستمگیا
ار زمینی شه چه چیزی تو ز هر کسی آبروی — بر نبود زین آبرو انجام آب بارگاه
خود بسزای دولت تو دو نیم نگر زینت — شاه را دولت خدای باید ترا سلطنت جهان
تو را از طبیان ضربتی تیغ صیقلی — طبل این است آنکه داری پادروح الامین

یک نحیف ارزوی [illegible] فضول ار کنند
زانکه پر بیداد رود از جوال او نان زره جاه

چون من و چون تو آید و شد همی
یک جهان زی و تو ای تو و من
تو گدای تو بهار اندر تب
من پی من بهار تو شمس
تو به سست زر و نان شده پست
شکن زلف تو تو به شکن
حسن اندر حسن اندر حسنیم
تو حسن خلق و حسن بنده حسن
پسر و پای یک چیز و ار
فرما جسته و بگسسته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر
من چو گل کرده قبا پیراهن
پشت من پیش تو خم چون شمنی
پیش من روی تو صد دسته سمن
بر گریبان و بر از ماه تو شاخ
انجم افشانان دامن دامن
شکفته بر زر و بر سیم کلو
یاسمن برده می و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر
سوده در کام سمن مشک ختن
سر سر شاخ و بر از عارض و زلف
لب لب جوی پر از خط و دقن
زیر سرو و چو الف با جوی می
گشته یکتا لام الف در دو دهن
غنچه همچو لب می با لب تو
لاله همچون رخ تو در دل جمن
عندلیب آمده در مدح شاه
رایگان همچو سنائی بسخن
[illegible] شه آلکو بدر [illegible]
[illegible] نکند [illegible] چو پرن

آن شهی کز صفت گرز [illegible]
که شود از فلک پرویزن
[illegible] بر [illegible] کرده [illegible]
هر که اندر کف [illegible] کفن
[illegible] مانند [illegible]
او و مانند [illegible] دشمن

یا امیر المومنین ای تیغ دین ای [illegible]
ای [illegible] عادل [illegible] از بدل
ای به تیغ تیز [illegible] کرده روز جنگ
وی [illegible] نیزه کرده تیغ فرعونان [illegible]
از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب
گردی از نوک سنان عالمی از [illegible]
تیغ الا الله زدی بر فرق لا گویان دین
هر که لا [illegible] امیر [illegible]
تا جهان خالی کردی از بتان و بت پرست
تا بکردی لات را تنها [illegible] عزی را [illegible]
تیغ [illegible] زدست و دریغ [illegible]
شاه باش [illegible] دین پرور [illegible] انجمن
لا جرم اکنون چنان کردی که اندر [illegible]
کافری از جور دین [illegible]
هر جا ای مهتری کز [illegible]
[illegible] دشمنان خون [illegible]
[illegible] کفر از روی [illegible]
ناصر دین آمدی و قاهر کفر و فتن
[illegible]
ای امیر نام گستر ای [illegible]
هیچکس را در جهان این مایه مردی نبود
کو بمیدان خطر بازد برای دین [illegible]
راه دین بوده مخوف از ابتدا [illegible]
آن همه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای نصرت دین [illegible]
طبل و منجنیق و عراده نیزه و خود و مجن

زر و سیم از بهر تیغ بلارزد بی زبان — همچنان کز بیم خصمی شد مردی ممتحن
ذوالفقاری کز بدی گر گردن دزد و ختن — گاه گشتی در زمان گر کوه بودی گر کده
سرکشی نز اسر سبزی تا گرده بودی در دهان — بخشهاشان بخته کردی جهلهاشان را کفن
این جلال و آن جمال و آن کمال و فر و فن — عیب کس را در جهان جز ترا ای بوالحسن
هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچنان — هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد متقن
روی جنات النعیم هرگز نبیند بی خلاف — لاجرم مانند اندر نار با کرم و وفن
چون تو صاحب دولتی هرگز نباشد در جهان — هم نخواهد بود هرگز چون تو در هیچ فن
گر نبودی روی و موی تو هم نبودی روز و شب — گر نبودی زنگ و تیمار نبودی در یمن

ای سنایی زر لکهان شو آن برآسمان — زانکه روحانی رود از آسمان بر آستان
هر که چون پژمرده با صندوق و با گلگون رود — خیر باز آید بگون مرده وز راه آسمان
با کمان و تیر چون پژمرده در گردون شود — گاه مشعبد گردی از ترس همی بازوکمان
چون ملک زاهان بشوان بر برای ارمی — گاه هرمن نغمه بود چون ملک علوی چو
همچو حاج برآهان از آشتان رقیب — گر نبودی تن از ترکیب چار ارکان گران
بنده آن کو خدا را گردد شود ناهمی — زانکه با تند شده ور در تبه چون تن را توان
در نهاد خویشتن چون ریحان بگمرده — تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریحان
در نهاد دارای سر خود را بستی در چون — خویشتن را چون گشت بازی برکن زر بخوان

در چهای جوشن غرق فرو بسته — ز آتش فتنه چرا هی شو باب اندر جهان
در نهاد خویش چون فوچنگ دار — تا چنگ آری به چنگ و گرگون نام و نان
در نهاد خویشتن چون عنکبوت بر بام — گر همی چون کرم پیله پیشی مرغان و مان
هر زمان چون آبگردی خیره گرد آبخور — برگردی خیره گرد باد باد
تا دهان دارد که ده اژدهای — بدرگه ذات همی ملک جهان
گرچه گرگ و سگ بتر تا عیبهای — چون بهایم غافلی در بچه شیرها
در نکوش هوش و چشم و طبع و دل کور و گر — از ملک چون نکته گویم چون تو مردار زنی
تا تو با طوطی برای خیره گوئی گویم سخن — تا تو خوبا چند و با شاهینی اندر کشای
کز ضعیفی همچو درد همچون رغلبه — ور خردمی همچو گربه همچو موشی بر نیا
طیلسان نقلی که در و طیلسان چون تو — پا به تر آتش چو پروانه بوزان طیلسان
از کلاغ آموز پیش از صبحدم بر جور زنان — گر تو بیعی همچو خر کاشند رست و ناتوان
چون خبر دو کودی اندر استراح از — نحل وار از بهر خوردن روی در بوستان
خود مخور چون لشه چون کبک شاد از — تا نمانی خیره نالیده بدست این و آن
گر زپری را تو بخوار سر بر گذار چون مسیح — از رفاک همچو موران مکان
طمطراق شهبال ادهم کی ماند تو را — کاسه ادهم زر و زر و زین بو تاری
اندرین هم تم دو کف برفرق آدم — که کنند چون فرزند دانک و
هر زمانی همچون زیر لب — کاتش برد دست کلکان

چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان | تا شود گوهر سرشکت چون سرشک ارغوان
گر بود چون سرو بر روزی سرفرازی ترا | ور کمر بندند گلها همچو غنچه پشت مهان
هم ایام عمر تو دوران چرخ آرد بسر | بی بقا کردی چو گل بر شاخ خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش | آنچه باقی ماند از عبرت بسر اندر زمان
هر بقا کو عاریت دارند نبخشند ای ترا | چون نباشی باقی ای غافل بحرفی مدان
گر نباشد فهم آن در پند و حکمت گوش کن | کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو | ای تو علام صدق و جهانی غلام تو
تا گرد و صدق تو در بینها چنانک | شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو
نام تو چون ورای زبان نیست در عقل و جان | کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام است | برند باد بر تو و بر ما حسام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده | بر داشته ز پیش تو لجم و طعام تو
عشقت چه چو مرلیست که مینو ترا مقیم | بامی لشانده دارد و تو دو مقام تو
معذور از آنکه درین راه مرمرا | بر رای تو نمانده زنشادی سلام تو
دائم ز روی عقل که تو صورتی نه | ورنه بدیده رونقی کرد کلام تو
لب محرم رکیب تو مانده گر بود داد | زیرا نبود در حقت وصف کلام تو
لیک اثر نمان ز عشق تو بر نعل مرکبت | دل صد هزار بوسه چو زد بر تمام تو

ای ما

ای عامه را لزوم و همه کار خاص تو | وی خاصه خدای همه خلق عام تو
نقش الف ندی تو در تحریر دو جهان ز عشق | سوسته گشت بالعشق عیان و اللام تو
اکنون نشانش اکنون بسته گای موی | جز حرف عاشقی نماند جام تو
چندین تو بر دوام چه بازی بدام | از دام خود جدا شود ای ساکن دوام تو
چون بست بمهات دکر در طریق عشق | هرگز مباد کام تو ما مور کام تو

دلی از خلق عالم تنگ نگیرم گو | برون از عالم دل عالمی گو
درین عالم دم و غم جفت باید | مرا غم هست یاری همدمی گو
نگوئی تا که درد عاشقی را | بجز مرگ از دوا مرهمی گو
بعشق اندر رسیم همچو بهای | که در انگشت ملکت خاتمی گو
سلیمان وار اگر خواهی ملک | چو باد است خاک و آب آدمی گو
چو در دین بر خلاف امر نهی | ز نکامت ناله زیر و بمی گو
همه سور هوای نفس باز ند | ز آه و درد دل عالمی گو
بشرع اندر زهد طوف کعبه | ز صفنی و زنگ محرمی گو
بجود در عالم تسلیم و تحقیق | دلی پر غم و پشت پر خمی گو
زهد عمت کور و قبا هست | ترا در چشم و دل ترس و نمی گو
چو در نه بهشت ابلیس نشسته | ز دل در جان آتش طارمی گو

همه گوینده فسق و فجورم — ز هر ل ورزار گفتی الکمی گو
براهیمان بی بودند لیکن — بگو تا چون خلیل وادمی گو
بنام در فراوان سنگ و چاهست — ولیکن چون صخره و چون زمزمی گو
هزاران عیسی از مادر بزادند — ولیکن در همه مریمی گو
سنائی وار در عالم تو بنگر — ز اندیشش ارحمی و ترحمی گو
اگر فارغ شدی از دین و دنیا — چرا وی بر ما دل همی گو

سر ببر دعوی است مرد ار معنی دار گو — تیز بینی پاک دستی رهبری غمخوار گو
گر داد کرد معنی است بی معنی نخواهیم از تو — گفت اگر دعوی است باحق مر تو را اقرار گو
چون علیوار شدند خلق ان برتر شده مرد یک کوخ — ده گواه از بی یاران که کسان مردار گو
چست مرغ بعدوی آدمی یار گو — ور براه آدمی چون آدمت بنجار گو
در طریقت نیست داری کو فکر ها و فهم — ور بگوی مرد مانند عقل عقل ادبار گو
ور محیطی دار عقل دور داری از خطا — تجربتهای فنون قبه زنگار گو
راه با همرهی همره بگوی تا کی لست — دین اگر با بار دارد مرد مردار گو
ور بشرع سیدی آگاهی از اسرار او — آب حنا بر تریدی و لنگ بر رفتار گو
ور به بوبکر خوی رفت بعد از مصطفی — پای بر دندان مار و دست بر دینار گو
ور بگوی عمری کو زد و کو ترک و مهار — تیغ در … معجزه من … گو

مدد عثمان

و در عثمان ار تقی شرم بود و حلم گو — دیده روشن ز دین و سینه بیدار گو
ور همی گویی که هستم چاکر شیر خدا — تن فدای شیخ و جان در خدمت دلدار گو
ور تو شبلی سگ سجده نزده روز و شب — ور جنیدی شصت روزه معده ناهار گو
ور همی گویی چو بهلول من دیوانه ام — بر نشسته بر … و برده دستار گو
اینهمه کردی که گفتم وز همه برداشتی — گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار گو
ای سنائی گر ترا در روز محشر باشمار — هیچ خود بد گفتها با گفته دار گو

جو بنده جان آمد ای عقل ای گو — دل خواره جهان آمد القوم جی گو
آمد سبب عشق در راه صاحب دلی گو — آمد که سجاده در آفاق گلی گو
این نعمت جان از آنکه نیا گاه و آمد — ای سرد مزاجان ز دل و جان شکری گو
چون نقش قبولی نبری در شمار — در ماتم بیهوده باریک ای گو
این زخمه زمان شد چو بهشت ز رخ … — در صدر … از زه داود ای گو
عیش و نوش هر دو چو در مجلس … — این راه چو سماع آمد آنرا کهی گو
در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او گو — روز و شب همواره بزیر گلی گو
صاحب خبر رنگ … و سپید است — این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی گو
خو چهره و خو غمزه او در صفت ایام — روی همه دولت پشت سیهی گو
ای خادم فرد دین مگو گر نه زینت — روی همه دولت و پشت سیهی گو

ای خاتون فردوس بگو کز نه زنخت　　در خلد برین روی جنتی جایگهی کو
بر گوشه خورشید خزان بولیف جا زا　　با آب گره کرده نگون زنخی کو
معتوه شد از جنبش معشوق تمنا گ　　خود درد و جهان سوخته عشقی
درکار که جور کرد قسم که چو نشست　　در بار که عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را زنه قبله و قبله　　چون با نگهش پنجگه هیچ شهی کو
خوردان و بزرگان فلک را که بعد　　جز بادشه ما با دارای هیچ و رهی کو

راه دین هدایت لیکن صادقه دین دار کو　　یکجهان معشوق هم عاشق خونخوار کو
عالمی رند و الخمار است از خمار خود علی　　اندرین درجهان یکه حیدر کرار کو
دیو مردم بای که خود در خون ملایک خفته شد　　با جنبی دیوان سلمان سلیمان دار کو
گر بوی و رنگ گوشه چون کلم لیس بجو گل　　[illegible] بای کرار از فار وسری رفتار کو
معتقف هاى تازی را خوان گرفته اند　　در جنبی تشویشی ای انکار از کو
کشته بر طوفان نا اهلان زمانه چون کنم　　آن دعای نوح و آن کشتی و دریابار کو
هشت پنجه بال تا تولاف مردی میزنه　　پس چو مردان یکدمت بر جفت اغیار کو
ظاهر است ولی ترا ایلیک چون موی ترک　　سینه و دیده کهی پر نور که پر نار کو
پر جا و خوف الکوشتی با دو فاک　　پس بجای باده فاک ارزش در فشار کو
هم وصج از معشوق و رنج از [illegible]　　در دبار درد سهندان یکدرد و دیوار کو

طرفه فرمان

طرفه فرمان برد جشن هی هی نالند زار　　اندران گلزار جان شه راز نوای زار کو
چشم موسی غار شد بر طور غیرت از نظار　　ارنب دارد و صوت به زموسیقار کو
سالها شد تا چو بلبل خنک گفتی بگرد　　پس چو باغ آوندی گردار بگفتار
کو تهی کو در ره هستی زنام هستی　　مرده زنده کی و خفته بیدار کو
گیر کت بو بکر نامت چو نداری [illegible]　　باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو
چون همیخواهی که عمار شوی بر باد عرش　　در ره الاسلام عشق بو ذر عمار کو
وز روزه [illegible] خلوت بگزید گه　　چون سنائی پس شب بیکار جان درکار کو
با فرشته صبح کردی ای رفیق مدعی　　پس بلال الملک دین با اهرمن بیکار کو

جهان پر درد می بینم دوا کو　　دل خوبان عالم را وفا کو
بهشت عدل را بتوان جو بدل　　دیکی خواجه را در کف بها کو
سراسر جمله عالم پر ز [illegible]　　دلی شیر چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر ز [illegible]　　زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر امام است　　امام چون [illegible] سرت بر قضا کو
سراسر جمله عالم پر زمردست　　ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است　　حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشق است　　ولی عشق حقیقی با خدا کو

سراسر جملهٔ عالم پر ز پری‌ست / ولی پری چو خضر با صفا کو
سراسر جملهٔ عالم پر ز حسن است / ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جملهٔ عالم پر ز درد است / ولی دردی چو ایوب و دوا کو
سراسر جملهٔ عالم پر ز تخت است / ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جملهٔ عالم پر ز مرغ است / ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جملهٔ عالم پر ز مرکب / ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سنائی نام کردی خویشتن را / ثناخوان را بگو آوازها کو

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو / بار علم نیکوان را مرد باید مرد کو
پیش نوک ناوک دلدوز جان روز جنگ / گر تو گویی جان را بل تیر داد کو
در همه معدن ز نقد عشق چون یاقوت زرد / هم امید و بیم از آن لعل و روی زرد کو
نقش بند عقل و جان زاد در نگارستان عشق / زان می صرف ابد عمر ازل پرورد کو
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان / کعبه نقش کعبتین و نیز مهره نرد کو
شیروار از پای زلف شب و رخ روز / چون سپیده‌دم دم صادق و باد سرد کو
از دی و امروز و فردا گر بگوید جان مرد / پس ترا جان از دی و امروز و فردا فرد کو
از برای دل و جان اندر میان دل و جان / یک رفیق هم سرشته هم دم و همدرد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع / از برای صحبت همچون شمعت از رخ زرد کو

درکمال

در کمال ناقصان چون هستی از بی‌علتی / همچو گردون گرد گردش گرد اگر گرد کو
در زده پای خواب از خواب صبح تا هنوز / چند گویی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بر درختی کن چو سرخ را ... / زان درخت امروز برگ و شاخ و بیخ و برد کو
ز آتش و آب و باد و خاک و آب شش این یادگار / کمترین یکی نیم و یکیم و یک گرد کو

ای آفریدت از ازل حق آفریده / در سایه لطف پروریده
ای نور جمال تو در رخ تو / انگشت اشارت کنان گزیده
لعل تو به تو بها شکسته / جزع تو لبی بتها دریده
آوازه در هوای وحدت / چشمش از ازل و ابد خشنیده
بر فرش خود کرد و بر نشسته / با عشق بساط تو گستریده
عرشی که سراسیمه بود از او / در زیر قدمت آرمیده
ای دست فرو شسته از آفرینش / گشته ملک هر کی که دیده
جایی که تو بر فشانده زنده / ز انگشت محرق زبان بریده
آنی که کرامت خان نهاده / ابلیس طفیل بدر رسیده
و آنی که سمند تو بسوده / آدم علم خویش خوانیده
موسی به کنار تو برنشسته / از نیل عصا و آدمش کشیده
فراش تو نوح از نهیب طوفان / در زورق اقبال تو خزیده

در بر نکهت آمده بر اسپیم — از آتش او لاله برو دمیده
از حاجب ابروی تو براق عیسی — چون زهره بچرخ نیم رسیده
در زلف تو صد هزار چین است — در هر خم او دو نفس خمیده
در مجلس تو جبرئیل ساقی — بر دورت ملک پر بر کشیده
لاغر شده عقل از همه فضول — از بس که زتو فاقها کشیده
فربه شده روح از همه معانی — از بس که در لبان تو بوده
اندر ازل از ابد چاکری خود — لبیک همه عاشقان شنیده
با داد تو اندر جهان هیچ پیاپی — چو چشم بتان هیچ پر بریده
مردم تو ز ازل آفرینش — در آینه چشم اهل دیده
در رشته سنت سنائی از دل — داده خبر از عشق تو خریده

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله — طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سفید — پیک اجل در رسید تا بچه گشتی راحله
آنکه ترا زر دهد مرد آنکه زتو زر دهد [illegible] — غیبت از این و خیال [illegible] ازآن [illegible]
خیز و درین گورها در نگر و پند گیر — ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق کله
آنکه سر زلف او سلسله [illegible] — سلسله آن [illegible] دارد ازان سلسله
تکیه مکن بر بقا زانکه [illegible] — صورت شیرین [illegible] کله

اوفد کند

زود کند او خراب هیکل ایمن تو درد — هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
اینهمه آهنگ تو سوی سماع و سرود — وین همه میلت مدام سوی دل و ولوله
خانه فریدی و ملک باغ [illegible] — مال یتامی ربا خانه نبود غلغله
فرش تو در زیر پا اطلس بود و نسیج — سبوه همسایه از دلت شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورشها خوش — کرده شکم چار [illegible] چون شکم حامله
شوکنی وقت شمع ناحیه چون [illegible] — باز ندارند [illegible] صومعه از مزبله
دزد و بشمشیر گر بزند کاروان — بر در دکان زند خواجه ره قافله
گر همه از شب قصد مسجد کنی — گرچه بر و در رها پر کنی از مشغله
در رمضان در رجب مال یتیمان خوری — روزه بمال یتیم [illegible] بود در مسله
مال یتیمان خوری پس چه درازی کنی — راه مزن بر یتیم دلت بدار از حیله
صوفی [illegible] شدی بر در [illegible] — صوفی کنی جامه [illegible]
گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن — پس مکن از کردگار از پی روزی گله
چند شوی ای پیر از پی این قصه [illegible] — همچو جوان زیر بار همچو [illegible] مشغله
در مس توحید گر نبود سنائی شنو — تا که بپایت بجز زآتش دوزخ [illegible]

آمد هلال خوبان ناگه پدید تا که — ماه ای هلال خوبان [illegible]
زین نو العجب هلالی که [illegible] بدر گردد — نه آنچنان گذارد نه آفتاب و نه مه

در روی او بخندید از بیم فال گو خود — بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
رای که رهنمایش از دور رهروان را — چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
پیچ و بلنج زلفش دلهای بیدلان را — هم فضل هست آمد هم فضل قل هو الله
سالوسیان دل را در کوی او مصلا — تا دوکیان دین را در کوی او لوکه
بر کاو رنهند رخ شاه و ماه ورزا — هر که که برنشینند بر ابلق تحیر که
با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی — زنهار تا نخوانی اللهش الله الله
عشق عزیز او را روح القدس نخواند — در بارگاه عشقش بو عاقول داله
تخفیف طلعت او کاندیشه دل — چون خفته دیده گردد آن خفته گم کند ره
شاهان را که حق بود در شناس و سلطان — بیزار شود زشاهی کو تخت باز دو که
موی کله بدزدد آنی که او بر سر — بو الفضل بن نبوزد آنی که او کند چه
زهری که او چشاند هر جای آخ که تلخ تلخ — شمعی که او گذارد هر جای آه که خه خه
رخ گشان رود آه گویدی ای ابله — هرگز کدام عاشق در وقت خفه کند آه
فاصد تو گر بنوازد داری زبر کرده — قسمو بنوش دارو از مدحت شهنشه
بهرام شاه مسعود آن شه که خواند او را — بهرام آسمانی از بعد مشتری به
چندانش مملکت باد اندر جهان که باشد — دوران مهر و مه را در ملک او لوکه

ای آنکه بی کله کرداریت باید سروری — زانکه تو در سروری نایابی کلاهی بی سر
در میان گرده ما بی کلاه از سر نشسته — تا از این میدان تو گه که سر بردی بکر

در میان

ور نه در ره سرفرازان همچو تیغ اجل — هم کلاه از سر برباید هم سر اسراری (?)
عالمی پر لشکر دیو و دد و سلطان تو دین — آن سلطان باشی و مهتر اندیش از رو لشکری
دین چو سیمین تست و ز آز و آزر و خوک و سگ کند — تشنه این راه کشتی و آن هر دو در امی برود
برزبد و دشمن ملعون چون کنی لعنت بدیع — چون جای خویش از شمر و زید و بکری
عقل جان آن جهان را زر عبث شو چو شرع — زانکه دیو آدمیت و مرده عقل و قبان اندر ای
چشمه حیوانت باید خاک ره شو چون خضر — هر دو بنمود مرترا یا چشمه اسکندری
گرد چو گر و کردی چو هوی جو همی — زانکه بنود هر دو هم دینار و هم دین جعفری
چون تو دین را دیو بدنیاد در ره دین کم — تیغ چشتی و بحقیقت اعضا مرترا فرمان بری
تا سلیمان وار خاتم باز بستانی ز دیو — کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری
بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح — هر کرا بر گشت با ناسوت مادر دختری
اختر ملکوت باید بر سپهر دین ترا — زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری
باز خور در از خود زیرا که نبود تا ابد — تا تو خود در مشتری باشی ترا دین مشتری
چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا — ای جهان آرا دیدن روی تو فال مشتری
چون بدین حالت شدی مسیح از قفا میندش پس — زهره دارد گرد گوهر دار گرد اختری
چون تولا در گهتر کردی پس از دیوان امر — جز نور الا الله که خواهد یافت اسم مهتری
چون در چنبر بحر چیدر نکنند از بعد آن — خانه دین را که خواهد کرد جز حیدر دری
عقل و دین و ملک و دولت باید از روزگار — کی دهد هر خوک خوار ابدال تبصیر قیصری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست / تا بهر آدم روی زنهار کادم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل / زان همی از ره بران جوئی همیشه رهبری

بر نیائی از عقل و نفس و طبع ابراهیم وار / تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک / شرک مرد از احولی دان کبر مرد از اعوری

در رهی کانجا دوتائی در بهار دین (؟) است / حمله باز خشین و لهجه کبک دری

پادشاهی زان کی کفش بدست آید ترا / گر دو کفها هست ور انگشتها (؟) انگشتری

گر چه در الله اکبر گفتنی تا با خودی / بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفری است / پر برآر از داد و دانش تو که زو بیرون پری

ورنه هرگز کی توان آفتاب راه را / از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری

از درون خود طلب چیزی که در تو گم شده است / آنچه در دربند گم کردی مجو از بربری

روی گرد آلود و زی او که در درگاه او / آبروی خود بری گر آبروی خود دری

در صف میدان مردان کی توانی آمدن / تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری (؟)

خاک و باد و آب و آتش چار باره نعل ساز / تا چنان چون بعث (؟) کشور نه فلک را بر پری

نام مردی کی نشیند بر تو از زودی طبع / چون زنان در زیر این نیلی گون ده چادری

جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن / تا درآید عیسی یکروزه در دین گستری

تا نفس نفس سخن گوی تو در درس هوس / ای بکیسی کی ترا از صلاح منطق تو عوری (؟)

دین چه پاید پیش قناعت پس تو خاموشی از آنک / در قناعت بی زبانان را زبانی به توی (؟)

ای ابان (؟)

ای بیانان از پی بر باد تش گفتند بیهده (؟) / سرسری عاشق کی ارزی هستی سرسری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه از شعر ترا / با کمال جامه هوس را گر نخواهی دفتری

زان فصاحتها چه سودش بود اکنون جز ز حق / اخسئوا فیها شنید اندر جحیم بحتری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا / سرعت آرد در بوی ضعف شعر در دستگری (؟)

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای نکوی / چیست جز لا یفلح الله و نفثهٔ ساحری

آن نه شعرست ای نبات تا ولایت نطق انبیا / غمزه مغز است تخیلات تا نقش شاعری

هر کرا اندر طبع بگشاید غربی صدق و صدق / جز کلاله و دروغ مشکن گری منکری

هر کی زلف ایازی دید خواهی در جهان / عشق تر محمود کیب زدن بر عنصری

فتنه شد شعر تو چون گوساله زرین نگار / لا مساس آواز در ده در جهان چون سامری

کی پذیرد گرچه تشنه گردد از بهر ابتر / هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری

یاوری را از دم مردان جوی زیرا مرد را / از کی گو یار خود باشد نباید یاوری

همچو آبند این گروه مستعین از ایشان گاه خشم / کاب را از باد باشد نه ز خود جوش و درنگ (؟)

همچنین با جو شیتی داری همی از تی مرد وار (؟) / طبع را گو رام خند و همی را گو خوی کسی (؟)

شاه جهانی همچنان هر جا که باشی پادشاه / مرز عشق را مان نه تا لی بادگی سالی برتی (؟)

جان و جان و تن ای ایمان لشکری وا داده ده / پس بگو سلطان و سلطان لشکری گو لشکری

چند گوئی کز سلطان گرو تا مقبل شوی / رو تو اقبال سلطان با مود و دین و مدبری (؟)

وه چی شیهو خود را جهانگی شاه و مارا بنده اند / بنگری از ما دو نشان کرتن نباید یاوری

پس تو گویی این گروه راه‌گیر کیستند   بندگان بندگان پادشاهان چاکری

کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او   خنجر آهنخایش بحری ناوک اندازان بری

تو همی لافی که من پادشاه کشورم   پادشاه خود نه چون پادشاه کشوری

در سری کانی خود نیابد همه کبر است و ظلم   با چنین سر مرد فرقی زیبد افسری

ای ترک دین بکشته از شر ترکی و خشم   دل پر از چشم ترکان کرده از کنداوری

همچنین کاهی کی تابد دم با نغبه   کو بیاید در سقر تاریک توای کافر قری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گیرد گور تو   کرده خود را کور بازی در مصاف صفدری

هفت کشور دار داده و من بگذری از قضا   هفت کشور کو ترا بگذار با من بگذری

ای تو نفرا بوستین از راه ظلم   باش تا کی نوشی دیو پستان خود دری

بر تو هم آید پدیدار آتش دوزخ   از تو هم گردی برآرند از محیط دیگری

تو چو موش از دو سو در بنا کرده فسر زند خوار   گر بر او بر هیچ کی بوده است جهد یا وری

از گلوی تو بریده چشم لاله نرگس   بی‌کلو ناهشش بگو با خنجری یا خنجری

قابل فیض خود چون نفس لعلی کرد از آتش   از خود و در نفع چیزی دایم و دفع شری

پوستی در کلخن اندر کشیده از کان تو   عشق بازی در گرفتی با دوی و هم لنگری

سیم سیمای تو برده سیمبر خانه همش   سیمبر را از شهوت بگو سیمبر بری

هیچ دارکان زرداری چو خاک اندر رهی   با خود گر خاک ره باشی چو اندر کان ایی

از خود و پیوند گشت عیسی زان شدان بر آسمان   ور خوش ار انیم پر بودی بماندی در زری

انم ۲۱۱

استر از اهل خرد بودی در این سخن خورش   کار او بودی که اشتری روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای الهی مرتزا   تا تو اندر چاه حیوانات و شهوانی دری

بار رسنهای الهی چون جها کردان و تو   تن زده در چاه گونا برسر کاهی بری

چون رسنهای الهی را کنند چنبر است   پس تو گر مرد رسن جوی چرا چون عنبری

از برای او چو چنبرهای بر سر نهاد   کی چنین گویند مردان این رسن را چنبری

تا بخشم و شهوت تا رعیت اندر کوی دین   بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی را نظام از راستدان زانکه هست   راست میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود   ذوالفقار حیدر اندر دست و بازوی حیدری

راست اندر میان داوری شرطست از آن   چون الف از دور شد دوری بود نه داوری

زاهد زهدت گرد با نون نفاق و هاروس   تا نبودی زاهد بودی بهر زر تو زری

از پی رد و قبول عامه خود را حسن مکن   زانکه کار عامه نبود جز جوی با نوفری

گاو گردند ما و ور ... عاصیان ...   نوح را ما ور ... از پیغمبری

ای سنائی عرضه کردی جوهری کز رتبت   او تو زند کردی هر خانه عرض ... جوهری

چشم از این جوهر همی برد نتوان از بها   کانکه بی چشم است نفروشد بگو جوهری

ای کس برتر ز وصف تو ناکرده بیانی   حیران شده از حضرت ذات تو جهانی

ذات تو ز نطق دیگر و لیکن ز تصرف   خامه ز آیات تو بیک کون و مکانی

برده ننهان ذات تو از کیف ولیکن   پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی
از شوق تو در دیده جویای تو تازی   ور عدل تو در سینه امدرت دوفانی
جان و دل و دین باخته بر نطع ارادت   ناکرده برین باخته از نافه زمانی
ای ذات تو ز الایش اوهام و خرد دور   ای طبع تو از اظهار بهر دیده عیانی
جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو   خو صنع حکیما نه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق تو شاید   از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی
کار همه عیاران از سوز و حالت   جانیست پس از راه در انداخته جانی
آن تیغ سخن بود برا مدحت مخلوق   وصف تو مرا این تیغ مرا بود فسانی
زیبد که کنم از سر سعی حقیقت   بر بام چنین دولت یک جامه فشانی
ای قوم بکر شید که مهمان گرامی   تخم گنهان خورد و زیاده گرد گرانی
مهمان و چه مهمان که مرا این عارضه کز   از رحمت می آرد هر ساعت خوانی
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت   ای مجلسیان امت گرامی مهمانی
در یافته ایم این را حقش نگذاریم   تا باشد بگذارند بماه رمضانی
در وقت وداعش که چو گل زفت بسازیم   از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی
زین سوز ببازیم که از جرم معنی   بر یاد جلال الغلمانی فشانی

ایا مانده بموجب هر مرادی   همه ساله در محنت اجتهادی

نه درحق

نه در حق خود مر ترا انزعاجی   نه در حق حق مر ترا انقیادی
چو دیوانگان دایم اندر بهکی   چگونه ترا چون بر آید مرادی
رفوحی دو روزه مقام مجازی   بهر گونه گرده وزات اعتمادی
بهانا بخواب اندری تا بدانی   که مارا فراین منت دیگر معادی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی   که بر باطلی با شدت اجتهادی
جهاد نیست این شوم دنیا که دارم   ترا نیست الا بر او اعتمادی
پس ای خواجه دعوی رها کن اگر از   که معبود او گشته باشد جمادی
پس آنگه رسیدی بتحقیق و معنی   تمنی کنی با چنین اعتقادی
تو گر راه حق را همی جویی اول   طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی   با عمال و افعال خویش اعتقادی
پس از نیستی سازد آن راه بمانی   که بهتر ز هستی هست زادی
صلاح سنائی در آن هست دایم   شود در ره عشق همچون بلادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی   صلاحی هست این هشتم اندر فسادی
شو از خود بری گر دیار حقیقت   ترا بر تو حاصل شود اتحادی
نه بینی که پروانه شمع هرگز   که بر باطنش ضره کرده ودادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی   کند بلبلو خویش خود چو بلبه بادی

تا چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی   دل بسوزیدی و چو بگریختم ره آتش زدی
تا مرا دیدی ز عشق از عشق رویت سوخته   سنگ و آهن بود تا از دل سنگ آهن آتش زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو موی در رهت   پس مرا در حلقهٔ عرش نوای نی زدی
هر زمان از جان سری روید همی از من چو شمع   تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو ابر تیره کردی تا تو شوخ   تا که از عنبر بگرد قرص مه عنبر زدی
جوشن صبر و شکیبایم چو جو شد زخم   تار زلف چون زره تیغی بر این جوشن زدی
کاندر هر کنج را قندیل دلهای چو تو   آب بر آتش گرفتی خاک بر روغن زدی
روز نا بود از برای روز دیدت بردم   از بخیلی گل بیاوردی و در روزن زدی
شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن در زمان   از پی زخم مرا شمشاد بر سوسن زدی
از برون آفرینش خلعت بر ساختی   بر کشیدی گرد بام و خیمه بر گلشن زدی
رشتهٔ تو کس نشاید یافت کز نوشی دگر   سوزنا کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از سنانهٔ دل ربودی لشکر چون کردی از غیر   جان ز بیدادان باقی چون لاف از من زدی
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست   دوست بودم از چه با من زخم چون دشمن زدی
شاه ما بدر است آنکو گوید و ستش   زه که چون گردون جهانه خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد لصد دوران تو   زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی   اگر چون انبیا گمر زین پس بدیگر سر صفا یابی

تو بیمار

تو بیماری درین زندان و بیماریت از آلایش   روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زنهار   که در دردش اگر جویی همانجا تو شفا یابی
جهان ای دل چو زندان دان و در پاش پنج زندانت   اگر کشتیت بگذارد در این دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس   چو زین هر دو گذر کردی بدان جای آشنا یابی
گر از زر کنی مس را   بنزد کیمیا گر تا تو زر کیمیا یابی
نی اگر تو مهر برداری   چو از فانه گذر کردی بکوی باقی بقا یابی
از چمن و هوا بگذر از روشن گردد اسرار ما   مگر کان عالم هر چیز که چون و هوا یابی
تو در بحر محیط ای دل چو غواصان همی غوطه   بکن هر جا اگر خواهی که از موج رها یابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زیانها شد   و گر روشن روان گردی مقام اوج سما یابی
بره آشنا باید ترا رفتن اگر خواهی   که علم از شهادانا و سشرار عطا یابی
حدیث آن کلام و طور موسی گر همی خواهی   که بشنایی ز خود بایی و دیگر کس کجا یابی
همان مدح مسیح خم نگر کو زیبد چون بد   حکیمی گوید این معنی طلب کن تا گرا یابی
درخت آن شب تاریک   اگر زان چوب بیجوی توان معنی جدا یابی
ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوت یوسف   دران وادی مرو کانجی بهر جا صد بلا یابی
سلیمان شب و نیروی باد و منطق الطیرش   بدانه تا تو دعوی راز و معنی راز نوی یابی
گران ماهی که یونس را بسو باید در دریا   ببو باز و ترا چون نان از این نقطهٔ یابی
کتاب مستند اخوان تو که از گندم و آدم   حدیث و لا تقربا تو اندر بیتدا یابی

معنی جمله حل کردی علت بیشک بماند ه   که در مرآت داودی قبل او ریا باید
بر اقران با طلس خوانند تا زو کسوت باید   قیامت تو زین معنی بربع و تو زها باید
تحرک زاب بر آید لسنبک آن ایلیا هر زمان   تو چون حلاج عشق آری چو جام آری بلا باید
سنائی گر شفا دارد ز علم ایزدی وارد   تو دین و علم ایزد جوی تا چون او سنا باید
تو راه دین ایزد را نشیدانی دگر چو نه   هم از قرآن بر معنی و لفظ مصطفی باید
هر آن دینی که بیرون زین دو جوید بدعتی باشد   بنا باید چو آن دین را و گر جوید خطا باید
چو با بدعت روی زینجا نقیبا میدان که در محشر   زمالک بر در دوزخ فدای آن نقا باید
و گر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی   ز ایزد خلد و حورالعین و امرزش عطا باید

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی   دور قلابانه زنی بر مهر سلطان زر زنی
لا یجوز و لم یکن چندی شمارد علد عشق   زخم خود در رفانه در بارنه تا در زنی
رایتت بر چرخ دارد سر هسی برادهانش   خیمه از چرخ برین که بگذرد بر سر زنی
آتش اندر کشور اندازی بلیوری همی   جای جابلقا و جابلسا بر سر کشور زنی
بار سازی بر خرد آلت نمی بینی همی   از ره معنی بگذری تو آتش اندر خور زنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن   گر ز همت گرد تا بر اوج گردون بر زنی
مصر اگر از قطاع داری دست از کنعان بدار   از عنبر آذر کردی لاف از قنبر زنی
معرفت خواهی تو در معروف از چشم   پس بنا مدت که ضایعت با حیدر آنجا زنی

ام

اسعد و قال الله اردانه صلیب از کف بنه   تا کی از عیسی گران جویی و لاف از خر زنی
بار او کوی قهقهت معنی لازم کند   فقه را منکر شوی با شیخ شب پر زنی
جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسا نبود   روی چون بوذر غفاری رای چون آذر زنی
سنگ با معنی سراز با قوت معنی چو از   گر گریبان پاره برگیری بدامن در زنی
چون از این گفتار معنی قدم بگسوانی   ای برگیوان نهی و خیمه بر اخضر زنی
این همه از نخست و نیرنگ است از آنجا سر باب   عاشقی شو تا مفاجا دست در دلبر زنی

ریحان و ریک السدا یا ماه نو چه ناهی   کافر و نشوی ولیکن بر کرخ چو نگاهی
نه نه چو ماه و مهری زیرا که مست مر را   گاه از درونش زردی گاه از برون سیاهی
آنجا که قدت آید ناید ز سرو سروی   و آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی
از جزع لعل عقلی در لعل سیم سیمی   از خنده جان جانی و ز غمزه جاه جاهی
حقا و ثم حقا گر صبح بزم سازی   روح القدس نوازد در مجلست ملاهی
در تابهای زلفت پیچم بخط ایزد   ترغیب اگر نکردی در صورت مناهی
عقلم همی نداند تفسیر خلقت آری   نامحرمی چه داند شرط خط الهی
در ملک خورده ای بس نادری و لیکن   نادر تر آنکه داری در ملک به کلاهی
با خنده کرشمه آنگاه که روی آری   هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی
خواهم ترا زه ای خنده چو پندیر دم   آن حسن به تباهی و آن لطف به تباهی

زان آه بر نیارد زیرا که هست پنهان ن   آه از درون جانش تو در میان آ سی
ور جمله کشید جان را در خدمت سنائی   خود هی کنون ترا آن را خواه آن زمان که خواهی

عشق تو بر بود از من مایه ما و منی   خود نبود عشق ترا چاره ز بیخویشتنی
دست کسی بر نزند شاخ مودت تو   تا رگ بیخ نیت او ز بیخ و بن بر نکنی
با لب تو باد بود سیرت ... و بدی   با رخ تو خاک بود سیرت مردی و زنی
خنجر بیت برو خنجر هر کس که بری   حلقه گوش نیست در و حلقه هر گوش که زنی
پرده تر هنگه او روی بلال حبشی   عود سراپرده تو جان اویس قرنی
جان مرا مست کنی مست چو بر من گذری   عقل مرا پست کنی زلف چو بر هم شکنی
راست چو دیوانه شوم بند مرا بر گسلی   باز چو هشیار شوم سلسله بر هم فکنی
چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی   چند زنی عقل مرا از حزن پای فنی
ایزدی دام منی کرد مرا زلف و رخت   باز رهان جان مرا از ردی داهرمنی
از پی شیرین سخنی پس برسم در ره تو   جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی
چون تو بیائی بر دوم تن دهم و دل زنم   دل که بود تا تو دلی تن که بود تا تو تنی
از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی   من چو بیابم تو نهی من چو نمانم تو منی
بر در مجلس تو تا تو بوی من ... شوم   خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
بوالحزنم گشت لقب زانکه بکر ارزنم   هست خیال رخ تو از سخنی بوالحسنی

شرق و غربی اخرجنی من وطنی   او التعنیف بدا ان بد اغیبنی
گه برهم از خوف و رجا تا کنند از سمع و عطا   غمزه تو عمر ببا خنده تو بخشی هنر
گه شود ای جان جهان با لب و با خنده تو   عشق تنهائی و فنا عشق تنهائی و ستی

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری   چون لشکری قهر ار الفعل کلاه سروری
جان اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق   تا نسازی راه را از ذات باطن رهبری
هر زیادت کو ندارد بر رفان تو قطع کن   آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مردی در راه دین با رنگ عثمانی ...   سعتری ار زنگ مردان میکند آن سعتری
همچو گل تر دامنی باشی که روزی دو سه بار   دیده در سر ما کند گر باغ دین را عبهری
باد سرد و هوای گرم کی گردد بدل   بید و آتش نیک با صنعت آهنگری
رنج کش تا بس ای برادر همچو خار از بهر ...   زود پژمرده شود در دست گلبر که گری
چیست چندین آب و گل را بسته کردن بهر خود   آب و گل مر خود ترا بسته میان در داوری
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از ...   چون تواند رشناسی عقل و دین در کاهری
خلق عالم گر ز علم ظاهرت گویند مدح   ما همه کمر خود در دنیا دانی مسلم تنشتری
راست چون بکری بود کو داد علا ...   آب شهوت می ببرد آبروی دختری
آن بنی گش عرش باشد خلق از و با پا مهوک   مادرش خندان و اوزان شرم ...
شد ... همی گر ... خوانی ز جهل   وای آن اقبال و وای از جهل و وای از ...

از جمال تست پیش نیست آنچ که بتواند گذشت ‌ ‌ هر دو کون گرد سلطان هوا را چاکری
گرچه این معشوق رعنا خوبروی دلبر است ‌ ‌ چون ستاند دل از آن سوی تو افتد دلبری
نفس اندر گرفتن و خوردن از هر رنگ و بوی ‌ ‌ ای برادر نیست جز فعل بک در رای فنی
شیر میوه بد بحرمت برد و تیغ از قدم ‌ ‌ بهره یک خوابید بدبران ای مرد هر دری
سلسبیل از بدحال تشنگان دارد ندای ‌ ‌ خرقه پوشان را بود آنی مسلم عبقری
می چه خواهی خوبتر زین از میان هر دو دال ‌ ‌ صدره آنکه بسندی و جبه اینچ ششتری
آنچه اینجا ماند خواهی چند بوئی گرد او ‌ ‌ گرد آن گرد از خود مندل آن با خود بری
هر که زو خشنود دین است تا خشنود از او ‌ ‌ مبتلا مردا که دو معشوق را دربری
ماه کنعانی تا یک منزل رها مژده برم ‌ ‌ منزل دیگر بدو ده دل بیابد مشتری
گر تو را گز میری و مفلس بوی دور رو چند ‌ ‌ نه خواهند است غنی اینجا و تو مفلس بری
هر دو ملک را با آن شکلی از اجل مندیش هیچ ‌ ‌ مرطع را بر یکی تا هر یکی خواهی بری
این دو پیمانه گر گردان گشت دایم بر سرت ‌ ‌ هر دو آرام و نکوکاری گرفته سرسری
گرچه عیسی نوح پایه اندرین خط شدست ‌ ‌ تا بجنبی گرده باید از تو اختیار سری
زینهار خود جز در بقا خشکی حذر بزد ‌ ‌ زینهار از زرده میری گر همه اسکندری
لاف از زر و رست و ور بیوسته دیدی تا چه کرد ‌ ‌ زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری
گر همی خواهی که از اول شده تکذی در هوس ‌ ‌ خانه گر دور از کره خاک و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین آن که بینی نه ای یک نفس ‌ ‌ گوهر غفلت تیره دارد و آفت ابتری

اندران

اندران عالم بیابی محرمی مر جانت را ‌ ‌ جز خصال احمدی و خوبی‌های حیدری
ای هوا در دلت بنده چیست ازال اله ‌ ‌ و الله ار یکدم ز الا الله مر گز برخوری
گر هوای نفس خواهی از درون در میانی ‌ ‌ تا براهیمی مسلم باشدت با آذری
شیع التحقیق از میان آتش چون بر گذر ‌ ‌ هم به بینی حال خود را مهره یا گوهری
خاک راز انصاف دادن همچنان شد مجمره ‌ ‌ تیغ نفرین خورد و آتش بر سر از مستکبری
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر ‌ ‌ الهی باشد که رقاصی کند کبک دری
مر مخالف را جهید است بادی همچنان ‌ ‌ با عصای موسوی تا سر ببازد سامری
به چراغ شرع رفتی در ره دین کور وار ‌ ‌ همچنان باشد که بی خورشید کردن گازری
همچو لا لا بند و باشی از همی دعوی کنی ‌ ‌ هم میان و هم زبان تا ز الله برخوری

شکفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی ‌ ‌ که در زندان سلطانی همی سلطان زندانی
غریب از جاه نورانی تا فرمانی فشکر ‌ ‌ بدلت دشمنان در مانده اندر چاه ظلمانی
سپاه بیکران داری ولیکن سوی جمله ‌ ‌ همه در عشوه مغرور و زبهر از غمزی و نادانی
زبد رو نه خود را نه همه یکبار که رفته ‌ ‌ ز گلشن‌های روحانی بگلخن‌های جسمانی
طلبکار ند بر تنت را و نشنهند این مایه ‌ ‌ ز گلشن‌های جسمانی بگلخن‌های روحانی
روا باشد که قوت جان ما را او رحم گیرد ‌ ‌ که قوت گیر دار جان ترا همی یاقوت رمانی
دران دریا فکن خود را که موجش باشد از حکمت ‌ ‌ که جزع او بقیمت برتر بود از دُر عمانی

اگر گویا و بینائی یکی خاموش و پنهان شو
خوشا خاموشی گویا و خوشا بینای پنهانی

بر بستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد
کی واقف تواند شد کسی بر سر یزدانی

ثبات دل همیجوی و درون گنبد گردون
از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی

از آن در در ملکان جهل همواره بمکینی تو
که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی

چرا در عالم علوی نپری چون ملایک تو
چرا چون ابلهی و جنی در اندوه تن و جانی

چه بینی ز سر ز طاعت چه باشی روز و شب غافل
چه پوشی جامه شهوت تن و جان را چه رنجانی

چه بندی دل در آن ایوان که هشتش پاسبان کیوان
نه بینی غافلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان ... خود کیوان نمیدانی
مداری همت کیوان چه اندر خورد کیوانی

نمی بینی ازو

بدین همت که سر اندر همی داری سر اندر کش
سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

نه بینی تا چه سود است آنکه در عالم همی بینی
عزیزا ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی

ازین بیهوده غفلت کنون مستی و بیهوشی
خار از زمین کند فرود کمال خویش نقصانی

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران
نه آگاهی که آبادانی ایدون هست و ویرانی

به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آرد
که از شهوت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

ای آزاد و از جمال تو جهان در طلبی
وز پی هر دو شده جان و دلم در طربی

چشم کوتش همه از لعل و رخت پر گل و در
پس چرا قسمت من از هر دو عنا و تعبی

گرچه آهن دل من در کف تو گشت چو موم
ور چه یعقوب ز هجر تو کنم و اقرفی

تا کی

تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش
ماه در رقص همی افتاد است و سپهرت لقبی

شدم از طمع وصالت چو یکی بر از گاه
تا بر آن سیم تو بینم ز دو بیجاده لبی

بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه
تا تو بر تارک خورشید نهستی قصبی

آنکه با این دل من خشم چو با دام تو کرد
نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی

صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست
همچو عناب در آویخته اندر عنبی

پس دل خون شده تا غنچه تیره مجمر
گو همی درد و صفت در انشت ز زلف حجبی

شد مگر حلقه‌ای از زلف تو وحشت پیدا از آنک
خون اگر مشک شود طمع ندارد عجبی

چاک‌ها مانده است دلم چون دل غنچه با تو
چاک داری ز پس و پیش لبت پسلبی

جان ما با غمی این کبر نباید که بدل
روز گار رنگ کند از رخ دل من ادبی

الهم خوانده و گوئی که بباغ آر ز رم
خار بندند و تو بر سیم چو چونی رطبی

الله اکنون تو نه‌ای ای دل جهان کز پی زر
طعنه آنگاه زدی و اکنون بازی شغبی

تو بدین ماندانه که چو این شعر توم
از سخا کار مرا خواجه لب زد سببی

ای پدیدار آمده همچون پری با دل پری
هر که شد بد طبع بنهد مر ترا از دل بری

آفتاب معنی از بنابت بر آید در جهان
زانکه از مر معنی چون آفتاب خاوری

زهره شعر مر بر تو بار ذکر عطارد خاصه
مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

خوانیست منظوم و موزون و مقفا و ترا
دست یار خویش دارد زهره در خنیاگری

همچو مشک و گل بهم گشتی به گیتی ای نسیم | چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری

مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو | چون گل و مل در جهان آراسته چون انوری

گر عرض قایم نباشد بی ز جوهر در مکان | لفظ خط همچون عرض شد در عرض با جوهری

از بر وصل پریرویان همی حاصل شود | بر کنی از کار عدو سوی پریرویان بری

گر پری‌وار بود نوز آتشی طبع آمدی | شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری

تا نه پنداری نخوانده داستان از تو بند | چون نشنیده و نه بینند تن چنین باشد پری

گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد | نیست زین جا گوهری بس تو تخم گوهری

از برای چه کنی چون ابر هر جائی سفر | چون ز بهر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری

گوهر و شکر بهم بنمود تو از معنی و لفظ | خشک نه چون گوهری گوهر چو شکری

گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم | از چه از دست و قلم اندر نثار عنبری

با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه‌گر | پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری

مشرق و مغرب همه پر شد ز نام نیک تو | کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی | وزین آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی

پیمان پر دو و بر غول بند و است رد | که داند کرد فخر اسلام و خود شیئت نگهبانی

بمیر ای دار ز حیوان جای گنج و کفر و هم از اید | از ایراد رضوان جا نها فرو تا بد مسلمانی

شراب حکمت شرعی خور ایدا اندر حریم دین | که محرومند ازین عشرت همه عیسی گریان یونانی

منازید از برای نام و دام کام چون غولان | جمال نقش آدم را نقاب نقش شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع سنت احمد | از آن کز علت اولی قوی شد جوهر بانی

ز شرع است این همه از نیمایان درون جانتان روشن | ز خورشید است نه چرخ است جرم ماه نورانی

که گر یابید عقل کل شود نفس کلی را | نگشتی قابل نقش دوم نقش هیولانی

که آن کو گشت پرورده به زیر دامن فضلان | گر ایشان گیر و نا بید دمی توفیق ربانی

نکو ده گرد دیندار ار ز غرور دیو و نفس خود | سبکدل کی گشتی گر زدی بار گرانجانی

تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون | ز دین حق بماندستی به نزدی سخندانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی یونانیان | چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی

نه بینی عالم علوی درین پر ذوق عالم زان | چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو | که گر نقش شود تیره ندید از نفس حیوانی

کی آری همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو | لباس گردم باشدم درین پیروزه ایوانی

درنگی و جمودی را ز راز اول چون علی برکن | که تا روزی چنو یابی ز دین قشر تفسیر ربانی

بجز خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و دین | نی آنکه از زبان شکر همی گوئیت از زر دانی

درین گر پایه چون گودی بر آخور چون خر عیسی | بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دو نه ور زنا و الد چنین خر و ور دیوان شد | وگرنه ار سلان خاصیت دین الفرقانی

تو ای سلطان اگر سلطنت خواهی چشم و آز را و بر تو | سو سلطان سلطانان ندای اسم سلطانی

چه خیره زاغ قول ملکی که در پیش دم آخر | بود ناسی و نه باما چه ماما نه چه مامانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان | چو این بیچاره برگردد نه ده ماند نه دهقانی

تو ماندی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی | نیاید با تو در خاک گور نه فغفوری نه خاقانی

فسانه خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو | فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی

تو ای خواجه که از ارکان این ملکی نه‌ای خواجه | که ما از بهر سیفی اسیر چار ارکانی

نیابد مسیح انس و جان بسیم انس و جان هرگز | که با دین خرد نشود براق انسی و جانی

ز نه شربت در دوست سیبت بر ز نور حق | از آن لاف سهی تیر این سیم آن شیبت نه نورانی

بسبزه عشوه غفلت نهاد خود مکن فربه | که فربه فرش و دم گردد ز نخچیر مار بریانی

اگر خواهی که چون یوسف نشسته بداری دو عالم را | درین پا ریکه زندان چه یوسف باش زندانی

ورت باید که همچون بیخود انه دم زنی تا حق | صبوحی را شراب خواه روحانی نه ارکانی

تو ای ظالم سگی مسکین که چون این پوست بشکافی | در آن عالم سگ خیزی نه تازی بلکه کهدانی

تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور دو | گهی دل خسته از چوبی گهی جان بسته در خانی

اگر چه از تو اما نا انه همچو خاک پست گنجی | اگر چه از شکیبائی خورنده همچو سندانی

مشو غره که در یکدم ز زخم چرخ ساینده | بریزی گر همه تیغ بسائی گر چه سوهانی

ز مردان شکسته مرد خسته کم شو زیرا | شکست آنی ست کلاه و دست گنج آنگه که دربانی

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز پیر جمی | دهی دین تا یکی جبه ستانی زروی حیله لستانی

زروی حرص و طراری بنار و وزن در شست | همه علم خدا آنگه که بنشینی تو میزانی

تو ای نحس از پس میزان از آن چو قحط بنشستی | که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی

ولیکن مشتری را جز نگوزد دین ز شخص تو | بجو زاهد که کین خویش از چه بسیار نی جای کیوانی

تو ای زاهد که از زهد کسی سوی ما خواهد | ز بهر چشم بد بینان بود جای تن آسانی

مترس از دره سنت تو با پای حیدر دایم | چو اندر شاه راه عشق تیر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان بنیت راستگر قبله | از آن کین کار دل باشد نه کار پیشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی مرد معنی دار | ولیکن نزد صورت بین بود در روز برنانی

اگر پیوست وی پاینه میدان رضا ماند | به پیش شاه گوی کن که ماند از تو چوگانی

درین ره دل ز بند برد درین صف سر بنه دار از تن | تو و دو که و تسبیح که نزد مردان مردانی

فقیر است چون شمع و فقیر است چون ... | تو باری کیستی تنها که نه شمعی نه افغانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه می خوانی | بسوی خویش دردی کرده سوی خلق درمانی

اگر چه از سر جلدی کنی پرهار و دعشوه | ولیکن آمدم که درمان چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرده است لیکن تو | نجات اندر خموشی زبان اندر زبان دانی

پس از تو پاک و صفتی بسوی ... | بنزد ناقدان باشد قلب حملانی

سماعت از سخن در مرو اندر تیم براران | هم اندر حسب ایمعنی لفظ آن سمعانی

که جلدی تو زیرک را گفت من بالا تو دارم | ازین تیره سود ...اوری چو باد وار جنبانی

مدو گفتا مکن چون اگر در وی هنر بودی | نبودی چون خران باشی بنزد خلق پالانی

مدانکه بوی علم از دینت گر نشر دردی | نشینی در پس زانو و شوره و شنه جنبانی

وراز و اماندکی یادی برآری سر و تو | نماند پیش از این جنبش جو را چو نرانی

نید

چو درج روح ایزد را صدف بنت مریم / نیارستی زمستان کرد درپیش زمستانی
تو ای سعدی بکن خود را اگر تو ز اهل قرآنم / که از گونه اگه تو مرد صورت کانی
برهنه تا نشد قرآن ز زر پرده حرف پیش تو / ز اگر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
با حماس و باعشار و با ذغام و امالت کی / ترا رهبر بود قرآن بسوی شهر بردانی
رسن داوت ز قرآن تا ز چاه تن برآیی تو / که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نقفانی
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بند کی حق را / تو چون زین خواجگان نکو گوشرم عثمانی
کی خواهیت پر نعمت قرآن بهر غذای جان / ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی
تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان / ببام خوی پر زشتی به بند آیی و مانی
بدانجا میوه و خور بدبینی نعمه و شاهی / سوزی بود خواهی تو مد بجان همچو قربانی
شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت / خضروار از غذا سازی الموت بیابانی
تو اندر شادی یوسف همه در بار چون یعقوب / اگر نه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی
اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن / از ایرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
ز بهر ایچنین راهی دو عیار از سر ما کی / یکی ز انسان ان الحق گفت و دیگر گفت سبحانی
شنیدستی که اندر مرو در معرفت بیهی / ز بهر بوی بوران همی گفت آه بارانی
بگفتا من ز بوران بوی کی شوم تیغ / مرا باران نه بر پشته و در دل عشق بورانی
دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را / که نامد با صد آلایش ز بهر گلخن گلستانی
تو پیش راه خود را دل چو گلستان مشکن ایرا / ترا از چرخ ماهی به که در بازار کتانی

پشیمان شد

پشیمان شد سنایی بار از آن آمد شد دونان / مباد از این پشیمانیش یکساعت پشیمانی
قناعت کرد و غلت جست از این ویرانه ایرا / چه خواهد کرد چون دونان شتابی اینی آنی
نباید کشت کرگی را که روز برف در صحرا / گسسته چون نازکان بار از تری بارانی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی / یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا بینی / جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
درو گر جانبه دوری ز فضلش ساختن بینی / درو گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی
نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر بینی / نه اندر قعر بحر او را نهنگ جان ستان بینی
که انوار عرشی را از این جانب مدد بینی / گهی اشکال حسی را از این عالم نهان بینی
سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو / ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
که گر صد قرن از این عالم بپویی سوی این بالا / چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
گرار بیدان شهوانی سوار الوان عقل آیی / چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو چون باشی تا از ره دی نادانی / مکن اندیشه هرگز که ای به دار گران بینی
و گر زی حضرت قدسی خرامی کردی از غیرت / زده در الملک ربانی چنینها روان بینی
ز حرص و شهوه و کینه بر آر ای بس خود را / اگر دیو ملک گردی و گر گرگ شبان بینی
ور امروز اندرین منزل ترا جانها زیانی / زهی سرمایه سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف بیانی تا نجند کوته کن / چو از ظاهر خمش کردی همه باطن کران بینی

گر او باشد طبیعت را مربی آن آری دل از آن پس / همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی / چو زین گنبد برون پرد مر او را میزبان بینی
بحکمتها قوی‌تر کن مر این مهمان عرشی را / که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی
نظرگاه الهی را گلستان کن ز عشق ارچه / که در وی رنگ و بوی گل ز خون دیدگان بینی
که دولت‌یاری آن نبود که از گل بوستان یابی / چه دولت‌یاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درج در ز دین کردی ز فیض فضل حق دل را / مترس از دزد اگر روی ز عصمت پاسبان بینی
رخ هستی مپیچ از عشق اگر در خود همی مانی / ز سرمه دان نه از آتش اگر بر روی زنان بینی
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن / چو کردی عزم بسم الله چه توفیق و توان بینی
تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس / بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گر روزی کمال درد دین گردد / عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش / که تا هر شعله ز آتش درخت ارغوان بینی
عطا از خلق چون جویی گر او را مال ده گویی / بسوی غیب چون پویی گر او را غیب دان بینی
ز بخشنده چه عجز آید بکار بنده و گنج ار / که نقش از گوهران دانی و بخت از اختران بینی
زیر دندان تنها گدای چه کوته دید گر باشد / که حظی گر خرد خر ز تو آن از زبان بینی
چو جان از دین قوی کردی تن از حضرت تبرک گیر / که اسب غازی آن بهتر که بار کستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی / هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
ایا باش از پی ترسا ز نار از جهان گر تو / بکار ایجا ز ای باشد ز نار آن میان بینی

هوا را دست بگشاده خرد را دست بربسته / گر این راز بزرگان آری مر ترا از کام مردان بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را پیش هوا خوانی / تو خو کرده از درد آن داری که تن را در میان بینی
گر از دو نیمه خیال خضاب رسته تبت در خشمت / که گر آری خوری از روی بخشیدن شکل نان بینی
مس ار زر نیالودی و میلاف چه سود اکنون / که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند / اگر گیری شکر ما نزد گر کرده من خیال بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو / سقرها در جگرها و جگرها در جنان بینی
نماها مت گر ز کبر و حرص و بخل و کین همی دانی / بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
وگرنه طیلسان داری مشو غره که این انجا / نه کس را جاودان دانی نه کس را جاودان بینی
ز این ایوان علوی را نجات در زیب فرمایی / ز این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
یا ز چشم سرنگر بدان نهان خاموشان / که تا با قوت گویا اتبا بوت از چه پیمان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ گستری یابی / رخ گلرنگ شاهان را ز رنگ زعفران بینی
برین زور زر دنیا چو بی‌عقلان مشو غره / که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر عرشی بفرش آیی و گر ماهی بکاه آیی / و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
تا اعضات را احوال موران زمینی / تا اجزات را انتقال دوران آسمان بینی
چه ماند نازش و نازش ترا اقبال و ادباری / که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون / بمرو آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن گزین گشت ز غبارا / همی ... وندی کنون در باد بیابان بینی

که تا چند ازین بها گرفتار نانا زینه بیستی تو   زخشیدان با دلهی خاک وشتی ز نجوای خیر

پس آن بهتر از مردم سخن ماند بکو زیرا   که نام و دوستان آن به که نیک از زر و دستان خیر

لب با علت او با سخن زان ای بنان ارزان   که تا چون زاده شان بقای جاودان خیر

وگر غیبت کند جاهل بحکمت کفش آن بشنو   که کاتبر آن بهتر که با مرد جواب هیچ

حکیمی گر از گوئی بلا چنین عجب بشنود   که دایم تیر گردد نیرا وبال اندر جهان خیز

زبهر اصل معنی را ابا او روی رو بتمکن   که معنی دان همان باشد کش اندر دل نهان

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی   گزین زندگانی چو مردی بمانی

ازین زندگی زندگانی نخیزد   که گرگشت و نابید زگرگی شبانی

درین زندگی سیر مردان نباید   درآید بود سیر السوانی

برین خاکدان پر از گرگ تا کی   کنی چون سگان رایگان پاسبانی

به بستان مرگ ای تا زنده گردی   بسنو این کفن زنده با ستاغ

رماند ترا اعتبار بهارش   ز تو زی بتوزی خوشی خزانی

از آن پیش کز استخوان تو مالک   سگان شغزرا کند میزبانی

به پیش همای اجل کش چو مردان   بعیاری این خانه استخوانی

ازین مرگ صورت همی رسته گردد   اسیر از عوان امیر از عوانی

بدرگاه مرگ آی زین عمر زیرا   که آنجا امان است و آنجا امانی

بگرد سراپرده

بگرد سراپرده او نگردد   غرور شیاطین الانس و جانی

بنفس و عقل وا مرت رساند   زحیوانی و از نباتی و کانی

سه خط خدا نیدا این هر سه لیکن   ازین زندگی تا نمیری ندانی

ز سبع سموات تا بر نپری   ندانی تو تفسیر سبع المثانی

ازین جان بسیار زانکه اندر جهان   نه زنده نه مرده تو و جان جانی

نه جالیت این کت همی جان بماند   منه نام جان بر بخار دخانی

برآر جان خیره را چو عیسی   که تا همچو عیسی شوی آسمانی

پیاده شو از لاشه جسم غایب   که تا پادشه جان بحضرت برانی

برون آری زین سبزه جای طیوران   که تا همچو مه در ظل طوبی چرانی

چو مرکب بود قاید اندر رسی   بجمع عزیزان عقل و جانی

چو مرکب بپاییش اندر ره تو   ز هشت لب انبان آید و نانی

تو روی نشاط و دل آنگاه چیز   که از مرگ رویت شود زعفرانی

نخست تیت کند ز بان کا دمی را   بود پیر با همه پیر بانی

چو از عمر او کرد و آمس ولیک را   کند مهربانی پس از پیربانی

بیکروزه رنج گدائی بخیزد   همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرکت رساند   که مرگ است دروازه آن جهانی

ازین کلبه جیفه مرکت رهاند   که مرگ است سرمایه زندگانی

کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
زنادانی و ناتوانی رهی تو | ازین گنج صورت بگنج معانی
همه با تو این هست اینجا چو رفتی | بدانگی بی چندان که خواهی توانی
گر افسرده کرده است درس خویشت | تقاضای مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب این را بدیدی | بمرگ آمدی تا قلب آن هم بدانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد | ز ننگ لقبهای این و آنی
جز از مرگ مرگزی نجاتت که آرد | ز تقلید ورای فلان و فلانی
رسامی درین ظلمت انده آگاه | چه آب و چه نان و چه بید و چه بانی
بجز پنجه باز مرگت رخ د | ز جوق سگ کاهل کاهدانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | ز ورزش گرانان و زین ترس گرانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان | وگر بد خوئی از گران قلتبانی
بیا بام جان بر شو ای جان بنائی | گرت هم ستانی کند نردبانی

بیا تا اهل معنی را درین منزل نعم بینی | بیا تا لطف ربانی و دوحانی و کرم بینی
بیا تا شور مشتاقان راه بیدلان بینی | ز راه دانان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی | ز صوت و ذوق داودی همه کاخ و ارم بینی
ازین زندان ظلمانی دل جان برادرم بینی | ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
چه پوئی گرد این میدان چه پوئی گرد این زندان | چه بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را سیرت و آئین خبیثست ای مسلمانان | که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
نه بینی هیچ مردی را که با وی صدق همراه است | اگر بینی چنان دانی که گرگی در غنم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید | که آن تحقیقها اکنون همه سود و ستم بینی
و این در کرام منزلت حلال است ای مسلمانان | حرامی را سلیم خوانی ز اقسام این قسم بینی
شرف هیچ از ایزد چو نیست هیچ از عدلش | ولیکن راحت و شادی تو از بود و عدم بینی
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر | که آنجا صد هزاران حال بد بیم الم بینی
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد | نه آنجا سروری باشد نه میر و خدم و حشم بینی
نه مال روم و در شهر نه رطل و جام می بینی | نه طبل و نای و نه چنگی نه بانگ زیر و بم بینی
بزرگان و کل چنین همه شاهان عالم بین | کی آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی
جوانان را ز بون چی زمین زیر پای خود بینی | چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
نخواهد بود این حالت بترسید ای مسلمانان | چه این مشکل بیان کرد دگر زلف بخم بینی
سنائی بگذر اکنون تو که فردا چون بود حالت | ازین گفتار معنی بی درد دیده نم بینی
مگر فضل کند ایزد کزین دوزخ رها گردی | وگرنه با چنین خصلت کاستی خویش کم بینی

وله

ای اصل تو خاک سیاه و تن از منی — در سر منی مکن که ترکیب چون منی
انگور خاک باشد و آخر شود بخاک — او را کی رسد سخن مائی و منی
از آهن مذهب معمور کرده باش — تا بر محک صرف زنند زر معدنی
ظاهر چو بایزید و باطن چو بولهب — گندم نما ز جهل و جو پوشیده ارزنی
ای آرزو فزون حسرت هزار دل — سودت چه دارد آنکه مرقع بپا زنی
همسایه تو گرسنه دو روز با سه روز — تو بسته سر ز تخته حلوا و روغنی
دست از گنه بشوی چنان دان که روز حشر — پاکی دل به است که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاک و بخاکت برفتنست — در صد هزار کنج مغاک اندر آگنی
طمع بقا چه داری معمول شخص تو — باد است و آتش است و گل تیره و منی
پندار ای اخی که بمانا تو جاه و دل — گر زود بگسلد ره دلگیر میزنی
غافل مباش دان که اندام تو گور — سازند مار و مور رفیقی و برزنی
مکتب ز گوش عقل ز ظلمت بچشم دل — در کار و بار مردم در عالم دنی
چون صدره تو یافته از پنبه قناعت — در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن گور تو زود انکه تو آزارده رفته اند — در تیره گور ز صحرای روشنی
کاهر تو گلی ز آب شده امیر — روزی دگر اسیر اجل کشته گلخنی
خفته بزیر خاک نه لایل که گشته خاک — از خاک تن تو کرده بظرف خوردنی
در زیر خشت چهره خاتون تو کهی — در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانا تو

دانا تو باید انکه ز خاک ما بجان — امید آن کنند که گل از آتش تو میکنی
ای بر طریق باطل پویای تو روز و شب — وارو عنان خویش لبنیطان از زا منی
مهر رسول مرسل و مهدی و آل — بر دل نگار گیر و نجات ساکنی
گر فضول و رخصت او یل کم دولبر — چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
لبنا سی کرد کار و نگهدار های خویش — دین محمدی و طریق معیتی
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شده است — پس همچنان سنائی غافل چرا تنی
هر چند هزار گناه است نامه اش — هرچند کر عذاب تو نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست — کو محیط و مفلس و رب غنی فو دنی

ای زعفران گونه روی سپت ای حرام آورده روی — گرده درد دل بچهای جان لگاز روش گدای
تن پر کرده به پیش تیغهای جان سپر — سر فدا کرده به پیش تیرهای سرگرای
کرتا می داده مایه آب بهشت را عمل — که غلامی کرده سایه خاک پایت را همای
ار تو پیدا ل دوست همچو قعقاع زحل — ور تو پیدا ل همر ما شه همچو حنبدالال زلای
ای خصائلت چون زلال را همچو محتسب های — ه ی جابلت ده لیان را چون مفوح ولکشی
از بند جهل پران پرستی از زوال — از خود بر دوان شناسی ور زوال نیزدان ستای
چون تو نام هرگز نیارد عالم فرزانه سر — چون تو نام هرگز نیارد کنند آزاده زی
بنده جود تو زیبد آفتاب نوربخش — مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای

چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروزی
از لطافت جان فزایی ور سخاوت غم زدایی

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراق دوستان را غم فزایی

هستی بتحقیق ای سنائی
در دیده عقل روشنائی

مقبول همه صدور گشتی
وین کار تو نیست جز خدائی

آیم بر تو بطبع زیراک
دانم که بتر ز من نیائی

لیکن چکنم چگونه آیم
چون نیست خبر که تو کجائی

معذورینم که میفرستم
نزدیک تو شعر ای سنائی

هر کس که برد به بصره خرما
بر جهل خود او دهد گوائی

چون آمده مرو از ریا
ما را ز خود دیده می‌ستائی

تا کی این لاف در سخن رانی
تا کی این بیهده ثناخوانی

که برین بهر هنر ورزی
که بر آن بی بصر درافشانی

کی کنندت چو گیریش بپای
که دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بی معنی
از سبکباری گران جانی

همه سالی بنا دنعلس طمع
باز در دست فضول ساسانی

خویشتن را همه بری شمرند
لیک در دل فعال شیطانی

بن ذانع

نیست از جمع مالشان کس را
حاصل نقد جز پریشانی

آبشان در سبوی عاریتی
نانشان بر طبق گروگانی

هیچ شاعر نخورد از صلتشان
از پس شعر جز پشیمانی

بر سر خوان مرگ اندر سور
از دل شاعر بیت بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد
بفزون گشتن و بنقصانی

صله‌شان همچو روز تیرمهی
وعده‌شان چون شب زمستانی

باز ازین خواجه زاده بی برگ
آن همه لاف و لام لامانی

علم از شاعران بجامه وریش
در درون صد هزار ویرانی

آنکه هست از کفایت و دانش
در خور جاه و صدر سلطانی

ابر و شمسی که از سخاش نماند
در دریائی و زر کانی

مهتران بهر آبروی برند
خاک درگاه او به پیشانی

زنده از سیرتش سخا چونانکه
جسمها از عروق شریانی

در دماغ و جگر بود زنده
روح طبعی و روح انسانی

نزد یک اختراع او فسوخ
مایهٔ کتبهای یونانی

کشف شد ز گفت و ز گوشش
در زمانه و باو بالانی

ای که بی سعی ذات و سنج حواس
کارفرمای چار ارکانی

وقت بخشش حیات در تیغی
گاه طاعت هلاک خذلانی

همه زمی بهشت راست گی　　　همه نوزی سپهر راما نی
چو تو ممدوح و من ردوبال

بسم الله الرحمن الرحیم

قوله تعالی واشرقت الارض بنور ربها ووضع الکتاب

یا ربنا هون علینا شدائد   اشغلنا بک عمن سواک

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم قال الله سبحانه وتعالی

واشرقت الارض بنور ربها ووضع الکتاب وقال تعالی

اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت یوم تبدل

الارض غیر الارض لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا

واشرقت الارض بنور ربها دو چراغ بود بر روی تو

باز گرفته فرشی بسیط گستردند سقفی رفیع برافراشتند

از برای مطالعه باصره تو سراج وهاج پدید آوردند

بنگر حاضر باش آن نور با تو هست که از شعشعه نور خورشید

پدید می آید که نظم جزوی تو میدهد چون نوبت مطاعا

الی حین باز

الی حین بکند دهد برای چه خوانند این الهام

از غضب برای چه سر رانند ندای حیات زائله فانیه

مضمحله این عالم خود فانی گردد مصراع چو خزینه گشت

خالی سر پاسبان ندارم سر اذا الشمس کورت ظاهر شود

واذا النجوم انکدرت حکم خود براند چنانک در خزان

برگ از درختان فرو ریزد سیارات وثوابت کواکب

از افق اعلی فرو ریزد روی خورشید سیاه که

کنند والارض اشارت بر من قیامت است قضائی دیگر

ظاهر شود بیت از صبح بپرسید که او راست بگوید

کان ما به نور ازلی بند که دارد جرم انور که نور تجلی کرد

قمر را او نور از که میگیرد بیت با بدان کم نشین که

صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدان عظیمی را

پاره ابر ناپدید کند چون جرم انور سیاه شود نوبت

سیارات چو برگ از درختان فرو ریزند تصرفات

ربوبیت در ازل ازال وسائط را ووسائل از میان

بر گیرد به وقمر وهلال نور از خورشید گرفتند من

القضا بدء والی القضا بدء والی القضا یعود جرم

انور منور کرده بود از آن اصل نور که از سر نور الله
ظاهر میشد تا قیامت را منور کرده اند مصراع
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک با این همه تهدید
این چه احوالست که در پیش است حکم حکمتش
این تقاضا کرد که سبع الف حجاب من نور و ظلمة
در پیش نظر تو داشت والا اگر بر تو کشف شود
که تو از کجا آمده و بکجا می روی از وجود تو نشانی
نماند این همه تمناهائی که در وجود تست هیچ نماند
اظهر من کل ظاهر عین صمدیت اوست
الذی فی ظاهریته باطن و فی باطنیته ظاهر
بعد من کل بعید اقرب من کل قریب
بدت حتی لا عین وظهرت حتی لا این
اما اگر درین میانه مناجاتی کنی و اگر درین
عجز و افتقاری برین حضرة عرضه کنی مصراع
کهی عاشق نمی باید کهی سرگشته گردا رد و گر
شکستگی نمائی و عجزی ظاهر کنی و گوئی که جز من
دیگری باشی که امور عالم بدان منظوم شود اما من

چو

اما من چون تو کم یابم که بابا دیتو دم می بر آرم یا خفی اللطف ادرکنا بلطفک
الخفی در مقام شکر از آن صدیق روزگار پرسیدند که حق
ترا چگونه می دارد که گوئی جز من بنده دیگر ندارد اگر من دریای
گوشمی نیز زیادت کند باز آنجا روم واشرقت الارض بنور ربها
آنعزیز خود را گفت عبد الله مردی بود بیابانی میرفت بطلب
آب زندگانی فرا رسید ناگاه بخرقانی چندان بخوردند آب
زندگانی که نه عبد الله ماند نه خرقانی پس چه ماند واشرقت الارض
بنور ربها و نور کان الله ولم یکن معه شیء را در مشکوة فعال
لما یرید متجلی کرده اند تا هر چه تکیه گاه تو بود از تو دور کنند
نسخه معاملات را سد کنند جریده سیر و سلوک را پدید
آرند و وضع الکتاب این وضع کتاب را برای علم نیست نه برای
علم خود عظمت او بجمله اشیاء محیط است احاط بکل
شیء علما و چی خوش است اگر ذوقی رسد جبری بازده شعر
وانی لاربکه فوقا و لکن هکذا حکم الزمان ان دی بابلی میدهند
فراقی را و فراق را بابلی میدهند ببین غازیان طفل خوش را بوست

تیغ چو بس از آن دهند بدست تا چو این طفل مرد کار شود
تیغ چو بینش ذو الفقار شود پاره پاره اند که داغ فراق می نهند
تا مرید و مراد خوبا زکنند بیت داغ فراغت زمن دمار بر آورد
شربت وصلت کجاست که سوختم آخر اری وضع الکتاب مردود سنای
قراضه پیش صراف ورد در نظر صراف حقیقت شد که این بسطامی است
با کجا نیست آن قراضه را بر سنگ پاره می زند آن قراضه را بر محک
زدن از برای آن نیست که او نمی داند اگر او خود ندانند صرافی را نشاید
اما متاع تو این نمی نماید علم او در وجود عدم تفاوت نکند راه نادیده
بود و منزل دور بر سر راهی دیدار نصب کردیم آن دیدار کیانند.
وجیء بالنبیین بلغ ما انزل الیک چگونه بیرون آمدند اگر یک سر از
اسرار وحی ما شما جیء بالنبیین فرو کذارید چنانست که هیچ
نرسانیده فان لم تفعل فما بلغت رسالته جا بنا زانرا حاضر کنید
والشهداء مصراع کاری که بجان رسید بازی نبود فرمود
انبیاء گشتند اند انبیا را شهید اند فاولئک مع الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء شهید در شهادت خود

صدیقست

صدیق است ابوبکر در صدیقی خود فاروق است مصراع گر رحمت تو آب قیامت نبرد
وهم لا یظلمون قل بفضل الله شنو برحمته ازین عقبات هیچ دستاویزی دیگر نیست
جز بفضل الله فضل چه بود فضل آن بود که عمل را جز با مقایسه نکنند و زیادتی دیگر بینند
که عمل را بان تعلقی نبود هر چه یعملون ویحسبون ویصنعون ویفعلون بود مقایسه کنند
آنگاه سر فضل الله آشکارا کنند بیت آن روز که باد حشر عالم سپرد شمشیر قیامت
شکم خاک درد گو آتش دوزخ همه بر من ریزید گر رحمت تو آب قیامت نبرد و بسیر و سلوک
خود شاد بودن معنی ندارد اولوالعزمان چه خواهند کرد مرسلان چه خواهند کرد
مقربان ملأ اعلی چه خواهند شاد دم بجمال ما رشاد دم ای از ما ربانی فیه قل ای لطف
ما نطق ما ترا از هوا پاک کرده بحکم و ما ینطق عن الهوی قل خداوندا چگوییم مفلسان امت خویش
با شکستگان امت خویش درین میانه هیچ موجب فرح نیست جز فضل ما فضل از که می آید
وان الفضل بید الله رحمت از کجاست یختص برحمته من یشاء ما خود حکم خود را اندر فضل
الله آشکارا کند هوشیار باش تا روش تو چشم زده تو نشود آگاه باش تا چشم تو در هیچ روش
نیفتد ببین و به بین از خود ببین که باطل شود از و مبین که کرامت حاصل شود و بهو خیر نماید
بجمع مسافری کانفاقی در آمد شیخ خانقاه او را گفت شیخ ترا چه میسر باشد گفت ما

گفت پیغمبر باید طاعت می آرد و تقصیر می بین شیخ گفت این سخن اطفالست بایستی که ذکر
تقصیر نکردی گفتی، هیچ مبین که الف هیچ ندارد که اگر تقصیر بینی آخر چیزی دیده باشی
وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا در آن لحظه که سر بر بالین می نهی که از برای تجلی جلال او می نهی
چو لمعهٔ از آن نور پدید آید خویشتن را در دریاها و شهرها می بینی که هنوز نیافریده است باصره
تو اگر چه بغفلت از کار فرو مانده است سری از اسرار نور الله بازارها می آفریند
تا تو در آن بازارها طواف میکنی و در آن دریاها سیاحت میکنی اینها را بدر تو میفرستد
این حیث وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون نماز کردی
فرمودی صفوف راست دارید که من چنانکه از پیش می بینم از پس می بینم پس چون دیده
حس من آنجا نیست این پس بکدام نظر ان نظر از سر بنور ربها بوده اند که جهد کن با حضوری
بدروغ بحاصل کنی امکان دارد که حقیقت شود بخت گر قسم کر غم من غم نداری عفاک الله
دروغی هم نداری آن هندو را که از ~~هندورا~~ که از هندوستان میگیرند و هندو را بخرش
می نهند از خوف آن تا نگریزد اما چند انگ مدتی باشید و خدمتهای شایسته کرد
تختها و شمشیرها یافت اکنون استعداد دگر چنین بیش از آنست اما نگریزد چرا
که مجاز حقیقت شده است مصراع می آمد تا سر برود در حقیقت سر نهادن شد
بیت اندرین کوی خانهٔ باید کر کلید آن عجب بود شاید هرگز روزی از خلوة خانهٔ محکم

نکردی و در افرازها در استوار نکردی پرده پیش و پرده پس نیاویختی صد حواس صورت نکردی تا فتح
حواس باطن دیدی درها بسته و نورها در سر وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا بیت اگر یکدم تو از خود بیخود ا
از و بیخود عیان بینی خدائی بر بندد و دیده تا دولت دیده شود در آن دیده جهانی دگرت دیده شود
آری چند او ندارخت فرو گرفتیم باز فرو گرفتیم وَلَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا آنگاه در انتها فضای واسطه
رایت و قبیله إِذَا أَخْرَجَ يَدَهُ لَمْ يَكَدْ يَرَاهَا گر تو ام دست نگیری شده گیر این همه رنج رهی بیهده گیر
جماعتی با تو هم زانو نشسته تو در سر لَمْ يَكَدْ يَرَاهَا و ایشان در سر وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا
نابودها می بیند و ناشنودها می شنود تا عصمت و رضای ایشان بخلل نشود تا اگر ناگاه از حوادث
ایام چیزی ظاهر شود ایشان رضا پیش برند جز آنکه جام نه چند فرو بری کاری دگرست ایشان
بجز از خرقه نشانها دارند هر بار که طیفور ابن بر آن دیه بر گذشتی گفتی ازین ده دزدان بوی مردی
می آید مصراع مرد این ره را نشانی دیگرست بیچاره قیس بن عامر آن جوان را کاری افتاده
او بود چون بخاک دفن کردند او بان گورستان در آمد و فریاد میزد شعر
أرادوا ليخفوا قبرها عن محبها وطيب تراب القبر دل على القبر رفتیم شب بخیر باد والحمد لله
رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین تم مجلس من مجالس
شیخ الاسلام قطب الانام سیف الملة والدین الباخرزی تغمده الله
برضوانه والسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر و سهل الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین امام ربانی و عالم الهی قطب وقت و ولی عهد ابو الفتوح احمد بن محمد بن محمد الغزالی رحمة الله علیه گفت مرغان اگرچه بسیار بودند و خوی سرشت ایشان مختلف بود و هر یک را از ایشان کشش آشیانهٔ دیگر و منزلگاه دیگر می بود لیکن همگنان همه با یکدیگر یاور شدند و اتفاق کردند که لابد ما را پادشاهی باید که هر وقت بدرگاه آوریم و حاجت خویش بوی برداریم پس اتفاق کردند که هیچکس را کلاه مملکت و تخت پادشاهی زیبنده تر از سیمرغ نیست و شرائط پادشاهی وی را میسر است او را باید نشاند که اگر ما بی ملکی بصحرا زندگانی کنیم همگنان در دام دشمن افتیم اِنَّ الشَّیطانَ لَکُم عَدُوٌّ مُبینٌ و مبتلا شویم بیت شهری که درو سایهٔ سلطان نبود ویران شد دگر اگرچه ویران نبود و اگر سایهٔ حشمت ملک بر سر ما نبود از دشمن نباشیم اِنَّ عِبادی لَیسَ لَکَ عَلَیهِم پس خبر پرسیدند و آشیانهٔ وی طلب کردند کسانی که بحضرت رسیده بودند ایشان را خبر دادند که ملک

سیمرغ

سیمرغ در جزیره و شهر کبریا و عظمت است آرزومندی حضرت ملک ایشان را یک اندیشه و یک همت کرد و طوق شوق بر گردن افکندند و نطاق اشتیاق بر میان بستند و نعلین طلب در پای کردند و تا پیش تخت ملک شوند و از وی خلعت سعادت یابند و در مرغزار کرم و روضهٔ رضای چرا کنند آتش شوق در دل ایشان شعله میزد و او را از زبان حال طلب میکردند بیت گفتم که کجات جویم ای زیبا یار گفتا که دگر بوصلم امید مدار و ایشان بر سر این آتش نشسته منادی آواز داد که خویشتن را در تهلکه مینیدازید وَلا تُلقُوا بِأَیدیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ و از آشیانهٔ خویش بیرون میائید و اگر شما پای در آستانه نهید آسیاء بلا بر سر شما بگرداند و پای شما گنج رنج فرسود مصلحت کار شما آنست که هم در خانهٔ خویش خویش مقام کنید چون این ندا شنیدند شوق ایشان زیادت گشت و بی آرام شدند و گفتند بیت بر ما نشود ز هجر جانانم توبه بکنم ز عشق تا بتوانم و همگنان گفتند که ما را از آن مقصد چاره نیست که تا هلاک نشویم پشت در نگردانیم چون دوری ازو بی نمیدارد وی آن به که از آن روی نگردانی روی بحکم آنکه شفای بیماری ما جز در خدمت نیست و آرزومندی ما شفا جز صحبت نیست و اگر ما بدین رنج بمیریم آن بود که هلاک و بیعقل و مدهوش شویم و فخر و شرف ما در بندگی اوست و بندگی او اقرار و اعتراف بکائی است لَن یَستَنکِفَ المَسیحُ اَن یَکونَ عَبداً لِلّهِ وَلَا المَلائِکَةُ المُقَرَّبونَ بیت چون زلف تو کیا عیشم آرام سیاه و

جز حلقهٔ زلف تو مرا دام مباد تا نام و نشان عشق باشد بجهان جز بنده و عاشق تو ام
نام مباد پس چون ایشان یکبار ببال همت در پرواز آمدند منادی آواز داد که العافیة فی ال
سلامت بغنیمت دارید و پای در بیابان منهید که در راه شما دریاهاست که عمق آن را نهایت نیست
و کوههای بلند که بلندی آن را غایت نیست و شهرهای گرم سیر و بسیاری از خلایق متوجه
متوجه این خدمت گشتند و از خطر راه نرسیدند که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها بر قوهٔ خویش اعتماد مکنید و بدانید که خبر آن پیش
از فرمان بردن دشمن نیست و روا نبود شما بمقصود نارسیده و از کوی دوست
هیچ نادیده چون این بدانستند والانسان حریص علی ما منع حرص ایشان
زیادت گشت و یکبار بیقرار شدند و گفتند بیت ما خیمهٔ عاشقی بر افلاک زدیم
پس آتش نیستی بر املاک زدیم در عشق بود بسر آمد ما را در تنگنا شدیم و بر پاک زدیم
پس هر یک از ایشان بر بارگیر همت نشستند و لگامی از عشق بر کام وی کردند و پای در راه
نهادند و هوش و قرار و آرام از خود ببردند و میگفتند بیت در دل شد که بهوش
نتوان بی ناله و نه خروشش توان بودن در محنت پدید و با درد فراق زبیش همی خموش
خموش نتوان بودن پس پای در بادیهٔ اختیار نهادند تا بکنار دریای اضطرار رسیدند
بعضی در دریا غرق شدند و آنچه از پیش سیر خو کرده بودند در گرم سیر هلاک شدند

بعضی

پس بعضی که مانده بودند چون بوادی کبریا رسیدند باد تقدیر بر خواست
و بادی عظیم بر آمد خلقی از ایشان هلاک شدند و پس گروهی اندک ماندند
وقلیل من عبادی الشکور و بجزیرهٔ ملک آمدند و کس فرستادند تا ملک را
از آمدن ایشان خبر داد و ملک بر تخت عزت بود در حصار کبریا و عظمت پس
ملک سیمرغ فرمود تا از ایشان پرسیدند که بچه آمدید گفتند آمده ایم
تا تو ملک ما باشی ایاک نعبد و ایاک نستعین ملک سیمرغ گفت
با ایشان گوئید که ما پادشاهیم اگر شما گوئید و اگر نه اگر گواهی دهید
و اگر نه ما را الخدمة شما حاجت نیست باز گردید پس همگان نومید شدند
و خجل گشتند و متحیر ماندند و سرگردان و اندوهگین شدند نه روی
مقام دیدند و نه روی بازگشتن و رنج از دل ایشان موج میزد میگفتند
بیت کار زار است این بار دلم ز عاشقی جان میبرد این سزای آنکه فرمان نبرد
اندر نه دارم از غم اکنون باری دردی که هیچ روی درمان نبرد
پس همگان این مقام عاجز شدند و گفتند بازگشتن با نومیدی کار نا
مردان بود و بازگشتن نیز با چندین ضعف و بیماری که بسبب این راه
دراز بر ما مستولی گشته است ممکن نباشد مگر بار دیگر پیغام فرستیم
تا باشد که ما را الحضرت بار دهند پیغام دادند و گفتند اگر چه تو از خدمت
ما بی نیازی ما از خدمت تو بی نیاز نیستیم و این درگاه نیازمندانست

ما را بحضرت خویش راه ده بیت در عشق دل خود بوفا می‌برآریم بد عهد از ا
بزیر پا می آریم گر تو نکنی بسیج خداوندی خویش شجاعتی آریم ما مهمان کرم
توایم بنظر لطف تو خورسندیم پیغام ملک باز آمد که بر خیزید و با کلبهٔ ادبار
خویش شوید که این حضرت حضرت کبریا و بزرگیست چشم شما طاقت
تجلی این حضرت ندارد چنانکه خفاش را طاقت دیدن آفتاب نبود
شما را طاقت دیدن حضرت نباشد فَلَمَّا تَجَلّٰی جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ
مُوسٰی صَعِقًا گفتند کار این بار افتاده است یکبار نومید
گشتند و مدهوش شدند و کاس یاس نوش بکردند و لباس افلاس
در پوشیدند و همه دل بر قضاء آسمان نهادند و جان بر کف دست
نهادند لا راحة کالموت بیت هر شب که باده تو سر باز نهم لختی دگر از امید
بر باد دهم ای کاج بسوزمی چو پروانهٔ شمع کاخر چو بسوختم ز خود باز رهم
پس چون نومیدی بر ایشان محقق شد منادی آواز داد که نومید مشوید
لَا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ اِنَّهُ لَا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ
اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُوْنَ اگرچه کمال استغنا و نهایت عزت ما
موجب رد است اما کمال کرم ما موجب نزدیک کردن است چون قدر
خود دانستید از درگاه نومید شدید لایق کرم آنست که شما را ببراء
کرم و آشیانهٔ نعم فرود آوریم که بدین درگاه نیازمندان و محتاجان
و مسکینان

و مسکینان و درویشان رسند منزل درویشان و قرارگاه بیکسان
ورای این بود که صاحب شرع اعظم علیه السلام میگفت اللهم احینی
مِسْکِیْنًا وَاَمِتْنِیْ وَاحْشُرْنِیْ فِیْ زُمْرَةِ الْمَسَاکِیْنِ و هرکه
بحقیقت نیازمند و مسکین است ملک سیمرغ را ندیم و جلیس و قرین است
پس همگنان با قرار و سکون آمدند و در ریاض و نزهت فرود آمدند و لباس
لباس شادی در پوشیدند و در خدمت ملک ایستادند و پیش تخت صف زدند
پس حال ایشان بقرار و نظام باز آمد و بپادشاه مقرب گشتند از یاران خویش
حال پرسیدند و گفتند آن جماعت که در بادیه هلاک شدند حال ایشان بچه رسید
که ما آرزومند دیدار ایشانیم از بسکه بر آورد غمت آه از من ترسم که شود کام
بدخواه از من دردا که ز درد هجرت ای جان جهان خون شد دلم و دولت ناگاه
از من و آن جماعتی دیگر که موج دریا ایشان را هلاک کرد و تمساح تقدیر
ایشان را فرو برد ایشان کجا اند تا این قربت و نزدیکی ما ببینند که چه
منصب یافتیم و بکدام درجه رسیدیم رباعی در کف سر زلف یار
می‌باید و نیست بر لب می خوشگوار می‌باید و نیست چون دامن وصل تو
بچنگ آوردیم زور و زر و دل کار می‌باید و نیست گفتند ایشان
در حضرت ملک اند فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْکٍ مُّقْتَدِرٍ
و زندگی بحقیقت یافته اند وَلَا تَقُوْلُوْا لِمَنْ یُّقْتَلُ فِیْ سَبِیْلِ اللهِ اَمْوَاتٌ

بَلْ أَحْيَاءٌ وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ
ثُمَّ يُدْرِكْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ چنانکه لطف ما
شما را ابدا الخاک شید که پای در بادیه هلاکت نهادید و یاسمین طلب
ببوئید بدوست لطف ما ایشانرا برداشت و بحضرت ما نزدیک گر
گردانید در حضرت قدوس و پرده جبروت اندره عاشقی تما
شی نیست با هیچکسی زمانه زاخوشی نیست افکنده عشق را ملامت چکنی
کین کار بخواجگی و درویشی نیست گفتند ما را آرزوی دیدار ایشانست
بکدام طریق بدیشان رسیم گفتند که شما هنوز در بند بشریت وقید
اجل و هراسان از کار مرگید از قالب بپرید آنگاه بیکدیگر شوید
اَلنَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا تا مادام که شما در قفص
قالب باشید و رسن تکالیف بر پای شما بود بدیشان نرسید

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زو از او تنها

چگونه از چه عالم را پدید آورد گر اول
نه مانند و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا

همی گوید که از معلول خود علت بود سابق
چنانچون بر عدد واحد و یا بر کل جز افزا

به معلول از چه گر حکمت و گر صنع اندر عالم
جوابش علت اولی تولا باشد و و لا

هر آنچه از او در بتواند بفعل آوردن از قوه
نیاز عجز اگر نبود و را چه در وجه فردا

همی گوید نباشد بعد از معلول تا علت
پس از با چیز محض او نبود موجود آثار ابدا

زمانه کز فلک زاید از او چون بود موجب
زمان و مهر موجودات یا موجود یا مبدا

اگر چه هیچ چیز از آنی قایم بذات خود
پس آمد نفس و صورت عقول و منتشر والا

نگر هرگز بود فعل اضافه گر خود داری
بجز ابداع رب مبدع کلیع العین او ادنی

تقدم هست بر ذات او چه بر ابدا و وضعا
زمان با فلک زان حاصل صورت لازم قوم

نه نعتش بدانگونه که فعلش منفصل گردد
چنان کز تکمیل قصد ربکا فعل ذات ما

مجرد از وحدت محقق بیرون از ذات او بجز
که او عالم تا بهات خاص اندر هم سینا

جبروت از توانست که زینجا آید از آن خود
از اینجا هم [illegible] زهره زیرا

نگو هر دو ان بزاری هیچ خود اندر این سینه
که خورشید [illegible] چیز [illegible] و عقود [illegible]

خود دان او ولی موجود زان پس جسم و نفس
نبات گونه گون حیوان و الله جانور گویا

همه هر یک بحکم حق بد و موجود نا موجود
همه هر یک بر حق [illegible] بد و معدوم و پیدا

چه گوئی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده   چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا
بخود جنبد همی ورنه کسی میداردش جنبان   و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا
چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی   و با گردیدن از حالی بحالی دون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی و را ورنه   مپوی اندر ره حکمت چو جهل و از آز آزرده عمیا
چو نگشنید همی گوئی ببرهان و قیاس آخر   چه گوئی چیست از بیرون این گنبد خضرا
گر از بیرون خلا گوئی خطا باشد اگر گوئی   بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندر وا
دگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را   نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
گر اجزای جهان جمله تهی ماند از آن جزوی   که موقوف است همواره میان کل مه سیما
چرا پس چون هوا گو را نفرسائی ز آب رو   بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا
اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته   بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
دگر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر   تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما
از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی   عنان برتاب از این گردون و زین تابنده غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو   بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور   ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

و له ایضاً قدس سره فی التطبیق الآفاق و الانفس

الا ای زاده گردون الا ای بنده ارکان   بمعنی تو بشنو طراز رشته رحمت و برهان
چو در بحر سخن امروز زدم گوهر آدم   چو در کان خرد آمد بیشتم جوهر از آن
حروف نقطه شمارم رهنمون رستها را   کتاب نفس برخوانم اگر باشند نسخه در جان
هر آنچیزی که در آفاق موجود است آن را   در انفس مثل آن بنهاد ایزد سر بسر خوان

بگویم طرفه می‌چند در آفاق و در انفس   هم از گفتار پیغمبر هم از فرموده یزدان
بعز بزرچشم دل یک دم و گوش جان یکه گفتارم   چو جان و دل تو این معنی درون جان خود بنشان
قضا فعل است در فطرت قدر منطق امر حق   خرد عرش است در حکمت معاد و دوری کرسی دان
هر آنکو نفس خود دانست ثابت شد بدین تحقیق او را   امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد و ریحان
کنون بشنو ز من گفتارهای نغز پرمعنی   که از گفتارها خوش خود را تازه مرکز دان
وجود تست لوح محفوظ زحل در روح بود کیوان   و دو دست باز چون جوزا چنان چشم کرده دان
و دو پستان آمده سرطان سینه شیر و آنچه دل   ذکر عقرب شناس و خوشه روده ناف را میزان
و دو دست سنبله عفانیده و هر یک سر تا اول   ال دل بعفت کوکب و ان گردش جسم آما دان
و دو پاست حوت و باقیست دلو و زانو جدی روان   و قتنه راس سر باشد در این معنی و حوت از آن
دلت خورشید سرگردان صورة زهره مریخ   خیال چون گرده ها زهره طحال است کوکب کیوان
زبانت تیر و جسم حبست بگر شتری در سر اعتقاد   بپهلو چیست بنگر شب مهتاب در دوران
دماغ ارواح تو بیند و چو سینه نفس گو بیند و   تکلم حیوان چو بیند و دوتار و آمده بالا ل
مجره ما ک انجمست و ثوابت فروده اجسام   بپهلو چیست بنگر شب مهتاب در دوران
بکار بشست ... رسید در قرب نقصت ... رک   مدارج همین که در بر کار اعضا میکند دوران
حد و مشتاد و تا ... بعد و مشتاد و ... ظلمت   از نیها سر بسر ز شتر و ... ای سپهر ... ک
... صورة ... صورة با ... طی   فیمیرت ... خیالات ... ق
عدم خورشید است و سیاره ... قدر ...   ارم ... ز ... نیغ سینه ... ل
دگر ... رو ... ز ... ر ل   ز ... و ... [illegible] ... زنهان
... خرد ... و ... ولیت ...   مو و ... کها چنان ... چو ...

نفس با درست و حضمت عالی که خوانی آتش
چو رعد آورد و حقیقت برق و اثر لیک رزق باران
سما زان دان سماوات و نقش چون بیست و چهارم
مثال معدنی حیوان نبات از آنکه منحو
مفصل صورت جسمیت و مجمل صورت ذات
پس و پیش ار درست میان چون نشیب با بالا
دمانت منزل گردون و گوشت تنور عالم
همه اندیشهای ربط دیو نفس دو دوزخ
نشت کور بیست و با الحمد و لیک ...
بود طبع ... آن که گفت
ز بند دست تا ناخن بود ...
چو این دنیا برون رفتی بود ...
سپید آخرت ... که با شد ... قطع
هران جز و هر صورت ... آید
چو آید ز رهای بیرون ... آغاز
تصور فزون ضرب نقل عالم در نشت
زمین کرسی جسم آمد ... آمد
عوارض کو هر مخصوص ... معقول
تحرک ست گردش را توقف صورت ...

چو رعد آواز و خنده برق و شبنم که بود خوان باران
نبات همی عصا دان و قمر صورت حوران
دهان معدل چشم آمد چو فلق ... کان
برنج و دیگر ... در ... ان
همه این پرده نفس آمد ... حکمت ...
... گرد دون ... در ... ار کان
سخن خورشید تا بان دان و روح ...
همه تدبیرها ... چو ... ان
فراغت رو ... متشقت ... ران
شنیدم چون ... باز و ... بسته دل
سرانگشت آن ... بود گرد دان
علمها ... در آن عالم ... ان
... که گردون بود گردان
کند ... که دارد ... این الوان
بدین ترتیب ... تا ان
نقل ... عدم ... ان
دلت کرسی عقل آمد ... از عرش
... تاریک ... چو ... ندرون
... ایات

۱۲

تو ای مرز ... و ... با ... است
ملک علم طهارت ... جهان ... پاک
... آن ... مردمی و ... جوی
تکبر ... آمد غضب ... است
تواضع خلق خوش ... کرم رحمان ... بود
بود ... پاک و ... ازینا ... د
... زرا ... و ... قلم
تو ... است ... اعضا بود ... قلم
درون ... اعضا ... مشرق ...
دگر ... چار رو ... آن ...
... در چشم است ... در ... است
... غرانی جمالیت هم بود تدبیر
... بود چون ... بود ...
درون قوت اعضا و شوکت ... ونی
همیشه ... عقل است و در ... پهلو
چو نفس سلطنه ... طاوس
... طبع و نام ... کناس
نبات ... ورق ... اعضا
بود ... جسمیت ... هزار

که طفلیت ... آید چو ... فضل ... ان
همی شهوت خورد و خواب ... حیوان
چنان ... مرد ... جهلیت ... ان
بجان آزار خو که ... دان ... حیوان
قناعت ... آزاد ... ان
چو حضرت ... شیطان
چو ... منطق ... طران
... است ... ان
مثال ... ان
... اند ... ان
... ان
... دهقان ... سلطان
... ان
... خدمت سلطان
... ان
... ان
که ... اکان
... ان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
یکی خشیت به بنیاد بد نوبت دیگر
دوم کو شنت نشنودن که از روی جسم خود دید
سیم عنفو و ستم او بجای که را
چهارم نطق گویا که صفات ذات معبود است
که شاید که عقل و مرگ جان ... دنیا
نبات شود قالب الفتام او انحق
طبعیت دید صورت صفت ... معنی
فرح ... در حال و غمگینی تو بی صفت
پیدا ... ... صورت ...
قدم نه اول اندر شرع و آنگاه ...
قلم اراست ... چون ...
جهان ... آمد جسم و آن اگر ...
تو هم نور و هم ظلمت تو هم قطع و هم علت
تو معقول ... تو معقول هم ... عقل
تو هم ... گوهر تو هم جسم و هم جوهر
تو مملوک و هم مالک تو ... و هم ... ظفر
آن نظم و ... و منزل و قصر رفیع تو
تو هم معبود و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب

از آن شد جسم آماده برای منزل انسان
فلک چون ... مرید عقل ...
سبع ... اگر ... از ...
... و ... از ... آن ...
بیچاره ... کعبه خانه
افلاک دروازه ... عدم ... ساز
طبیعی ... حقیقی عالم امکان
فلک ... ایام ... اخوان
چو گردید ... ارکان ... شان
... علت ... شطال
چو ... حقیقت آن
... نامه عنوان
ابد ... احوالت ازل اندازه ...
تو هم عقل و هم صورت تو هم جان و هم جانان
تو مشغول و هم ... گوهر ... ان
تو هم ... و هم ... معدوم ...
تو معمول و هم ... ایمان
... فلک ... قرار ...
تو هم ... تو هم ... و هم ...

اگر ... و شیخ حق
اگر مشهور ... در جهان
تو ... که در قرآن ...
تو ... گنج پنهان که ... قرآن
تو ... گوهر حکمت که ...
تو ... مقام ... در ...
تو ... مقام ... در ...
تو ... آمد مقام ... در ...
... تا تو ... از حق
... پنهان ...
... مقامات ...
وجودت ... موسی عمران
چه ... که کفر زنده ...
چه حکمت ... کفر زنده شد ...
... مصر ... زندان
... حضرت ...
... حضور حضرت ...
... آفاق ... نفس
... خویش ... کو ... آن
... که این ... مطلق ...

بحر نامطبوع

نباید ... پاره | جز ... چاره | از ... پاره
... پاره | هر کس آن ... دیدم | ... پاره
... | ... | ...
... چاره | زیرا که ... آید | ... پاره
... | ... پاره | ... پاره ... کم
... پاره

در وی زکاره‌ها نشاندند — چون باغ حایط و دروازه
ور شاره دار خواه بود و آید — چو خاک رازونریدشاره
در بلخ امیرمند زنهر شهری — بر خوار رود نزد لولوان پاره
ور دوستدار آل رسول تو — از فاقه‌های گسسته دست آواره
رنجهای برت و کرگ شد بکیو — بر دو جشنه کو نکشف شاره
رستاو پیران زکوه و زبلتم بی — بر سر نهاده هیزده کر خاره
بی حیلتی بدید و جسر کنند — از فاقه‌های خورش بکدا ره
جوی سوز کنج ز راهنود آلت — حیلت کر زیاد تو ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختر — بر جوان و طفل بکهواره
بر دولت بخت تر پیغمبر — کردند ماه نحتی نه تیغاره
هرگز چنین کمره نزاید تیز — ای گنبد سپهر ستمکاره
آن روز کار رنج او حکمای راز — تو فوق تاج بود و خود باره
وندر جهان ستوده بدو داده — دانای نجم کوکب سیاره
ناگاه باد و بنا مرد و دین را — ور چه فکند آن شهر بر واره
کیتی یکی درخت بد و مردم — روز را ای زیتون همواره
رفته شد بهشت پاک روغن از زیتون — جز دود زشت مانده و کشی زه
امروز آوردی — میدانست طاعت تو پاره
سودی ندارد تو چه برآشوبد — بد خور زمانه خوردش و نه زاره

روز

روزی چو تاره دختر که باشد — رخساره کونه داده نغنی زه
ور بابت این جهان و درو کرد — این خلق همچو زبر و طلیاره
بر دین بهانه حمله کمهی دارد — با تیغ و پیستر و جوشن و الکاره
از جنگ جهدن چو لکنه تری — زر عقد کرد و خود بیخ پاره

ای گنبد سرور و بیرون گردان — چون است چو لبتان که وکلاهو جو پیمان
بی خانه بنده مرغ نقشند بجز آن بر — یک نیمه بهان و دگر نیمه کاشته‌اند
ناگاه کلبه ناش بدینکار و کلاه — چون گشته بهانش ز دیدار تو پنهان
این کوری کرانه نبود زکه ماه داده — ماناکه شگفتی بود زرنجش سلیمان
این کورسه زمینان خانه که او گشت — نه بسته طناب و نه ستادره زنجیان
این کور بکرد دارای خانه عظم است — بنهاده و در دیوان بر از نهت الوان
این خانه این خاک که بنموده است هیدش — تا گمیت بر ارورده این خانه و این جو دل
زین جوان و دوزین سو تو خبر است — از کشته بدین کور تو الیست چو چوکان
تا چند در این کور تخواهی بکریات — از چشم بدین چرخ فروزنده و رفشان
چشم فلک است انکه بدو بر در مینا — همواره همی پیدا این گنبد گردان
کان نه است در این کور بر از گوهر داده — زان چشم برابر این گوهر مانده است در این کان
جو ننماید این گوهر را دولت جهان است — زر تیر و رستان و زنبا و بر زوان
آن گوهر از این کان چو یک نیمه براید — کانه و کرش بازند انک و درا زکان
آن بخسنته بنمود که زینهاست — وین کان دوم نیست بکر هیکل انسان
آن گوهر نجو سرنگ بدین کان دوم در — رنگ نشود زنگ هم عاجز و حیران

چون قمه یاقوت باشد تو دلی
بیکمی شتو گشته است گر اغیار ازو کی
مرجان تو مرجان خدا لیکن از ابرست
زنهار که مرجان چه جان نکند ازو کی
روزی [illegible] وقت نه میر این تره فقط را
زنهار جنان که مده اول لا آن
خوشبخته و بیهوده مخور خیره اینکو است
چیز دیگران هیچ نخواهند نخست [illegible]
لبنان خدا [illegible] جنان دان که [illegible]
بسیار درین بستان هر گونه درخت است
این [illegible] مرد گران رغبت نباشد
در تقاضی [illegible] فی حقه معروف بزرگست
چون نخل [illegible] سپید او [illegible]
هر چند که قرطه بود و مرد [illegible]
هر کس که پدر نام نهد نوح مراورا
چونانکه خود را [illegible] دو [illegible]
دهقان خداوند این باغ اول [illegible]
هر چند [illegible] بسیار شد [illegible]
کر موش [illegible] نکند [illegible]
گر چه بود میوه خوش [illegible]

کانت سخنی است این سر یاقوت سخندان
بیکمی صدف نیست در و [illegible] مرجان
از حکمه علم آمده مرقات [illegible]
ایراد [illegible] جای [illegible]
هان [illegible] و تره [illegible]
خیره ز [illegible] گرسنه و تشنه و [illegible]
کودن [illegible] بیمانه و میزان
هر که بیاید به آزان چیز [illegible]
پر علم و [illegible] درختان [illegible]
هم کشته [illegible] از کشته [illegible]
در میوه و در [illegible] این [illegible]
در باغ [illegible] که [illegible] دریا
بسیار [illegible] دارد و دریا [illegible]
از [illegible] تر [illegible] سر [illegible]
کشتیش [illegible] برسر طوفان
فرق [illegible] پیغمبر [illegible]
سر [illegible] آدم و پیغمبر زادان
فرزند رسول است [illegible] تنها
او [illegible] تا [illegible] و ایوان
[illegible]

هر چند که در خانه تو خانه کند موش
در خانه تو موش سوراخ درون است
هر چند در منبر دانا بنشیند
گر زاغ [illegible] بیمار [illegible]
امروز بدید آید [illegible] منبر
میدان خدا است هر که سوار است
تاکیست که [illegible]
و لشکر [illegible] کتابست
با [illegible]
آن خوار که با پوست خورندش [illegible]
سعی سخن این [illegible] پیغمبر داند
بر [illegible] این معجزه [illegible]
چونانکه [illegible]
هر چند سخن گوید [illegible]
[illegible] تقلید قرآن
همچون سخن [illegible]

خانه [illegible] تو همه خیره [illegible]
نادان چه خبر دارد از دین و ز اعیان
هر گز نشود همسر با دانا نادان
[illegible]
خورشید کند عالم پر نور [illegible]
کو خیره و [illegible]
آورد کند [illegible]
کار است [illegible] این [illegible]
با [illegible] گفته [illegible]
با پوست [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
کس [illegible] قوت و [illegible] قدرت سلطان
[illegible] عمران
آنرا که همی گویند هر گز [illegible]
مانند [illegible]

فیثاغورس حکیم فرموده

و از سخنان اوست که بالای عالم طبیعت عالم نورانیست که جمال ارواح آن
حسن و بهای آن خارج است و نفوس گشته از ادناس تعلقات این نشأه
دنیه مشتاق آن عالم میباشند و گوید هر نفسی از عالم جسمانی نسبت با فوق
خود در زندان خذلان است و هر که نفس خود را باخلاق حمیده متحلی گرداند
و از شهوات خبیثه جسمانی برکران دارد شایسته عالم علوی گردد و بر
حقایق علوم مجردات و دقایق حکم الهیه واقف شود و هر کس از ادراک
این درجه گردد بسرور جاوید و از عزت حقانی واصل گشت و هر نفسی
که خود را از اخلاق دنیه منکسر نداشت در عین دنائت و خسات گرفتار
خواهد ماند بخلاف نفوس زکیه که اسماها منزله در حق ایشان خواهد بود
و آسمان ایشان آسمان نورانیست که این آسمان در جنب شرافت
و لطافت آن حکم کثافت زمین خواهد داشت و آن نفوس در آن
اسماها پیوسته قرین لذت بهجت خواهند بود و گوید چون بیست و چهار
از حق است ناچار بازگشت با او خواهد بود و گوید هر که خواهد حق را بشناسد

باید همیشه جد خود را صرف معرفت او نماید گاه باشد که بنا بر نفاست وقت
باندک توجه معرفت حق حاصل کند پس طالب جمیع همت خود را بآن صرف کند
تا آن وقت نفیس را دریابد و گوید گفتار حکیم را نزد خداوند اعتباری نیست
تا کردار خود را مطابق گفتار نکند و گفتار بر خلاف کردار سبب سخط الهی شود
و گوید هر که خدا را دوست دارد بدان عمل کند که محبوب او است
چه هر کس عملش مرضی خداوند است مقبول درگاه و مقرب حضرت اله است
و گوید مرد حکیم معروف است در نزد خالق و هرگز پشیمان نشود که چرا خلقش
نخوانند و نشناسند و گوید آدمی باید وقتی تکلم کند که سبب هدایت مردم شود
و ادراکه مستمع باید بود و گوید مرتکب امر قبیح خواه تنها باشی و خواه
دیگری نزد تو باشد و باید که تو حیا از خود بیشتر کنی تا از غیر خود چه نزد عقلا
شرمندگی از خود بدتر است از شرمندگی در نزد غیر خود زیرا که غیر همواره
با تو نخواهد بود و خود همیشه با خود است و گوید چیزی که سزاوار نیست
فعل آن از تو صادر شود از خطور ببال آن نیز حذر کن و گوید مباش مسارع
تلف کننده و مباش بخیل بلکه اقتصاد اختیار کن و از افراط و تفریط
بپرهیز و گوید هشیار باش در آداب مهمات خود زیرا که خوابیده

الا زندگی

رای مشارک موت است و گوید از شریر طمع نیکویی مدار زیرا که طبیعت هر کس
مقتضی اوست که ضمیر وی بر آن مقصور است چون ضمیر شریر همیشه مقصور
بر اضرار بنی نوع خود است طمع نیکویی از وی داشتن طمع آب از سراب است
و گوید محاسن کسی که از جهت معرفت عاریست عیب و عار است چه جای معایب او
و گوید باید اعتقاد تو در حق کسی که معاون تست در تحصیل حکمت آن باشد
که برادر نیک اندیش تست و گوید حالی که شیوه عداوت مرعی مدارد مهر او را دراز
ادبار دولت است و گوید مرد حکیم چون کارهای ناشایسته کند منشا جمیع شرور
خلایق خواهد بود و گوید کسی را که بتجربت لایق دوستی نیافتی لایق عداوت نیز مدان
چه عدم صلاحیت او در دوستی بنا بر قلت عقل است و چنانکه قلیل العقل شریر
سزاوار دوستی نیست سزاوار عداوت نخواهد بود و گوید آدمی را بکردار
امتحان باید کرد نه بگفتار چرا که اکثر مردم زشت کردار و خوب گفتارند و گوید
شریف النفس کسیست که از ورود مستلذات و مکروهات انشراح و انقباض
حاصل نکند و گوید صدیق تو کسی است که هرگاه کلمه حق از تو شنود خشمناک
نگردد و گوید کسی که رنج مال از برای غیر بکشد شقی ترین خلایق است و گوید مطلب
دنیوی را مانند مقاصد اخروی از آفریننده خود طلب نمائید چه نسبت دعا

ماننده نسبت فکر است همچنانکه در عقب فکر صواب نتیجه لازم است در عقب دعای مقرون
بشرایط استجابت حصول مقصود لازم است و گوید همه اوقات قولاً و فعلاً
شکر یزدان واجبست و بقضا ازلی راضی باید بود و هر بامداد و شبانگاه محاسبه
نفس خود باید کرد و در مقام آن بود که هر روز بهتر از روز ماضی شود و اگر نه از جمله
زیان کاران شوی و گوید شدائد را بر خود آسان دار مانند زنان بجهت بدن مرد
بطلب جستن عادت مکن همانا آسایش مردان نتیجه است در ترک اموری که ارتکاب
آن موجب پریشانی باشد و گوید در حفظ امور شریعت مبالغه کن تا آن ترا نیز نگاه دارد
و کار امروز را بفردا میفکن که فردا کار خود همراه دارد و گوید حجاب از فکری که نفس را
بعالم اجسام کشد لازم است و راست گفتن را ملکه خود ساز تا نفس بدروغ آلوده
نشود که خواب و الهام آن اعتماد را نشاید و احتراز از ظلم واجب دان تا خداوند
در صدد انتقام و طبیعت در صدد مکافات بر نیاید و گوید باید طالب کمال در همه
امور جانب حق را مرعی دارد و با وی چنان معامله کند که هیچکس را بر آن اطلاع نیفتد
و از نفرین ایتام و عجزه بپرهیزد و الا عادل حقیقی تلافی کند و گوید طالب کمال باید از گناه
صغیره احتراز واجب داند تا نفس او را جرأت ارتکاب کبایر که موجب سخط الهی است
دلیر نگرداند و باید همه شب یکساعت پیشتر خود را بجانب حق باز دارد که ثمر آن

خلاصی از تنگنای طبیعت است مع القصه هرگز خیالش بجز ارشاد فرادان
و اندوه شدید اظهار را انقباض و انبساط نفرمودی و کسی او را گریان و خندان
ندیدی و پیوسته مردم را باکثار صوم و صلوة و مواظبت در عدل و حب
ترغیب نمودی وقتی شخصی را که جامهای زرنگار و کفش زر بهنجار داشت فرمود
که این جامه را موافق سخن کن یا سخن را در خور جامه بگوی با یکی از مردم که طالب
علم بود در زمان شیخوخیت از تحصیل حکمت شرم مینمود فرمود که شرم میداری
در پایان عمر دانا تر از اول باشی گویند وقتی در یکی از اسفار ضجیع او در بحور گشت
و هم در آن با توانی در گذشت شاگردان وی بر غربت و هلاکت آن تن
اظهار اندوه و حزن کردند فیثاغورس فرمود مرگ با جا خره با دی یکسانست
و در میان غربت و شهر وی فرقی نباشد چه طریق آخرت بسوی هر دو مساوی است
علی الجمله چون مصنفات فیثاغورس در میان اهل یونان بنهایت معتبر بود
جمعی از حکما مانند اسطیریس محدث و تریوس افریطی و فافیثاوس و جمعی
دیگر از فیلسوفان کتب مصنفات خود را بنام آن حکیم کردند و اسامی بعضی
از آن کتب که بنام وی شهرت دارند چنین است کتاب المناجات
کتاب علم المخارق کتاب تصویر مجالس الجوز کتاب تهنیة العقول کتاب بیع

بجهت تخنیه از اولی بیابانها

برء الروح کتاب الآلات کتاب العقاید کتاب تکوین العالم کتاب الایادی
و بسیاری از کتب منسوبه باو را در همان زمان سوخته و از کتبی که هنوز باقیست
از مصنفات فیثاغورس است و جمعی از حکما مانند خود طالس و دیگران
که وارث زبان او بودند تدوین نمودند و دویست و هشتاد کتاب بود
و از آنجمله این چند کتاب متداول است کتاب ارسماطیقی کتاب الالواح کتاب
فی النوم و الیقظه کتاب فی کیفیة تعلق النفس بالجسد الرسالة الذهبیة و وجه
تسمیه این رساله بذهبیه که جالینوس حکیم این رساله را با زر نوشته
هر روز بتلاوت آن مداومت میفرمود و دیگر رساله الی تجرید [illegible]
و رساله الی سقانی فی استخراج المعانی و رساله فی الهیامات العقلیه و رساله
الی سمیدسوس و فیثاغورس اول کسی است که رد بر اقوال هیرون
و طیمعیون نوشت و گویند حالش بدان بود که آفتاب ساکن و زمین متحرک است
و حکمای فرنگستان درین سخن خود را پیرو وی دانند و تویر نقوش
که از حکما و حکمای یوروپ است چنانکه انشاءالله ذکر حالش در جای خود مسطور خواهد گشت
در تاریخ نهصد و چهل و هفت سال هجری این سخن را در میان اهالی فرنگستان
مشتهر ساخت و اکنون بیشتر مردم آن ممالک شمس را ساکن و زمین را متحرک دانند

وبر

شرح حال جاماسب حکیم [illegible]

جاماسب برادر گشتاسب بن لهراسب است و از جمله اجله حکمای عجم است
و بچندی مدت کسب معارف حکم در خدمت زردشت که شرح حالش مرقوم خواهد شد کرد
و در روزگاری شاگردی چنگرنگهاچه هندی که هم قصه او در جای خود مرقوم می آید نیز کرد
گروه را در فنون حکمت مقرون بدانش و بینش آید و در و را کتابیست که نام آن اح
لوک و اسرار عجیبست و اینک در میان مردم بجاماسب نامه مشهور است نام کتاب
عنوان فرموده و نظرات کواکب را بر مریان نموده و مقارنات دختران را طالع
وقت نهاده و بر آن زایچه کرده و حکم رانده مدت پنجهزار سال از روزگار
آینده را بیکو ثبت نموده و معظم امور را ظاهر ساخته و از احیا و سلاطین خبر داده
بدان سان که چون زمان ایشان در رسد معلوم شود که بعضی با سخن جاماسب
مطابق رفته و از ظهور نبوت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله در آن
کتاب شرحی مبین مسطور است علی الجمله جاماسب سخنان پیغمبران حکمای
عجم را در آفرینش عالم و احکام دنیه و آنچه معاد را سنت بیاد نادی فرموده
چنانکه گفته اند گیتی را دو صانع است یزدان و اهرمن نخست یزدان یگانه بود
و از تنهائی وحشتی آورده و این فکر بد اهرمن گشت و طایفه گفته اند اهرمن
از بیرون گیتی بود و از روزنه بدرون تاخت یزدان را بدید و با جاه

جلالت او حسد برد پس شر و فساد انگیخت و یزدان ملائکه را بیافرید تا لشکر او شدند
با اهرمن مصاف دهند و از نیروی که دفع اهرمن را نتوانست قرار
بر صلح نهاد و شرط شد که اهرمن مدتی معین درین جهان باشد و چون آن مدت
سپری شود اهرمن از جهان کام بیرون نهد عالم خیر محض خواهد بود جاماسب
گوید این سخنان رمز است همانا دانایان ارکانی این بدن عنصری خواسته اند
و همچنان یزدان گفته اند مقصود ایشان روح بوده و از اهرمن طبیعت را
قصد کرده اند و آنچه گفته اند اهرمن شر و فساد انگیخت کنایه از تسلط طبیعت
مر روح را چه آنرا بعالم سفلی کشید و ملائکه اشارتست بصفات حمیده
انسانی و صلح عبارتست از آنکه یکباره صفات ذمیمه را که لشکر ابلیس اند نتوانستند
دور کرد بلکه زمانی بخواهد و گوید اینکه گفته اند مار و کژدم و حیوانات بد بار را
و همچنان هر صفت و چیز بد را اهرمن آفرید و نیکوییها را یزدان کنایه از آنست
که صفات ذمیمه کلا از طبیعت عنصری است و نیکوییها از روح مع القصه
جز این سخنان اینها زاید بگونه تا دیل نموده که دگران جمله بر حسب ظاهر است
و جاماسب در روزگار زندگانی خویش وزارت گشتاسب داشت
و پادشاه فیصل امور مملکت را برای و درایت او میگذاشت چنانکه بعضی

از سرا و در دو ذیل قصه گشتاسب و اسفندیار مرقوم گشت و از سخنان اوست
که بدترین خصال کریم تنگ کرم است و بدترین کار لئیم بزرگ دنائت
و خساست و هم او گوید که عظیم تر عذاب آنست که کریمی لئیم حاجت
خواهد و روا نگرداند و نیز از وست که گوید گناه دردیست که دوای آن توبه
و انابت است و مدفن او در خطهٔ فارس باشد

زردشت و زرتشت و زرهشت این سه لغه بر وزن انگشت باشد زراد
دشت و زرادتشت و زرادهشت این سه نام بر وزن خارپشت بود زرا
دشت زرتشت زراهشت این سه نام بر وزن چرخشت آمده زره
زره تشت زره هشت این سه نام بر وزن اردشت باشد زرادشت
و زرتهشت را زردهشت و زرتهشت درین چهار لغه دال مهمله و تای
فوقانی مضموم است و از پس آن سه ساکن باشد و آن های هوز و شین معجم
و تای فوقانی آخر است و از نام پسر پورشسب بن پیترسپ بن ارتچ
هچیش بن هچدسپ بن ابیرداد بوارجدش بن هردان بن اسپیتام
بن واندسپ بن هایوم بن ارج بن دورشیرین منوچهر بن ایرج بن فریدون

و مادر او دغدویه نام دارد که هم نسب او بفریدون می پیوندد و همانا در
قصهٔ زردشت موافق افتاد که شطری از عقیدهٔ فارسیان و مذهب
ایشان نگاشته آید چندانکه از قانون تاریخ نگاران بیرون نشود
و در ضمن آن سیر انبیا و حکمای ایشان آشکار گردد معلوم باد که عجمان
برانند که مه آباد هم او را آذرهوشنگ گویند وحی الهام و بنای گلشن بایستان
از پیغمبران بزرگوارند و بر هر یک از ایشان جداگانه کتابی آسمانی
فرود شده و هم در جهان پادشاهی تمام عالم ایشان را بوده و در اقسام
حروف شرح حال و سیر اولاد و احفاد هر چهار را در دساتیر که کتاب ایزدی بود
و از پس ایشان کیومرث را که گلشاه خوانند هم پیغمبر دانند و گویند او را نیز
نامهٔ آسمانی بود و پس از آن کتاب سیامک و کتاب هوشنگ کتاب
طهمورث و کتاب جمشید و کتاب فریدون و کتاب منوچهر کتاب کیخسرو
کتاب زرداشت و پند نامهٔ زردشت برای اسکندر یونانی و کتاب
ساسان نخست و کتاب ساسان پنجم است و این جمله کتبی است که خدا
به پیغمبران خود فرستاده و اجماع در میان عجم پیغمبرانند و کتابی که
هم اکنون در محضر مردمان است جامع این کتب است و آنرا ساسان

پنجم که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد بعد از وفات خسرو پرویز ترجمه
نموده از پیروی که جز پیغمبر بلغات دساتیر کس راه نبردی و نزد ایشان
چهارده تن از پیغمبر از آذرآباد نام بوده که نخستین آن پیغمبران مه آباد
و نام آخرین آباد آزاد است و این جمله پیغمبر از ابوالبشر بوده اند و از کیومرث
تا آذرساسان پنجم سیزده پیغمبر صاحب کتاب آمده بدان منت
که مرقوم گشت و گویند این پیغمبران همه بر یک روش رفته و هیچکس را با یکدیگر
چیزی نبود جز زردشت که در بعضی از فروع مذهب در ظاهر سخن با مها
بادیان مخالف آمده این کلمات را نیز تأویل کنند و با سخنان ایشان
مطابق دارند و زردشت را سیمباری گویند یعنی رمزگوی و گویند آنچه
گفته اند ضحاک دو مار داشت کنایه از شهوت و غضب باشد و کاوس
بر آسمان عروج کرد در خواب بود نه بیداری و گویند رستم و اسفندیار
از هفتخوان گذشتند یعنی از اطوار سبعه و مقامات آن عبور کردند و چون
گویند رستم گرگ کشت معنی آن باشد که صفات بهیمی را از خود دور کرد
و اگر نه او هرگز حیوان زنده را نکشتی و بلکه اینستر آن سخنان که از خرد
دور است تأویل کنند چنانکه در قصهٔ جاماسب حکیم نیز بدان اشارت شد

علی الجمله جهان را بدین ارغیا عقیدت استوار بود و سلاطین ایشان را
هرگز از احکام نامه سرآباد تجاوز نرفت و این پادشاهان هرگز در قتل
کس دلیری نکردند تا بحکم نامه سرآباد واجب نشدی و آنگاه نیز قاضی مفتی
آن حکم بگذاشتی و هر که کسی را دشنام میگفت و بر شاهزادگان و امرا
بدست عارضان لشکر حکم حاضر و غایب میراندند و ایشان را پیاده بحضرت
میدوانیدند تا حال زیردستان و پیادگان را بدانند و در خور هر کس
ازینگاه زین مرصع و زین سیمین و زین زر اندود و اسب و کلاه و کمر
زرین و کفش از زین و زین زرین کسی داشتی که امیر و بزرگ بودی و امیر
بسیار بزرگ تاجی بر سر گذاشتی که صد هزار دینار زر سرخ ارزش داشتی
اما در کار خیمه و سراپرده زیاده در طلب نبودندی و سرما و گرما و برف و باران
بسر نشستند و بر عادت بودند و در روز جنگ چندانکه پادشاه در میدان
ایستاده بود اگر کسی پشت بدشمن دادی و روی بهزیمت دادی از آن
پس مردم با او خویشی نکردندی و با وی طعام نخوردندی و هر گز دیوانه
در نحوه و فاحشه نزد پادشاه بار نیافتندی و کس را بهیچ هرگز بهر دل نگذاشتندی
و هر که برفتی از جهان یا در جنگ کشته شدی جای او را به پسرش دادندی

و باز ماندگانش را نیکویی کردندی و در مملکت ایشان مسکین و نادار زنده نبود
چه مردم درویش و مریض به بیمارستان سلاطین فرود شدندی و درد
خود را به رحمت یافتندی و با هر غریب و علیل که بشهر در آمدی هم از صفاخانه
پادشاه فرود شدی و در بیست خود را پر رنج و طلب یافتی و در مملکت ایشان
در هر شهر بیمارستانی جداگانه بود که مردم غریب و علیل بیماری بدانجا در میشدند
و اگر کسی خواستی باختیار خویش روش درویش گرفتی و در خانقاه نشستی
اما برای اینکه کس در کاهلی این کار نکند و محض از برای سیر خوردن و سکنی خفتن
اینگونه مردم را بر آیات شاهنامه و امتحانات درویشانه ممتحن میداشتند
اگر تو آنها را آوردی بجای بودی و اگر نه بر سر حرف نخستین رفتی مع القصه
این پادشاهان همیشه با عدل و نصفت زیستندی و ندمای ایشان پیوسته
اخبار ستوده سلاطین پاستان را بعرض میرسانیدند و پادشاه هر هفته یکروز
بار عام میفرمود تا هر کس خواستی بمجلس پادشاه در آمدی و بیواسطه حاجت
خویش را عرضه داشتی و پادشاه را با نوکر در سرای بود که بدیگران
فرو نمیداشت و او را رنج و طلب و دیگر ایام حرمت از زبان بود و هر هفته
یکروز هر زن را که حاجت افتادی بمیانجی خدمت بانوی با نوان آمدی

مقصود خویش را مکشوف داشتی واو حدیث وی را با پادشاه گذاشتی
واگر پادشاه زنده بود بر بانوی بانوان فرزندی داشت ودختر را در حرم
سرای پادشاه راه نبود اگرچه نابالغ باشد وهمچنان خصیان را بار ندادی
ومردان عجم چندان سلاطین خویش را بزرگ میداشتند که اگر کسی در خواب
میدید که با پادشاه عصیان کرده یا مخالفتی آغازیده چون بیدار میشد
خود را هلاک میکرد واگر خواب خویش را با دیگران میگذاشت هر کس میشنید
او را بکشت ومیگفت اگرچه این صورت رؤیاست لکن اگر او را دشمنی در سر
دشمنستی در خاطر نبودی چنین خواب ندیدی ودر زمان حکومت فریدون
مهلاد که از جانب او فرمانگذار خراسان بود وقتی دهقانی را بسبب صد درم
عصیانی بکشت چون این خبر را با فریدون بردند بدو نوشت که بموقف
کتاب مه آباد دهقان را نمیرد کشتن نبود همانا در راندن این قضا
فحص بسزا نرفته چون این نامه به مهلاد رسید یکی از پسران دهقان را که حاضر بود
تیغی بدست او داد وگفت من پدر تو را بخطا کشته ام اینک بمکافات
سر مرا از تن برگیر تا بدرگاه فریدون فرستاده شود چندانکه آن پسر الحاح کرد
که من از خون پدر گذشتم سفید نیفتاد ناچار سر مهلاد را از پیکر دور کرد

چون سر او را بدرگاه فریدون آوردند بروی درود فرستاد وحکومت
خراسان با پسر او واگذاشت گویند چون کسی بنام پادشاه بیرون میبرد
اندر آن خانه آب حاضر کرده پای او را میشستند وآب را برای میمنت
وشفا ... رستم دستان دانگاه که جان میداد از درد آه کرد پادشاه
کابل حاضر بود وگفت آیا از بیم مرگ اندوهناکی رستم گفت چنین نیست جان
که ودیعه الجهانست از نفس تن از او بیشود واین درد عمناکم که در وقتی
کاوس بر من غضب کرد وحکم کرد تا مرا بردار کنند چرا سر برتافتم اگرچه آن
حکم بر خلاف حکم مه آباد کرد وصلاح دولت او در سرکشی من بود وهمچنین
آزرده خاطرم که چرا تن به بند اسفندیار درندادم واو را کشتم اگرچه این
حکومت نیز بر خلاف مه آباد بود وزوال او نیز همواره باندامت وانابت نیز
که چون گشتاسب لهراسب با بولایت عهد گذاشت چرا از در مناظره بیرون شد
اگرچه آن سخن نیز از راه مشاوره بود مع القصه بارسایرا اصول مذهب
بر یک روش وآئین بود اما در فروع ایشان بنوعی چند ما دیده
واز این در بر چند فرقه شده اند واصول عقاید الجماعت چنین است که گویند
با عقل ادراک ذات خداوند نتوان کرد وصفات حق عین ذات است

وبر همه چیز قادر است لکن جز نیکوئی نکند و اول خلق عقل است
و از عقل فلک اطلس پدید آمد و از آن دیگر افلاک و عدد فلک ستاره را
فزون از شماره دانند چه برآنند که هر ستاره را از ثابت و سیاره آسمانی
باشد جداگانه و نفس ناطقه را ازلی دانند و گویند عالم عناصر پرورده
عالم عقول است و بعضی از ایشان برآنند که نفوس افلاک قدیم باشد
و نفوس انسانی حادث و ابدی و گویند چون مرد پیرد با دانش و منش بود
نفس او بمجردات پیوندد و باندازه تمام خود در فلک زیرین یا فرودتر آرام
گیرد و اگر آن سگالش ندارد که بر سپهر شود چون تن عنصری
بگذارد نفس او بیدان شاید درآید و در این جهان بیاساید و با لباس حور
در بر کشد و قصور و فرشته را همی بیند و اگر مرد بدکردار
بود در سرای عنصری بماند و در دوزخ نه پیوندد و در این جهان
سرانجام دیوجن گردد و گویند آن مردم که بر آیین ستوده روند
و نیک هنجار باشند نفس ایشان از بدنی به بدنی شود و بمجردات
پیوندد و آن مردم که بدکیش و زشت خوی اند نفوس ایشان
از مرتبه انسانی باز پس شود تا بجانوران وحشی و نبات

و جماد

و معدنیات رسد حکمای ایشان همه اشیا را پرتو حقیقی
مطلق دانند و عقیده ایشان در مدار عالم و سیر ستارگان
چنان است که در دیباچه الکتاب مرقوم شد و این جماعت را که
بدین عقاید اند فارسیان و ایزدیان و یزدانیان و آبادیان و
سپاسیان و هوشیان و آذرشکان آذرهوشنگیان و آذریان
گویند ایشان در فروعات مذهب هر چند فرقه اند اول سپاسیانند
و این جماعت گویند که از مه آباد تا یزدجرد و در این جمله سلاطین همه برگزیدگان
خدا بودند بجز ضحاک و در طایفه هیچکس بد و بدکنش نبوده اما از شه آباد
تا یاسان آجام که ذکر حالش در دیباچه الکتاب شد هیچکس در راه خدای
گردی روا نداشته و زرگ اول ازکس صادر نشده و نزد ایشان
هفت عالم باشد اول هستی مطلق و لاهوت دوم عالم عقول و جبروت
سیم عالم نفوس ملکوت چهارم اجسام علوی پنجم عالم عناصر ششم
عالم موالید هفتم عالم انسان که آنرا ناسوت گویند و این طایفه گروی را
پرتو انوار حق دانند از ارواح انبیا و اولیا برتر شمارند و اجرام
کواکب هیاکل کنند و در آنجا به عبادت پردازند بدان

بدان تفصیل که در ذیل قصهٔ پور آسف حکیم مرقوم داشتیم و در
ریاضت ایشان پنج قاعده است اول گرسنگی دوم خاموشی
سیم بیداری چهارم تنهائی پنجم مواظبت یاد یزدان و همچنان ایشان را
در سلوک و ریاضات هفت خوان است که اول آن نشستنگاه بود
دوم فرازنای و سیم ناف چهارم دل پنجم نای گلو ششم دو ابرو هفتم تارک
سر و کسی که دم در میان سر رساند خلیفهٔ خدای باشد و چون هوش
بر مغز گمارند و چشم گشوده در میان دو ابرو نگرند پیکری پدید آید و بعضی
از سالکان ایشان گویند قاب و قوسین اشارت بدانست و از
هفتخوان گذشتن رستم و اسفندیار جز این هفتخوان نباشد و از این گونه
سخن که در میان عجم مذکور است و با عقل راست نیاید بدین گونه
تاویل کنند اجتناب کشتن زندبار را که عبارت از حیوانات
بی آزار است موجب سخط الهی و عذاب الیم دانند و کشتن
ژندبار را که عبارت از جانوران درنده و مردم‌بینند جایز شمارند
دگر نیند ایرج بن فریدون مرغ خاکی گنجشک را که نیز از جملهٔ زندبار
شمرده شوند از بزرگی که گرما نزا همی کنند روا داشته که بخشند و مردم

فرومایه بخورند

فرومایه بخورند اما بزرگان هرگز نباید دادن با گوشت آلوده کنند و میگسار را
بافراط نوشیدن نزد ایشان روا نیست و هرگاه نام روز با نام ماه
مطابق افتد عید کنند چه سی روزه ماه را نزد ایشان نامی جداگانه آمده است
بدین تفصیل اول اورمزد دوم بهمن سیم اردیبهشت چهارم شهریور
پنجم سپندارمذ ششم خرداد هفتم مرداد هشتم دی به آذر نهم آذر دهم آبان
یازدهم خور دوازدهم ماه سیزدهم تیر چهاردهم گوش پانزدهم دی به مهر
شانزدهم مهر هفدهم سروش هجدهم رش نوزدهم فروردین بیستم بهرام
بیست یکم رام بیست دوم باد بیست و سیم دی به دین بیست و چهارم
دین بیست پنجم ارد بیست ششم اشتاد بیست هفتم آسمان
بیست و هشتم زامیاد بیست نهم مار اسپند سی ام انیران
پس روز دوم بهمن و روز سیم اردیبهشت را که اسم ماه دوم و سیم
روز مطابق شود عید کنند و همچنین هر ماه را بدین گونه عمل کنند
و این اسامی را نام فرشتگان دانند که هر یک موکل امور و
مصالح آن روز است که منسوب بنام اوست و همچنان چون
هر یک از ستارگان سیاره یک نام کنند هم عید نمایند و از روز

عبد نمایند وازوردابزم ببراته گویند وچون ستاره در شرف شود
هم جشن کنند بشادی گرایند وایشان هیچ دین وآیین را نکوهیده و زشت ندانند
وگویند از هر کیش و روش توان بیزدان رسید واسما نهارا
بهشت جاودان دانند قرصه دیم برانند که اداب دین را از کتاب
مه اباد اخذ کرده بدان روش که فریدون ترجمه نموده گویند که ذات
خدای از جمیع اشکال وتمثال منزه ومبراست وعقول وافهام
ازادراک آن عاجزاند وجمیع موجودات از فیض او پدیدار شده است
علم او بر جمیع اشیا محیط بود وبرترین پیغمبران وبزرگترین پادشاهان آباد
که او را آذر هوشنگ بتر نامند واول فرشته که خلق شد بهمن نام دارد
که گردهی جبرئیلش خوانند از برای ستارگان وعناصر هر یک فرشته
جداگانه بود وبهشت را مراتب عدیده است وظهور آن در موالید
جواهر سعیدیت ودنباتات درختان باراور وگلزارهاست ودر حیوانات
جانوران زندبار راست ودر مردم برگزیدگان خدای وپادشاهان
وخداوندرستان آسوده کانند وجمیع این مراتب را فرودین خرم چنانند
ودرانیمراتب بازخواست بود وانسان سزاوار بهشت که جسد او نیز

لکه ابد

زینج بمراتب حیوان نزول مینماید وخاک جسد او در مرتبه نبات
وجماد برگزیده اشیا میشود ونفس مجرد او مرتبه بمرتبه بعالم
مجردات بر می آید تا ملائکه مقرب وحضرت نورالانوار را مشاهده میکند
ودر هیچ لذت انبساط زیاده برین متصور نیست و انتقام را عقوبت مینامند
گویند ودوزخ را زیر فلک دانند وگویند نخستین پایه او از معدنیات
سنگهای زشت بی بهاست وازنباتات خار وزهر گیاه وازحیوانات
مور ومار وکژدم واز مردم آنانکه مسکین وبیمار ونادانند ودرین مراتب
آنچه بد کرده باشند سزا یابند اما بدترین مراتب دوزخ عذاب جانست
وآن مخصوص دانایان بدکیش است زیرا که او چون بمیرد بدی
دیگرش ودر آسمانها راه نیابد بلکه جان او در تنگنای جهان عنصری
تا ابد حسرت برد واخلاق نکوهیده او در پیکر مار وکژدم وامثال اینها
برو فرازاید واین دوزخ را دوزخان گویند وانجماعت گویند که بعد از
بند که خدا و پرستش ستارگان واجب باشد چه این رخشان
نزدیکان درگاهند وازین روی که کشور چهارم منسوب بپادشاه
اختران یادشاه زاو واجب بشد که در کشور چهارم جای گزینند

و فرقهٔ سیم جمشاسپیان اند ایشان خود را به جمشاسب بن جمشید منسوب دارند
و او مردی دانا بود و پیوسته تفرد و تجرد پسندیده بر بالا شتافته رود زیرا
هر کسی را بمتابعت خویش دعوت نمی‌نمود اما مردم به پیروی و اقتفای
او عظیم مایل بودند و سخنان او را برمی‌نگاشتند و فراهم می‌آوردند
عاقبت الامر از اکیشی شمردند و طایفه بران رفتند در کلام ایشان رمز
بسیار است گویند جهان را در خارج وجودی نیست و هر چه هست همه ایزد است
و جز خدای چیزی موجود نباشد و عقول و نفوس فرشتگانند و گویند
جمشید برای فرزند خود آئین گفت که ای آئین ایزد تعالی عقل اول را
تصور کرد که آن پدیدار آمد و عقل اول سه چیز را تصور کرد و آن
پدیدار آمد عقل دوم و نفس اول و سپهر اطلس باشند و این هر سه پدیدار
از تصور عقل ثانی سپهر هشتم و نفس ثانی و عقل سیم آشکار گشت
بدینگونه ده عقل و نه نفس و نه فلک جلوه‌گر آمد و موالید عناصر از آنهاست
و این بدان ماند که ما شهری در خیال آریم با کوشکها و رودها و باغها
و مردمان اما در خارج از او وجود نباشد و هستی این جهان چنین است
و آبادیان این مقالا را از رمز دانند گویند جمشید تصانیف بسیار دارد

دهم ز

و مشهورتر از همه پندنامه آئین است که اندر جمشید نام دارد و فرقهٔ چهارم
سمرادیان و سمراد بمعنی وهم و پندار است و ایشان چند نخستین پیروان
فرتوش اند او مردی دانشور بود که در آغاز دولت ضحاک ظهور یافت
و دنباله پیروان او را فرتوشیه گویند عقیده ایشان آنست که عالم
عناصر همه وهم و خیالست اما افلاک و انجم مجردات باقی گویند و جمعی دیگر
از سمرادیان فرشیدیه اند فرشید پسر فرتوش بوده او گوید افلاک و انجم نیز
خیالست و وجود ندارد اما مجردات موجود و باقیند و طایفه دیگر از سمرادیان
فرایرجیه اند فرایرج پسر فرشید است او گوید مجردات که عقول و نفوس اند
نیز وجود ندارد و هستی واجب الوجود است و بس دیگر همه وهم و خیالست
و این اشیا بخاصیت آن موجود نماید و گروه دیگر از سمرادیان
فرهمندیه اند و فرهمند شاگرد فرایرج است او گوید اگر کسی موجود باشد
داند که عناصر و افلاک و انجم و عقول حق است و واجب الوجودی که گویند
هستی پذیر شده ما از وهم گمان بریم که اوست یقین که او هم خیالست
او را گفتند اثبات توهم بچه سان کنی گفت با آفتاب توان دید کافتاب
از کجاست حاصل الجمله ایشان جهان را خیال دانند و این خوب است را

به فریدج منسوب داشته جهان در وی همه سمراد باشد زیراکه فرزندان
یاد باشند ز سمراد است کفتن نام سمراد همین سمراد هم سمراد باشد
طلیعه تجم خدائیانند و ایشان پیرو موبدی باشند که خداداد نام
داشت و در اواخر کار روزگار جمشید پدید آمد و مدتی از بعد دولت
ضحاک برزندگانی داشت و انجماعت که بقول نفوس مجرد از اعوان
حضرت الله اند و کواکب و سماوات تر از نزدیکان درگاه باشند و از جمله
ازدیگر مکونات با خداوند اقرب بودند و شرف و رتبت فزون دارند
اما این سخنان روا نباشد که در میان خداوند و بنده میانجی شود
و کس خضوع در نزد ایشان را وسیله قرب حق شمرد چه خدا را باید که کس
در حضرت او واسطه انگیزد لاجرم جز خدای پرستش نتوان نمود فرد هشتم
رادیانند و ایشان پیروان رادکرنه اند و او یکی از پهلوانان عجم است
که در اواخر روزگار جمشید ظهور داشت وی گوید که ایزد پرستی ارباب
زیراکه فیض او شامل جمیع موجودات است و فلک چهارم که
وسط حقیقی افلاک سبعه است متوطن اوست چنانکه دانش خبر مخصوص است
مکانش نیز دلالت بر حضرت کند و فیض او یکسان با جرام فراوان

و فروردین رسید و رسم است که سلاطین در وسط معموره خویش
قرار گیرند و هم دل که سلطان بدن است در سینه بود و گویند
روح افلاک و موالید بفروغ روح آفتاب ظهور یافت و بجسم انسان
بر شحات جسم او نمودار شد و بر آنند که گناه کاران در دوزخ عالم
عنصری مانند و راه بافلاک نیابند مع القصه رادکرنه بدسر را در
روزگار جمشید بهانی با مردم می آموخت و از ظهور آن هم دانست و در زمان
دولت ضحاک آشکار ساخت هفتم شیدرنکیانند و هم شیدرنک
نام یکی از پهلوانان رزمجوی است که بصفت دانش و بینش آراسته
بود و در اواسط دولت ضحاک ظهور یافت و در خدمت
او عظیم عزت جست و مردم را همی بکیش خویش دعوت نمود
و جمعی کثیر با دین او در آمدند گوید که طبیعت خدای جهان است
و مردمان و جانوران باقتضای طبیعت مانند گیاه باشند
که همی بریزند و باز روئید هشتم فرشید بیکریانند و بیکر یکی از حکمای آذر
بود که هم در اواسط حکومت ضحاک پدید آمد وی گوید از
اشتعال عبارت آتش است و از فروغ آن ستارگان پدید آمده اند

وا ز دود آن آسمانها باد پدید آمد و طبع آتش گرم و خشک است اما از گرمی
آتش هوا که گرم و تر است ظاهر شد پس آنگاه از تری هوا آب که سرد
و تر است آشکار گشت و از سردی آب خاک که سرد و خشک است وجود
یافت و از جمله مرکتاب نامه و نا قرصه از هم پیوست نهم پیلانیان باشند
و پیلان نیز از جمله سپاهیان است که ساحر سکر بر دوی گوید موجود حقیقی
هواست آن گرم و تر است پس از گرمی هوا آتش ظاهر شد و از تری
آن آب بوجود گشت و از سردی آب زمین بر آمد چنانکه از فروغ آتش
کواکب و از دود آن آسمان آمد دهم الاربانیه و این طایفه متابعت
الارگنسند و او مردی حکیم و دانشمند بود که هم در اواخر دولت ضحاک
ظهور یافت و نیک در حضرت او موثق و محترم گشت چنانکه در بار
درگاه ضحاک با او مفوض گشت وی گوید ایزد عبارت از آب است
پس از سردی آب زمین موجود و از تری آن هوا و همچنان از جوشش
آب آتش عیان گشت و از فروغ دود آن ستارگان و آسمان
یازدهم فرقه شیدابانیه و اینجماعت پیرو شیداب باشند
و او مردی طبیب بود که در اواخر دولت ضحاک ظاهر شد و گوید

واجب الوجود عبارت از خاک است و از خشکی خاک آتش افروخته شد
و از آتش اختران و سماوات پدید آمد گرفت و هم از سردی خاک آب بر آمد
و از تری آب هوا و چون این هر چهار در هم پیوسته شد مرکبات پدیدار گشت
سیزدهم فرقه خشاستند و خشش حکیمی فارسی نژاد بود که در اواخر دولت ضحاک
ظهور یافت و معاصر شیداب بود و مع القصه آخشش همه افریدگان
خدا را دوست میداشت و با همه مهربانی ورزید جمعی پیرو او گشتند وی گوید
مایه آخشیجان و عناصر خداست آنچه گویند خدای دیدنی نیست اشاره
با ده عنصر است چه آن بدیگر نظر در نیاید و آنکه سرایند خدا در همه جا است
همان مایه را خوانند چه در عناصر جز او نیست و هیچ موجودی از عالم
بیرون نباشد و آنچه گویند جز خدا باقی نماند در همه اشیا فانی است
عبارت از آن است که عناصر استحالت پذیر است و ماده آن بر حال
خود ابدی باشد و گوید آفتاب بطبع آتش است و درخشان دیگر چون
شهاب و نیازک و امثال آن از آفتاب آشکار شود و در عقیده این
طایفه ثواب و عقاب نباشد و بهشت عبارت از لذات جسمانی
این جهان نیست و دوزخ نیز الم و حزن این جهان باشد و ایشان [illegible]

رواداشته‌اند و گویند آنی که اصل آفرینش دختر است از قضیب پدر بیرون شود
و بر رحم مادر فرود آید پس از هر دو جهت او را از قضیب پدر بنکوهش نسبت
و همچنین راه برآمدن خواهر و برادر یکیست پس ایشان را از آمیزش با هم هیچ
نرسد و گویند آنکه تمام از فرج مادر بیرون شده باشد اگر عضوی از اعضای او
باز بدرون شود نکوهیده نبود و گویند وطی با محارم بهتر است از غیر محرم
چه انجمن با بیگانه نه شرعی است و دخول با زن غیر را که شوهرش
زنده بود حرام دانسته‌اند و اگر شوهر رضا دهد باک نباشد و غسل جنابت
نزد این طایفه لازم نیفتاده و شستن زیاده از آن عضو مخصوص را
بیفایده دانسته‌اند چون بدانسان عیان باز نموده آمد اکنون
بر سر سخن رویم و قصه زردشت به پایان آریم معلوم باد که فارسیان
برانند که نفس ناطقه زردشت از درختی مبارک آشکار گشت و این کنایت
از آن است که نفس او تجلی عقل اول است و گویند پورشسپ پدر
او را گاوی بود که شیر از آن بدوشیدی و بنوشیدی از شیر آن نطفه
زردشت در رحم دغدویه منعقد شد و آن گاو جز گیاه خشک نخوردی
و این سخن کنایت از سلامت نفس زردشت است چه گویند از برگ سبز

گیاه

روح نباتی باشد و نباید در آفرینش پیغمبر خدای بدو آسیب رسد اگر چه روح نباتی
ادراک الم نکند و همچنان شیر از گاو دوشیدن راحتی باشد برای گاو چه
اگر چه شیر او را ندوشند بستانش بدرد آید مع القصه چون دغدویه
مدت حمل به پایان برد و بار نهاد زردشت نخست باواز بلند بخندید و این
معجزه ولیت چه طفلان هنگام میلاد بگریند و او گاه زادن بخندید
چون از دور و نزدیک این بدیدند و بشنیدند خبر بدوران سرون رسید
که دوران سرون از جانب لهراسب حکومت آذربایجان داشت و طریق جادوئی
اهرمنان می سپرد و از منجمان و اخترشناسان آثار زردشت را
اصغا فرموده بود که او دین اهرمنان را و جادوان را منسوخ خواهد کرد
بی تواند برخواسته بخانه پورشسپ شتافت و زردشت را چالاک
ساخته تیغ برکشید تا سر او را از تن برگیرد چون دست بسوی او
فراز کرد دستش بجای خشک ماند و از بن واقعه بیمی در دل او راه کرده
زردشت را بگذاشت و با سرای خویش شتاب کرد و این راز را
با دوستان و جادوان در میان گذاشت شیطان عرض کردند
که ما کیدی اندیشیم و او را از میان برگیریم پس حطبی عظیم در بیابان

فراهم کرده بر سر هم نهادند و جمله را با نفط آلوده ساختند و چنین شیطنت
کرده زردشت را از پدر و مادر در ربودند و بردند و بر سر آن حطب برآورده
نهادند و آتش در زدند و از بیکار خود بدر شدند آن آتش عظیم بر زردشت
سرد گشت هم در خاکستر آن بخواب رفت از پس آن دغدویه
در فحص حال فرزند بهر سوی همی شتاب میکرد عاقبة الامر در رسید فرزند را
از میان خاکستر برگرفته پنهان از مردم بخانه آورد و چون این معنی
ظاهر گشت بر خشم جادوان بیفزود و دیگر باره او را در ربوده در تنگنای
معبری که گذرگاه مواشی بود درانداختند تا پایمال ستوران گردد
و هم در زمان گاوی آمده بر سر او بایستاد و او را در زیر چهار پای خود
بداشت تا جمله مواشی بگذشت آنگاه تاخته با گاوان ملحق گشت
هم دغدویه در پی او بجستجو فرزند را بیافت و بخانه آورده چون این خبر بدوران
سرون رسید فرمود تا این کرت او را در ربوده در گذرگاه اسبان
انداختند هم مادیانی بر سر او ایستاده زردشت را مصون داشت
درین نوبت حکم داد تا او را ربوده بکنام گرگان بردند و بچگان
گرگ را کشته زردشت را بدانجا گذاشتند و رفتند آنگاه که گرگ

ادرسید

در رسید دایه وار در کنار زردشت بنشست و در حال دو میش با پستان
شیر او بر بالین زردشت آمدند و او را شیر دادند و گرگها با میش آشتی
داشتند صبحگاه دیگر دغدویه او را یافته و بسرای آورد و جادوان
از آن حال در عجب شدند و انجمنی کردند تا در کید او چاره اندیشند از میانه پرتو
ای گفت که زردشت بجهت شما تباه نشود چه خداوند او را حفظ کند این
بگفت و چون از نابود ساختن زردشت مأیوس بودند چاره نیز در آن
و با او رسم مودت استوار ساختند و منافقانه نزد وی الفت میباختند
و در آن هنگام پیر دانائی که برزین کروس نام داشت و دانا بر زردشت را
الفت نموده بود و جلالت قدر او را امید داشت با خدمت پورشسب آمد
وا رو درخواست نمود که زردشت را بدو سپارد تا در خانه میگذارد
او فخر کند پورشسب ملتمس او را با اجابت مقرون داشت زردشت را
باو گذاشت برزین کروس او را بخانه آورده بر تیمار او همی کرد
تا هفت ساله شد در این وقت پور زردشت و دوران سرون بخانه
او آمدند و چندان شعبده و نیرنگ ساختند که کسی را در آن خانه مجال درنگ نماند
همگی بگریختند و زردشت را بجای گذاشتند اما زردشت از آن همه

دیرنگ هراس نیافت و دست زبان ایشان از وی کوتاه ماند اما بجای آن
پرورش پوروشسب اظهار مهر و حفاوت نمود باری روزی زردشت را
مرضی عارض شد و بیمار گشت و پرتورش نخمی سمی بالبعضی ادویه درهم کرده
با سحر تعبیه ساخته ببالین او آورد و گفت بگیر و بنوش تا بهبودی حاصل کنی
زردشت آن دارو را از دست وی گرفته برخاک ریخت و آن
راز را آشکار ساخت و چون سال اول پانزده رسید باب خلق
ابواب نیکوئی باز کرد و مساکین را ببذل مال همی نواخت و از برزی
صفات ستوده مشهور گشت و در بدو سال چهلم که چهارم سال سلطنت
گشتاسب بود عزیمت ایران فرمود با جمعی از مردم خویش
از بلده اردبیل کوچ داده بسوی دار الملک بلخ ره سپار گشت
روزی در طی مراحل بکنار رود خانه رسید و جمعی از زنان
بادی بودند که برای گذشتن از آب برهنه شده نزد او را می نگرند
پس زردشت قدم بر زبر آب نهاده با همراهان حکم داد
تا در قفای او در آیند و چنان از آب عبور کردند که جز نعلهای
افراد ایشان باب آلوده نشد و این واقعه در انجام سفندارمذ ماه

بود که هم در آن روز مجوسان جشن کنند و چون زردشت بکنار آب آمد بنماز
مشغول شد در این وقت جبرئیل که فارسیان او را بهمن می نامند بنزد
او فرود شده با او گفت از دنیا چه کام جوئی زردشت گفت جز رضای
خدا انجوم و کمان است که تو مرا رهنمائی باشی بهمن گفت چنین باشد
برخیز تا نزد یزدان برویم پس زردشت از جای برخواست و چشم بر هم نهاد
و چون دیده بگشاد خود را در مینو یافت فرشتگان از هر سو بزرگداشتند
او را گرم پرسش نمودند و جنبش را بیکدیگر معروف داشتند از آنجا
زردشت بحضرت یزدان شتافت و بنگ در دل شادمان و با تن
ترسناک بود و در حضرت یزدان نماز بجای گذاشت آنگاه عرض کرد
که ای پروردگار را بهترین بندگان تو در روی زمین که اما نند یزدان
پاسخ داد که اول آنکه راستی دارد دوم آنکه کریم باشد سیم آنکه با آتش و آب
و جانوران زنده با مهربان بود ای زردشت هر که را جز این رفتار بود
بدوزخ شود و دیگر باره زردشت عرض کرد که پروردگارا از اهریمن
با من بازنمای خطاب رسید که فاعل نیکی و خواهان خیر منم بدی
نکنم و بد کردن نفرمایم و مردمان را زیان نرسانم بدی و شر سراسر کار اهریمن

دخیل اهرمن را در دوزخ مکافات این کردار داشتن بهمن را حجت شد
داور را بر حرکات افلاک و کواکب و انا کرد و حور و قصور و ملایک را بدو باز
نمود و از علم انجام و آغاز بسی آگهی داد و همچنانش زمراتب دوزخ و گروه
آتش بگذرانید و فرمان رسید تا روی را گداخته بر سینه او ریختند
و تیغ آسیب بدو رسید و شکمش را شکافتند آنچه در درون بود برآوردند
و باز بجای نهادند و جراحت او را التیام دادند آنگاه خطاب یزدان رسید
که ای زردشت در همه مراتب عبور کردی و همه چیز را بدانستی
اکنون باید مردم را با دین حق دعوت کنی و این روی گداختن
بر سینه تو ریختن معجزه تو باشد و هر که از دین تو سر تابد به دوزخ
خواهد شد آنگاه زردشت عرض کرد که پرستندگان ستایش نور را
چگونه کنند و قبله ایشان چه باشد خطاب رسید که ای زردشت
کافه ناس را آگاه کن که هر چیز که آن فروغ دارد آن نور من است
لاجرم هنگام پرستش رخ بدانسو آورند تا اهرمن از شما گریزد همانا
از روشنی بهتر چیزی نیافریدم و از نور است که بهشت و حور پدیدار
کردم و از ظلمت جهنم آشکار شد آنگاه زردشت را استاد زند

القا

القا شد و فرمان رسید این کتاب را نزد گشتاسب شاه برده بروی بخوان
و او را با دین بهی دعوت کن در این هنگام زردشت از حضرت یزدان برگشت
گذر بهمن فرشته که موکل مواشی بود باستقبال او شتافت و عرض کرد
که ای پیغمبر خدای این جانوران زنده بار را با تو سپردم با مردم بفرمای اینها را
نیکو دارند و نکشند چون از او بگذشت فرشته که نام او اردی بهشت بود پیش
شتافت و گفت با گشتاسب بگو که آذرها را با تو سپردم که در همه شهر
و بلد برافروزی و نیکو بداری از آن پس فرشته که آن را شهریور نام بود در رسید
و گفت با مردم حکم کن تا اسلحه خویش را پاکیزه و درخشان بدارند و در روز جنگ
پشت بدشمن نکنند از پس او فرشته که او را اسفندارمذ خوانند برسید و گفت
با مردم بگوی تا زمین را پاکیزه دارند و پلیدی در مزارع و مجاری نکنند ازان
از پس او فرشته که خورداد نام داشت درآمد و گفت آبها را با تو سپردم
بفرمای تا خوب و پاکیزه دارند و از آن پس مرداد درآمد و گفت نباتها را
تا بیهوده تباه نکنند و این همه فرشتگان پیام ایزد با او گذاشتند
و یزدان نیز بواسطه با زردشت سخن گفت چون زردشت بعالم
عنصری درآمد جادوان دیوان گرد او را فرو گرفتند خوابش بازدارند

زند استا را خواندن گرفت دیوان از اصغای این کلمات بر زمین
در شدند و جادوان بر خویشتن بلرزیدند و یک بهره از ساحران بمردند
و بعضی از ایشان ایمان آوردند زردشت در نیمه ماه اردی بهشت در خواب
دید که بدر بانی که در کتاب استا آزاد بانی نامیده اند قدم نهاده تخت آب
تا ساق او برآمد و از آن پس تا زانو برسید و بعد کمرگاه را فرو گرفت
آنگاه بالا کردن برابر شد چون بیدار گشت تعبیر رفت که این چهار باره شدن
آب اشارت است که در نه هزار سال دین بهی چهار بار تازه شود
نخست بدست زردشت که بدین مبعوث گردد دوم بدست
ناشیدر و سیم ناشیدر ماه و چهارم سوسانش که همه نژاد بزردشت رسانند
دارا خفاداد باشند علی الجمله زردشت رو بدرگاه گشتاسب نهاد
در راه با دو تن از حکام بلدان دوچار شدند و ایشان را بدین بهی خو
کرد هر دو تن سر بر تافتند و سخن او را در نیافتند زردشت
دعا کرد تا باد عظیم برخواست و ایشان را از زمین ربوده در هوا معلق
بداشت و طیور مردار خوار از اطراف در رسیده گوشت ایشان را
همی بچنگ و منقار برکندند و بردند آنگاه که استخوان ایشان بجای ماند

بزیر افتاد پس زردشت از آنجا بدار الملک بلخ عزیمت نموده و خبر دعوت او
در حضرت گشتاسب معروض افتاد پادشاه ایران کس فرستاده او را طلب
داشت چون زردشت به پیشگاه حضور رسید بزرگان درگاه و دیهیم
سپاه را دید که صف برزده در برابر پادشاه بر پای ایستاده اند و شصت تن
از موبدان و حکمای مملکت از سوی یمین و شمال در انجمن گشتاسب
نشسته اند زردشت بزبان فصیح بر پادشاه درود فرستاد و آتشی با خود
در دست داشت آن را بدست گشتاسب داد و دست او را زیان نرساند
گشتاسب با دست دیگر او را امتحان کرد و دست مجلس را آسیبی نبود در دست
خویش را استوار ساخت چون از وی معجزه خواستند بفرمود تا روی گداخته چند
و در انجمن پادشاه بر پشت خوابیده حکم داد تا آن روی گداخته را چهار تو
بر سینه او بریختند و در هیچ گرفت او را آسیب نرساند و همی بر سینه او سرد شده
از اطراف فرو ریخت گشتاسب چون آن حال را مشاهده کرد بفرمود
تا برای او کرسی زرین آورده در پهلوی خود جای داد و او را بر جمیع فیلسوفان
فزونی فرمود و برتر نشانده و در همان انجمن حکمای مجلس بمناظره و مباحثه
زبان برگشودند و در جمیع فنون حکمت از وی ملزم گشتند این بزرگوار بزرگواری

بزرگواری زردشت بخود دید گشتاسب فرمان داد تا در جنب سرای خویش
خانه برای او معین کردند و زردشت را در آنجا جای دادند و فیلسوفان که جمع گردیده
بسرای خویش شدند و شب را بمطالعه کتب و کشف مسائل غامضه بسر بردند
تا باشد در مباحثه بر زردشت ظفر یابند بامدادان مجلس گشتاسب درآمده دیگر باره
با زردشت سخن در میان آوردند و از معضلات حکم پرسش نمودند و در جمیع علوم
عقلی و نقلی زبون و ذلیل او شدند عاقبت الامر علمای ممالک محروسه عزت
بارگاه گشتاسب نموده و هم پشت شده با زردشت سخن در انداختند چندانکه
شرمساری بار آوردند در نوبت زردشت روی با گشتاسب کرد و فرمود که خداوند
مرا بسوی تو فرستاده تا با نبوت و رسالت من اقرار کنی و در ستایش
دیه احکام زند استا را بکار بندی و آن کتاب را نزد گشتاسب نهاد
و گفت چون بدین روش باشی چنانکه برگزیده دنیائی هم برگزیده آخرت
خواهی بود گشتاسب گفت این کتاب آسمانی که برای من بخوان
زردشت کلمه چند بیان فرمود پادشاه را چندان پسندیده خاطر نیفتاد
و فرمود این دعوی بس بزرگ می نماید اکنون این کتاب را با من بگذار تا من
در آن نیک نظر کنم و خود همچنان نزد من می آمده باش تا عاقبت کار چه شود

و حکما ازین سخن بیمناک شدند با خود گفتند مبادا این مرد دستگاه پادشاه را فریفته
کند و بشریعت خویش بدارد و از پی قتل او کمر بستند و رسم بود که هر روز
زردشت چون بخدمت پادشاه می پیوست در سرای خویش را بسته
مفتاح آنرا بدست دربان ملک میسپرد و در هنگام مراجعت باز میگرفت
چند تن از حکما مردم دربان را فریفتند و بامدادی که زردشت بخدمت
پادشاه شد کلید حجره او را از دربان گرفتند و حجره او را گشوده چیزهای پلید
چون خون و موی و سر گربه و سگ و استخوان مردگان در کیسه جمع کرده
زیر بالش او نهادند و حجره او را باز دربسته کلید بدربان دادند و بمجلس گشتاسب
شتافتند در آن وقت پادشاه در نزد زردشت بمطالعه زند و استا مشغول بود
و لب بآفرین او باز داشت حکما عرض کردند که نه چنین است که زردشت خود را
باز نموده بلکه مردی جادوگر است اگر فرمان رسد در سرای او را کاوش کنند
دور نیست که این معنی معلوم گردد گشتاسب فرمود که در اینکار ارزیابی نمایند
جمعی بروند جستجو کنند پس آن حکما با گروهی از ملازمان حضرت بسرای زردشت
در شدند و آن اشیاء پلید را که خود نهاده بودند بر گرفتند و بنظر
گشتاسب آوردند پادشاه چون چشمش بر آن اشیا افتاد در خشم شد

در روی بازردشت کرده فرمود همانا مرد جادوگر بوده و این کار را به نیرنگ بر ساخته
چندانکه زردشت گفت مرا از این اشیا بجز نیت سفید نیفتاده حکم داد
تا او را بند بر پا نهادند و در زندان فرستادند تا چگونه زردشت در زندان بماند
و پادشاه را اسبی سیاه بود که چون روز کین و دار آمدی بر آن سوار شدی
ناگاه بیگاهی رکابش پادشاه بحضرت آمده معروض داشت که شب دوشین
چهار دست و پای اسب سیاه در شکم او فرو شده گشتاسب ... بطال بدر گرفت
و حکما و بیطار را از احضار کرده چندانکه کوشش کردند چاره نتوانستند و گشتاسب
آن روز از دلتنگی این حادثه عجیب ناهار نشکست و چون این آشفتگی در همه
کارهان حضرت سرایت کرده بود زندانبان نیز آن روز از برای زردشت
قوت آماده نساخت و شبانگاه نزد او شده عذر بخواست و صورت واقعه را
معروض داشت زردشت فرمود من توانم اسب سیاه را مداوا کنم
و بحال خود آورم پس زندانبان بامدادان این سخن را بعرض گشتاسب
رسانید و او بفرمود تا زردشت را حاضر ساختند و با او گفت اگر اسب مکوی
و پیغمبر خدائی این اسب را بحال نخست آور زردشت گفت اگر پادشاه با من
پیمان کند که چهار سخن از من بپذیرد هر چهار دست و پای اسب را بحال

نخست آورم

نخست آورم گشتاسب با وی عهد محکم کرد که گفتار او را بپذیرفتار باشد
پس زردشت پادشاه را برداشته بر سر اسب سیاه آورد و گفت
سخن نخستین آنست که از دل و زبان اقرار کنی که من رسول پروردگارم
گشتاسب با وی ایمان آورد پس زردشت دعا کرد و دست بسوی میمن
اسب برده تا دست راست او از شکم بدر شد و از آن پس گفت
اسفندیار را بفرمای تا با من عهد کند که دین مرا رواج دهد و خود با من ایمان آورد
گشتاسب فرمان داد و اسفندیار برحسب فرمان عمل کرد آنگاه زردشت
دعا کرد تا دست چپ از شکم بدر شد دیگر باره گفت اکنون مرا نزد
بانوی بانوان فرست تا او را بشریعت خویش دعوت کنم و او دین خدا را
قبول کند گشتاسب بفرمود تا او را نزد کتایون بردند او نیز قبول ایمان
کرد و زردشت باز آمده یکپای اسب را از شکم ظاهر ساخت و از آن پس
فرمود ای گشتاسب اکنون دربان را طلب کن و مکشوف دار که با شاه
جادوان را بخانه من کدام کس آورد پادشاه دربان را حاضر ساخته
او را زینهار داد تا حقیقت حال را باز راند و دربان صورت حال را
بعرض رسانید گشتاسب در خشم شد و بفرمود چهار تن آن فلک فرازا

که مابر این شهر بودند زنده بردار کردند پس زردشت کپای دیگر اسب را از شکم
برادر دو اسب سیاه بر پای خواسته درین وقت گشتاسب سر و روی زردشت را
بوسه زده با خود بسرای آورد و با خویش بر تخت نشانید و مردم را بهی دین او
بخواند و جمعی کثیر باوی ایمان آوردند درین هنگام لهراسب شاه و فرزند
او زریر را نیز مرضی صعب روی نمود که اطبا از معالجه ایشان دست باز داشتند
زردشت ببالین پدر و پسر حاضر شد و دعا کرد تا هر دو در حال شفا یافتند
و با او ایمان آوردند روز بروز کاری بدینگونه کار زردشت و هر روز رونق
گشتاسب بروی زیاده میشد تا آنکه بفرمود دوازده هزار پوست گاو را
دباغت کردند و کلمات زند را بر آن نوشتند آن پوستها را باسیم حل لف
اندوده کرده کلمات را با زر ناب نگارش دادند در اصطخر فارس گنبدی
شگرف چنان کرده و در آنجا بنهادند و جمعی را اجری و مرسوم مقرر کرده
بپاسبانی آن بداشتند علی الجمله روزی گشتاسب با زردشت فرمود که مرا
چهار آرزو در دل بود از تو خواهم که دعا کنی تا یزدان با من عطا فرماید نخست آنکه
مقام خویش را در آن جهان ببینم و بدانم در کجا خواهم بود دوم آنکه درین جهان هیچ آسیب بمن نرسد
چون در جنگ شوم هیچ آلت حرب بر من کارگر نباشد سیم آنکه نیک و بد این جهان را

نیک بدانم و همه رازها بر من آشکار باشد چهارم آنکه تا رستخیز زنده مانم
زردشت فرمود این چهار نعمت بزرگ را با یکتن عطا نکنند لکن از برای
چهار کس روا باشد پس بفرمود قدری شیر و مقداری نار حاضر کردند و لختی از زند
داستان خوانده در آن شیر و نار بدمید آنگاه یکجام شیر بگشتاسب عطا کرد و او را
از هوش بیگانه ساخت تا روانش در بهشت جای خود را مشاهده کرد و یکجام
با پشوتن داد و او زندگانی جاوید یافت و مراد از زندگانی جاوید معرفت ذات
و نفس خود است که برای او حاصل شد و جام دیگر را بجاماسب سپرد تا از فنون
علوم و معضلات مسائل آگهی یافت و مقداری از آن نار دانه باسفندیار
عطا کرد تا چون بخورد رویین تن گشت چنانکه هیچکس از آلات حرب
بدو کارگر نبود مع القصه روز سیم گشتاسب از خواب برآمد و در حضرت
یزدان ستایش و نیایش گذاشت و در تعظیم و تکریم زردشت بیفزود
و از پس این واقعه صبحگاهی که گشتاسب در سرای خویش بر تخت آرمیده
یکی از ملازمان حضرت گشتاسب زده از در درآمد و بعرض رسانید
که چهار تن سواره بدر سرای رسیده که هیچ با مردم این جهان شباهت
ندارند و جامهای سبز پوشیده اند و سلاح جنگ در بر راست کرده در سخن [illegible]

که هرچهار دررسیدند وگفتند ای گشتاسب ما فرشتگان خداوندیم
که از نزد خدای بزرگ نزد تو آمده ایم یکی را بهمن نام است دوم را اردی بهشت
سیم را خرداد چهارم را آذر خداوند میفرماید که زردشت پیغمبر من است
و در دین او استوار باش و مردم را بدین او دعوت فرمای گشتاسب
از هیبت ایشان مدهوش شد و از سریر بزیر افتاد و چون بهوش آمد
رسم زاری و فراغت بگذاشت و حکم داد تا آتش کدها برافروزند
و هیربدان را بگماشت تا دین بهی را رواج دهند درین هنگام که سی سال
از حکومت گشتاسب گذشته بود و دین زردشت با قوت شده و پادشاه
ایران ملوک اطراف را بدین او دعوت نموده بدینگونه روز بروز [illegible] ارجاسب
بدارالملک بلخ تاختن کرد و لهراسب را بکشت توربراتور که یکی از پهلوانان
توران بود بمعبد زردشت درآمد و او را بزخمی از پای درآورد و زردشت
تسبیحی که در دست داشت بسوی توربراتور انداخت آتشی از آن
جستن کرده در وی گرفت و در حال زردشت بدان زخم کشته شد
و توربراتور پاک بسوخت و تفصیل این جمله در ذیل قصه ارجاسب
مرقوم افتاده و مدت زندگانی زردشت هفتاد و هفت سال بود و عقیده

مجمل

مجمل آن است که علم ازل و ابد در کتاب زند بعضی بتصریح و برخی برمز
مرقوم است و آن کتاب مشتمل بر بیست و یک نسک است و نسک
بمعنی بخش و بهره باشد و هر نسک را نامی است بدین تفصیل اول ایثاهیت
دوم آهو سیم ویر چهارم یود پنجم تار ششم توش هفتم نادر که در علوم نجوم و هیات
هشتم اشاد نهم چید دهم هچا یازدهم ونگهوش دوازدهم وزرد امنگهو سیزدهم
شتنا چهاردهم ام پانزدهم اکمیش شانزدهم مزدا هفدهم خشترچا هجدهم
اهرا نوزدهم آیم بیستم درگو بویست و یکم داستارم اکنون چهارده نسک
از آنجمله تمام است و در میان مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود
که در جنگها و فتنه‌های ایران از میان رفته در کتاب زند صد حکم از فروع
اصول دین مندرج است که نخستین آن ایمان برسالت زردشت است
و نگاشتن الجمله موجب اطناب بود و آن احکام که در کتاب زند
مطابق کلمات مه آباد است مه زند خوانند و هرچه مخالف بود که زند
گویند و مجوسان بدان عمل نکنند اگرچه ایمان دارند و گویند این کلمات
رمز است و تاویل کرده با کتاب مه آباد موافق آرند از نیرو است که هم
زند را شوانند کرد و کتاب پازند را در شرح آن نگاشته اند از زمان

که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را بسوختند
و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مرقوم خواهد شد چون بسریر سلطنت برآمد
دانایان عجم را فراهم کرده هر کس خبری از آن بیاد داشت بخواندند و آنرا سوره
کردند و استا دره نام نهادند گویند هیچکس آنرا از حفظ نتواند کرد دیگر
از کلمات آسمانی زردشت است که در جواب تیاطوس حکیم و بیاس
فرمود چنانکه در ذیل قصه ایشان مرقوم خواهد شد و آن کلمات را
سمیناد گویند چه سمیناد بمعنی سوره است و این دو سمیناد در زند نیامده
بلکه در کتاب دساتیر مرقوم است و زردشت در زمان حیات خود از غلبه
اسکندر رومی خبر داد و نامه برای او نوشت که در دساتیر مرقوم است
و آن کتاب را سلاطین ایران محفوظ میداشتند تا زمان دارا
چون روشنک دختر دارا را بحباله نکاح اسکندر در آمد آن کتاب را
بنزد وی نهاد و اسکندر بر زردشت ایمان آورد و همچنین حکیم کلها
چه از حکمای هند بود چنانکه عنقریب شرح حالش بیان میشود بحضرت
زردشت پیوست و بدو ایمان آورد و از آثار زردشت سرو کلیست
که از آن ابده کشمر بنام گشتاسب غرس کرد و آن چندان بزرگ
گردید

وکش سایه شد که بیست و هفت تازیانه که هر تازیانه را یک ارش و ربع ارش
طول بودی بر گرد آن درخت سر به سیمیه میگذاشت آن زمان که متوکل
عباسی که انشاالله شرح حالش را مرقوم خواهیم داشت عمارت جعفریه بنیاد
میکرد رای میکرد و نیک مایل گشت که آن درخت را مشاهده کند و سفر
کشمر برای وصعب نبود لاجرم بعبدالله طاهر ذوالیمینین نبشت که آنرا
قطع کرده بدینسوی حمل فرمای بر حسب حکم آن درخت را از بن قطع کردند
چون بزیر آمد بکاریزها و بناهای آن ناحیه زیانی عظیم رسید و مرغان که در آن
آشیان داشتند بیکبار بر خاستند و ناله در انداختند و چون شاخهای آنرا فراهم
کردند بر هزار و سیصد شتر بار شد و پانصد هزار دینار زر سرخ بخرج گذاشتند
تا آن درخت بیکسر تا بجعفریه رسید از قضا همان شب غلامان متوکل
او را پاره پاره کردند و از دیدار آنچه طالب بود بی بهره رفت و از گاه
نشاندن تا بریدن آن درخت که در سنه ثلثین هجریه بود هزار و چهار صد و
چهل سال آنرا عمر بود

انکساغورس از جمله اکابر حکماست و مسقط الراس وی بلده ملطیه است
مردی مرتاض و مجاهد بود چنانکه در زمان بخت نصر داوان کولت

در فصل زمستان عریان شده برسر برف می نشست چون دوستانش سبب
پرسید گفت نفس بغایت سرکش و شریر است بیم دارم که هنگام ضعف
تن و سستی قوی بر من استیلا یابد لاجرم بخواهم او را با حمال شداید رام خود
نمایم از ارتکاب فواحش و معاصی دلیر نگردد وقتی در بلده ملطیه فتنه حادث
شد و مردم شهر سخت مضطرب شدند و او بغایت آسوده و فارغ بود
شخصی با او گفت در حادثه که جمیع مردم در بیم و هراس اند چگونه است
که بدین آسایش و آرامش روز میبری فرمود که اگر تو این فتنه را در خواب
مشاهده میکردی از پس آنکه بیدار شوی هیچ اضطراب داشتی در جواب
عرض کرد همانا از پس بیداری بیم نبود انکساغورس فرمود حوادث این جهان
نزدیک من مانند صورت خواب است و برای آگاه من عبارت از بیداری است
پس از صورت خواب چه بیم دارم گویند روزی کتابی بدست کرده در کلمات
آن منهمک گشت و زنش با وی آغاز عتاب نمود که هیچ در توفیر معاش
و رفاه معیشت اندیشه نمیکنی و بارها گفته ام که این اهل خانه از کجا
روزی خورند انکساغورس هیچ در جواب نگفت همچنان بمطالعه کتاب
مشغول بود تا آنکه او در غضب زن بیفزود و آن آب صابون که جامه

بدان می شست برگرفت و بر سر او فرو ریخت حکیم سر برآورد و گفت
که رعد و برق شدی و اینک باران می باری و نیز ساکت گشت
و گویند شخصی او را ملامت نسبت میکرد و دشنام میگفت و انکساغورس
در جواب او خاموش بود با او گفتند ای حکیم در جواب او هیچ سخن نگوئی
گفت آنچه او در حق تو بد میگوید گفت هرگز امید ندارم که از زاغ بانگ کبوتر
بشنوم پس چگونه هم و اگر کسی او را ستایش میکرد و بزرگ میشمرد عظیم او را
اضطراب می افتاد علی الجمله اول کونات نزد انکساغورس امری متشابه
الاجزاست که از کمال لطافت هر جزء حس از دریافت آن عاجز است
و عقل از ادراک آن قاصر و جمیع اجرام علوی و اجسام سفلی از آن امر متشابه الاجزا
تکوین یافته که مرکبات مسبوق به بسایط و مختلفات مسبوق بمتشابهات است
چه جمیع مرکبات مرکب از عناصر است و عناصر بسایط متشابه الاجزا است
مثلاً نباتات و حیوانات هرچه متغذی است غذای او بالفعل متشابه الاجزا
خواهد بود یا غیر متشابه الاجزا که بعد از اجتماع در معده متشابه الاجزا شود
بعد از آنکه نشو و نمایات و عروق در می آید اجزاء مختلفه مانند خون و گوشت
و استخوان از آن حاصل میشود و با جمیع حکما در آنکه اول مبدعات

عقل است موافق است لیکن مخالف است با ایشان در آنکه باری تعالی
ساکن است نه متحرک و در این سخن زینون اکبر و ذیمقراطیس و ادبرس
شاعر و بسیاری از شعرای یونان با او متفق اند که حق تعالی را متحرک گفتن از آن
جز آنکه حرکت نباشد الا محدث را اما انباذقلس و فیثاغورس و جمعی با او
قایل اند که حقتعالی بنوعی از حرکت و سکون متصف است نه حرکت و سکون
که عبارت از انتقال از مکانی بمکانی باشد بلکه مراد ایشان از حرکت
و سکون فعل و انفعال است و فرفوریوس از انکساغورس نقل کند
که اصل اشیاء نزد وی واحد غیر متناهی که موضع کل کونات است
اما بیان نکرده که آن جسم را عناصر است یا خارج از عناصر و گوید جمیع اجسام
و قوی جسمانی از آن جسم کل بیرون آمده و او اول کسیست که بکمون
و بروز یعنی بظهور حقا قایل شده و کمون نزد او عبارت از اندماج جمیع
اشیاست در جسم کل همچو اندماج خوشه در دانه و نخلهٔ باسق در استخوان
خرما و انسان در نطفه و مرغ در بیضه و بروز عبارت از ظهور این اشیا است
از آن جسم کل مثل ظهور خوشه از دانه و غیر ذلک و گوید جمیع اشیاء
در مرتبه اول ساکن بوده اند بعد از آن عقل اشیا را بحرکت

درآورد و هر یک را در موضعی که لایق بود وضع کرد و لهذا بعضی عالی و بعضی سافل
و بعضی متوسط گشتند و بعضی ساکن و بعضی را متحرک ساخت
و مجموع این موجودات مظاهر کل جسم است و در بعضی از اقوال ایشان
واقع است که مرتب طبیعت است و ارسطو گوید که معتقد انکساغورس است که جسم کل
که جمیع اشیا در آن کامنند قایل گشته است

سقراط بن سفرسقوس از بزرگان حکمای یونانست و مسقط الراس
شهر اثینا باشد که هم آنرا اثینه گویند تحصیل فنون حکمت از کتب فیثاغورس
حکیم نموده و کار همه را عدل بکمند داشت و هم لفظ سقراط بلغهٔ یونان
معنی المعتصم بالعدل است و همت سقراط در تشریح حکمت الهی مصروف
و مقصور بود و شاگردان را از تدوین علوم حکمت بر بطون دفاتر منع
مینموده و میگفت حکمت چون پاکیزه و مقدس است آنرا جز در نفوس مقدسه
ودیعه نتوان نهاد و بر جلود میته و قلوب مرده نقش نتوان بست و هم اگر
از کسی سوال کرده و او جواب را موقوف بمطالعه کتاب دارد چندان
فضیلتی نباشد بلکه باید خاطر را حاوی کتب داشت و جناب او مآب طالبان
علم گشت چندانکه او را دوازده هزار شاگرد در روزگار او در یونان بود

پادشاهی نافذ حکم فرمان نبود بلکه کار بر ملوک طوایف بود و مردم آتن
نیز بر قانون سلن که بدان شهر آورده بود میزیستن چنانکه مذکور شد
و حکومت ایشان بروش جمهور دموکراسی بدید اما اهالی مشورت خانه بودند و سقراط
نیز از اهالی مشورتخانه میشمردند چنانکه وقتی یکی از اسفار که جمعی از اهالی
مشورت خانه باتفاق سقراط ره سپارند حبابش هیچ در حلقه ایشان
حاضر نمیشد و از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب
در می‌آمد در خم شکسته می‌نشست و چاشتگاهان از خم برآمده در ظل آفتاب
می‌نشست و از این روی بسقراط الحب مشهور بود از قضا صبحگاهی
سرکنسل بروی عبور کرد و او را دید که در خم شکسته نشسته گفت ای سقراط
ترا چه افتاده که در مجلس ما حاضر نمیشوی و از ما کناره میجوئی سقراط گفت
شغل بدانچه مقدم و محصل خواه است مرا از انجمن شما دور میدارد
و سرکنسل را بخاطر رسید که سقراط را تحصیل اسباب معاش مجال
صحبت اصحاب نمیدهد فرمود ای حکیم آنچه ترا باید طلب فرمای تا آماده دارم
سقراط گفت آنچه مرا باید اگر تو را بدان دست بودی هرگز بمحبت
تو حرمان اختیار نمیکردم سرکنسل گفت ای سقراط مسموع شد که مردم را

از عبادت اصنام و پرستش ستاره منع میفرمائی و این کار در انتظام مملکت زیان
انگیزد گفت من چنین حکم ندادم گفتم عبادات اصنام و روش صابئین
برای سقراط زیان کند اگرچه او میداند این عبادات را سودی نباشد
اما در غیبت که برای سرکنسلان و دولت جمهور نافع باشد چه ایشان
چون از این بگردند متنبه شوند که مردم از انجماعت برستند و خلل در کار ملک
اندازند در این وقت سرکنسل گفت ای سقراط اگر حاجتی با من باشد بیان فرمای
که امضای فرمان تو را میمون میدانم سقراط گفت مرا با خلعت دیبا
و بدره زر و حقه گوهر حاجت نیست چه از حجاره ارض و لعاب کرمان و مشیمه نبات
حاجت من آنست که خیال مرکب خود را از من بگردانی که چنین تو تابش
خورشید را از من برتافته علی الجمله چون نام سقراط در یونان بلند شد
و مردم را از عبادت اصنام منع کردن گرفت قضات شهر آتن
و کشیشهای معابد بروی حسد بردند سجلی پوشیدند که سقراط واجب القتل
باشد و آن را نیز در اهالی مشورتخانه فرستادند و ایشان پانزده تن از اعیان
بزرگ بودند که در انصورت نگاشتند هفتاد کس نیز از خدام معابد
بر وجوب صدور احکام ایشان شهادت کردند چون این سجل را

بزرگان مشورتخانه بدیدند سقراط را در انجمنی خالی از بیگانه حاضر ساختند
سرزنش با او گفتند ای سقراط تو یکی از اهالی آتنی و این روش که پیش گرفته
بر قتل تو ناچار دارد لاجرم دست از این منهی باز دار و مردم را بحال خود گذار
و اگر نه با این خوی که تو داری چون در قتل تو تأخیری رود مردم یکبارگی
بر ما بشورند و این دولت مبنی محو گردد سقراط گفت تهدید مرگ مرا بیم
ندهد چه مرگ رستن از زندان تعلق و پویش بعالم تجرد است بلکه
خلع جامهٔ کثیف ظلمانیست و تلبس بلباس لطیف نورانی و حکما از تبدیل
لباسی که هم او اشرف بود اخفاء حق روا ندارند و از ابنای مردم
کناره نگیرند پس بزرگان مشورتخانه ناچار کار بقضات احد عشر گذاشتند
در قتل سقراط یکجهت شدند و چون مادام که کشتیهای تجارت مردم
آتن بمعبد بحر را نسپرده بود مبارک نمیداشتند که در قتل کسی اقدام کنند
و در آن وقت هنوز کشتیهای ایشان دور از ساحل بود حکم دادند که سقراط را
بزندان برده بدارند تا چون کشتیها فرا رسد او را هلاک کنند پس
جامهاش از تن درآورده بند برپای نهادند و محبوس داشتند
و در آن مدت که در محبس بود همه روزه شاگردانش حاضر شده و بمحاضره

مشغول

مشغول بودند و خواطر سقراط هیچ از الم و بیم قتل در حل معضلات حکمت فتور نمود
آنگاه که زمان رسیدن کشتیها فرا آمد اقریطون که یکی از شاگردان وی بود
عرض کرد که ای حکیم زمان رسیدن کشتی نزدیک شده و ما با حافظان زندان
پیمان نهاده ایم که چهار صد درهم بدو دهیم تا از درش برخیزد آنگاه ترا برداشته
بجانب رومیهٔ کبری فرار کنیم سقراط گفت ای اقریطون تو خود نیکو دانسته
که سبب قتل من آنست که نصرت حق جسته ام در شهر آتن که مولد و وطن
من است و خویشان و دوستان من فراهم اند کار بدینسان میرود
و در شهر بیگانه نیز من نصرت خواهم جست و سخن حق خواهم گفت
لاجرم فرمان قتل من زودتر از این صدور خواهد یافت اقریطون گفت
ای حکیم از آن رنجه خاطرم که بناحق کشته میشوی سقراط گفت
ای فرزند من چنان خواهم که بحق کشته شوم مع القصه پس از این سخن
سه روز کشتیها بسلامت بساحل آمدند و روز چهارم قضات احد عشر
بزندان آمده زمانی دراز نزد سقراط بایستادند و هیچ سخن نگفتند
حکیم نیز بجانب ایشان توجه نفرمود و حرفی در میان نینداخت آنگاه بجا
بازندانبان گفتند که هنگام قتلش فرا رسیده خود از آنجا بدر شدند

حافظ زندان پیش شده زنجیر از پای او برداشت و خود نیز بیرون شد
و شاگردان او را بجا گذاشت در این وقت سقراط از نشیمن خویش برخاسته
دست بر ساقهای خود بمالید و میگفت ما اعجب حال السیاسة الالهیة
حیث قرنت الاضداد بعضها ببعض فانه لا یکاد ان یکون لذة الا یتبعها
الم و لا یکاد ان یکون الم الا یتبعها لذة از این کلمات در میان وی و دیگر شاگردان
سخنی چند رفت که منجر بتحقیق نفس ناطقه شد و در آن باب سقراط در تحقیق دقایق
و کشف حقایق کلمه چند بگفت که تا آن زمان ایشان با مثال آن سخنان
مستمع نشده بودند و حضار مجلس هر زمان بر عجب می افزودند چه پیدا
که خود عالم است که در این لحظه کشته میشود و اصلا در افعال او فتور
فتوری پدید نیامده سیمیاس که هم از شاگردان او بود از میانه برخاست
و گفت ای حکیم اگر چه این سوالات در این هنگام نهایت زشت نماید
اما این سخن بر تو معلوم است که فردا از همه جهان کسی حل این مشکلات
نخواهد کرد و باب علم مسدود خواهد بود گفت ای سیمیاس زنهار
شرم مدارید و مجهولات خویش را نامعلوم مگذارید که نزد من
این ساعت و ساعت دیگر که از آن سوی میخواهند جدائی نباشد

زیرا که چون از شما مهجور باشم بصحبت جمعی از حکما خواهم رسید که اعلم و دانا بودند
دانا باد قلبی فایض خواهم بود مع القصه چون شاگردان سخن بنهایت رسید
فرمود صواب آنست که بپای خویش بحمام شوم و غسلی کنم تا زنان را بکار
از غسادت در یابیم ما بعد از فوت من عملی بر کسی بار نباشد و چون از حمام
بر کسی نشد این حکایت بانجام شده غسل کرد و از آنجا بیرون شده بنماز
ایستاد و در نماز درنگ فراوان فرمود زوجه او که زینب نام داشت
اطفال او را بزندان آورده زار زار بگریست و با شاگردان
خطاب میکرد که این آخرین دیدار شما است با سقراط و ایشان نیز
با آن زنان و اطفال نوحه میکردند چون سقراط از نماز فراغت حاصل فرمود
با زن و فرزندانش بسرای خویش مراجعت کردند و بسیار گریستند
خود را فرمود تا با شاگردان بمانند در این وقت اقریطون از وی
سوال کرد که ما را در حق بازماندگان کار بر چه سان باید بود سقراط
گفت من شما را باصلاح نفس خود وصیت میکنم چون نفس خویش را
باصلاح آرید من از شما راضی خواهم بود و فرزندان مرا نیز باصلاح
نفس مامور دارید چون سخن بدینجا رسید خادمی از قضات احدی عشر

رسید

از در درآمد و بایستاد و بر سقراط درود و تحیت فرستاد و گفت ایها الحکیم
که تو امروز بر جمیع دانشوران روی زمین فردنی داری اما
چون من مامورم و سعد در قوام بود اکنون مراعلت قتل تو دیدان و این
شربت که ایشان بسوی تو فرستاده اند نوش فرمای سقراط گفت چنان کنم
که تو گوی این بگفت و بیرون شده از شرمساری بدرون نیرفت چون
لحظه برآمد سقراط با اقریطون گفت آنمرد را بگوی تا با شربت حاضر شود
پس اقریطون برحسب امر او را طلب داشت و خادم با پیمانه زهر درآمد
سقراط جام از وی گرفت و بی تکلف بیاشامید شاگردان او چون
اینحال بدیدند خروش بر داشته زار بگریستند چنانکه بانگ نالهای
ایشان یک نیمه شهر را فرو گرفت سقراط ایشان را منع فرمود گفت
اطفال و زنها را از آنجا برون فرستادیم که ناله و افغان نکنند اینک شما کار
زنان پیش گرفته آید آن جماعت از نهیب وی ساکت شدند و دم فرو بستند
پس سقراط از جای برخاست و همی در رهبه آن خانه طی مسافت نمود
و شاگردان از آن مصابیح سود نشد بهره داد تا پاهای او گران شد
و از رفتن باز ماند آنگاه بر پشت بخوابید و اقریطون بدن او را لمس همی کرد

تا برودت بحوالی قلب وی رسید آنگاه اقریطون گفت یا امام الحکمه
نمی بینم عقول خود را مگر به آنکه بسیار از کمال عقل تو دور زند فتامرنا بشیء سقراط
گفت علیکم بما امرتکم به اولا بعد از آن دست اقریطون را گرفته بر چهره
خود نهاد و چشم باز کرده نظر بجانب آسمان افکند و فرمود اسلمت نفسی
الی قابض نفس الحکماء و وداع جان گفت و از شاگردان افلاطون الهی
در بالین او حاضر نشسته چه مرضی در مزاجش ساری بود که از بستر جدا نتوانست
گشت مع القصه جسد او را با خاک سپردند و شاگردان او از بس او همیشه
بحسرت زیستند بعضی از مورخین فرنگستان بر آنند که سقراط در هنگام
وفات با کریتو که یکی از شاگردانش بود فرمود که من به اسکولاپیس که اعظم اصنام
مردم یونانست مقروضم چون من بگذرم خروسی بعبد او قربانی کن
و عذر من بخواه و در سخن نزد دیگران استوار نیست علی الجمله چون او را
از قتل سقراط بگذشت مردم آتن دانستند که این کار بر خطا بوده
پس الحکما را که سبب این فتنه بودند یک یک بدست آورده بکیفر کردار رسانیدند
و مدت زندگانی سقراط در جهان بگذشت و هفت سال بود و دیگر ریش سفید
و چشمی ازرق داشت و دانشوران بس قوی را مسافت ما بین دو بازوی ایشان بدیدند

از دوول تا آخر باید نوشته شود

ومویی رنج فراوان داشت بنهایت زود جواب دگیر التوجه بودی و طعام
اندک تناول فرمودی و ذکر موت بسیار کردی و عبادت خدای فراوان
نمودی و جامهای خوشن پوشیدی و سفر کردن کم فرمودی و پیوسته با زهد
و تقوای پرهیز نیست و با مردم بملاطفت و مدارا بود چنانکه وقتی در شهر آتن
شعرا او را هجا میگفتند و در مجالس مذاکره میکردند روزی شخصی عیب
آن بوم دارد انجمن گشت و چون آن حکیم بشنید پرسش نمود که این سخنان را
در حق که گفته اند سقراط نیکو کردی گفت این کلمات در حق من است
و مرا نشاید و هیچ باک نداشت که مردم او را خوب خوانند باید دانا بشنود
با شاگردانش میفرمود که من مرد دهقانم و تعلیم من چون آب باشد
و دل شما مانند زمین است و این بر قرار است که چون
زمین پاک و قابل نباشد از آن چیزی نروید و از کلمات اوست
که میفرماید باری تعالی خوبی محض است و نطق و عقل از در یافت
که خوبی مقدسه و تحقیق صفات کمال و تعیین جلال و جمال
آن قاصر است زیرا که منبع جمیع حقایق بدرکه و واصف هر شیئی
بصفات لایقه و نام گذارنده هر موجود باسمی مناسب و ذاتی مخصوص به است

هم از

چون ظهور جمیع موجودات از وست لاجرم ذات مقدسه او محیط جمیع اسماء ست
و محاط را احاطه بمحیط خود ممکن نیست پس ناچار از رهگذر آثار بالغه و افعال کامله او ادراک بتحقیق
اسماء و صفات تواند برد و لکن چون اسماء و صفات از قبیل لوازم ذات
اند ادراک کنه ذات مقدسه لازم نیاید و از جمله اسماء او تعالی الهیه عادل است
یعنی واضع هر شیئی در موضعی که لایق اوست و خالق یعنی مقدر هر شیئی
و عزیز یعنی غالبی که مغلوب بودنش ممتنع است و حکیم یعنی ذات مقدسه
که از وی جمیع افعال بر وفق مصالح و حکمی که موجب نظام سلسله موجودات است
جریان یافته و گوید علم و قدرت و جود و حکمت او مانند سایر صفات
کمال او غیر متناهی است در این مقام از وی سؤال کردند فرمود که تو قائل
بعدم تناهی قدرت و تناهی موجودات بحسب احتمال قوابل بنا بر عیار
قدرت کامله و حکمت بالغه و عموم وجود و چون ماده را احتمال صور غیر متناهی
نیست ناچار بر تناهی آن قابل باید شد لکن نه از جهت بخل و روا
صور بلکه از رهگذر قصور ماده از این جهت است که حکمت الهی اقتضای
آن کرده که موجودات از جهت ذات و صورت و حیز و مکان متناهی باشند
و از حیثیت زمان نظر با آخر غیر متناهی و نظر با اول از حیثیت زمان نیز متناهی

و چون بقای اشخاص با عیانها متصور نیست حکمت بالغه اقتضای آن کرده
که استبقای اشخاص در ضمن بقای نوع حاصل شده و بقای نوع بتجدد اشخاص
پس هر آینه قدرت بسر حد نهایت نمیرسد و حکمت را غایت و پیشها
متصور نیست و گوید اخص آنچه خدا را بآن وصف توان کردن قیومیت
چه اندراج علم و قدرت و وجود و حکمت در تحت حی بودن ظاهر است زیرا که حی
صفتی است جامع کل صفات و بقا و سرمدیت و دوام هر چند در تحت قیوم
بودن چه قیومیت شامل این صفات نیست است و گوید حیات و نطق او
منزه از جواهر است زیرا که ناچار حیوان و نطق با محل در رد عدم و دثور است
وجود و نطق حق منزه است از عروض و زوال و دثور و بعضی تحقیقات
حکمت الخیز او در ذیل قصه فلوطرخیس در ریساجانس مذکور خواهد شد
و هم از کلمات نصیحت آمیز اوست که فرماید همیشه فصل بهار است
و این کنایت از آنست که همه وقت کسب علم توان کرد و گوید وقت رواج
مورچه مباش یعنی در پیری بحث ال کوشش و گوید نفس شریف را
بحسن قبول حق و نفس خسیس را بسرعت میل بسوی باطل توان شناخت
و گوید توقف نفس در آنچه بر او مشتبه شود و قبول آنچه صحیح گردد نشان

حماقت و خردمندیست و گوید اگر کسی در آنچه نداند سخن راند بمباحثه و مناظره
از میان مردم برخیزد و گوید از کسی که دل شما او را دشمن دارد بر حذر
باشید و گوید مرد نام هنر آنست که دشمنان از وی با امان باشند
نه اینگونه دوستان ترسان و هراسان باشد و گوید دنیا
با آتش افروخته ماند که چون زیاده طلب کنی سوخته شوی و چون بقدر
حاجت برگیری با فروغ آن راه را از چاه باز شناسی و وقتی افلاطون را
سوی پیش آمد و از وی التماس پندی و اندرزی نمود در جواب فرمود
که هر که را بشناسی از وی بدگمان باش و الحق خدا را که پند لایق از وی
و شبانگاه و با افراد در کام گران دار خشیدن گیاهی که کیفیت آن را ندانی
اجتناب جوی و بنزدیکی راهی که مجهول بود در تفقه مشو بلکه از راه دور که مردم
بیشتر عبور کنند سفر کن و هم از سخنان اوست که فرماید اگر از بهر صحبت
زنان ناچاری چنان باش که اکل میته را گویند که در سفری با مرد
توانگری مرافقت داشت ناگاه دزدان بدیشان تاختند
مرد توانگر گفت ای وای اگر مرا بشناسند و سقراط میگفت ای وای
اگر مرا نشناسند و هم او گوید در استه ادختم با حلم گرای که چون غضب

فرو نشاند اگر بر کسی عنایت رود از در عدل نه لطف بود و گوید دنیا چون
صورتیست که بر صفحه نگاشته اند از نشر بعضی طی برخی لازم افتد
و گوید که دوستان را پیوسته ثنا گوید که دوستی از ثنا خیزد چنانکه
عداوت از قدح و هجا و از سخنان اوست که سزاوار رحمت است کسی
تواند بود مرد صالحی که خدمت امیر فاجری کند و عاقلی که مربی جاهلی بود
و کریمی که محتاج لئیمی گردد و گوید کار ملک آنگاه محکم ماند که تدبیر آن نزد کسی باشد
که سخن او را چنانچه پذیرد و صلاح جنگ را از آن بردارند که بکار نتوانند بست
و مال بدست بخیلی باشد که از بذل آن مضایقت کند و گوید شکر نعمت
خداوند را به کثرت طاعت و اجتناب از معصیت توان گذاشت وقتی
از وی سؤال کردند که ترا از کسب دانش چه سود بدست آمد گفت چه از این
زیاده تواند بود که در ساحل بحر بسلامتم و معاینه می بینم که جاهلان غرقه میشوند
شخصی در حضرت او سعی در قدح داشت که روزی نام ترا نزد فلان
ذکر کردم و او ترا نشناخت سقراط فرمود زبان او راست که من نزد او
مجهولم وقتی با مردی دوچار شد که از جنگ فرار نموده فرمود که فرار از جنگ
فضیحتی بزرگ باشد در جواب گفت مرگ از فضیحت بدتر است سقراط فرمود

زندگانی را آنگاه بر مرگ فضیلت است که بنام باشد نه بانگ روزی در انجمنی
ناسزائی در آمد و از وی بر زشت و با او گفت برین بجای خشم نکردی گفت
لاشک دیوار این کاخ از حضار برتر بود و کسی را با او خشم نرسید منزل
من چون همت من فوق الثریاست و محال او چون دانش او تحت الثری
و از سخنان اوست که از اصغای سخن حق و قبول آن شرم مدار
اگرچه قایل آن مردی زبون و بی مکانت بود و چه از خواری مردم غواص
در بهای در ثمین فتوری نیفتد و گوید چون ندانی بپرس و چون بدانستی
باش و چون عمل کنی مخفی دار و چون سائلی را محروم گذاری برفق و مدارا
گسیل فرمای و گوید هرکه اختلاط با دوستان جوید نفس خود را بسیار بد
چون بر خلاف خواهش صبور باشد شاید و اگر نه طریق تفرد و تجرد
و گوید آن کس که ترا برای تو دوست دارد نیکش بنواز و از سخنان اوست
که مردم ضعیف را با سه خصلت توان شناخت نخست آنکه با نیکوان از
التفات نکند دوم آنکه با شهوت مخالفت نتوانند کرد سیم آنکه قبول کند
آن سخن را که نشنیده اند و هم او گوید هرکه داند که در خور کدام کار است
از پی آن شود حکمتی بزرگ باشد او را گفتند همه زندگانی در تحصیل حکمت کردی

و مردم را بطلب آن دعوت نمودی و اینک همه شب به درویشی بسر بردی
پس این حکمت ترا چه بی نیازی بخشد گفت از الم آن حسد که تو برتن
داری گویند شخصی با او گفت چیست که تورا هرگز اندوهناک
نه بینم گفت از آنکه مرا نیست چیزی تا بر فوت آن اندوه برم و بعضی
از سخنان حکمت آمیز او در ذیل قصه شاگردانش مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی

اسقلینوس از اکابر فلاسفه یونانست و او را در فنون حکمت وقوف بود
خاصه در فن طب که از دیگر علوم فزونی داشت و از این پیش در قصه
افراغطی مرقوم شد که اصحاب طب سه گروه‌اند طبقه کار
بر تجربت نهاده‌اند و گروهی قیاس را معمول داشته‌اند و بعضی اصحاب
حیل گویند و اسقلینوس مدار طب بر تجربت داشت و بقراط از اسباط
وی است که نسب با وی رساند و او را در جهان صد و ده سال زندگانی بود
و پانزده سالگی از تحصیل علوم فراغت جست و نود و پنج سال به تعلیم و تدریس
مشغول بود و زنتن بر افلس از فرزندان اسقلینوس ثابت است
و هم در انجمن وی کسب معارف نمودی چنانکه در فن طبیعی قدوه حکما است

و در علم طب پیشرو اطبای روزگار بود در بلده صور که بر ساحل دریای شام
سکونت داشتی و از آنجا گاه گاه به دمشق شدی و از کوهسار آنجا تنها
نشستی و به ریاضت نفس مشغول گشتی چنانکه در این حال موضعی است
که هنوز به صومعه بقراط معروفست و معالجه مرضی حسبةً لله فرمودی برای
آنکه بیمار از حرکت رنجه نشود خود بسوی ایشان آمد و شد نمودی
و چون ملوک یونان او را به معالجه طلب بکردند اجابت ننمودی لاکن
زیاده بر زمان ماوا در کمک نمی‌نمود و وقتی بهمن بن اسفندیار صیت
فضل و دانش او را شنیده با احضار وی حکم داد و فرمود [illegible] قنطار [illegible]
بدان سزان که در مسجد اقصی باز نمودیم بدان دهند تا در ایران
سکونت کند و بقراط نپذیرفت به سبب آنکه خصومت که در میان
ملک ایران و اهل یونان بود چنانکه در قصه بهمن و شرح دولت
وی مرقوم شد و هم این معنی را جالینوس در رساله اخبار بقراط
ذکر فرموده علی الجمله بقراط در فن طب تجربت را با قیاس و حساب ساخت
و کتب اهل تجربه و اصحاب حیل را که هر یک منفرد اتفاق نموده بودند
چنانکه گم [illegible] گردانید هرچه بدست آورد بسوخت و برانداخت و از مصنفات

او کتاب عهد بقراط است که شاگردان خویش را بدان وصیت کرده
جالینوس آنرا شرح کرده است و حنین از یونانی بلغت عرب ترجمه کرده
و دیگر کتاب فصول است که همچنین ترجمه کرده است و دیگر رساله امراض
نجاره است و آن مشتمل بر پنج مقاله است و سه مقاله آنرا عیسی بن یحیی بن ابراهیم
ترجمه نموده و دیگر کتاب اخلاط است که جالینوس تفسیر نموده و حنین بلغت
عرب مترجم شده و دیگر کتاب الماء والهوا است که حنین مترجم شده
و حبیش بن حسن شرح بر آن نوشته و دیگر کتاب طبیعة الانسان است
که نیز حنین بلغت عرب آورده و عیسی بن یحیی تفسیر کرده و گویند در بدو حال
شاگردان را از تعلیم علم طب بمردم غریب و بیگانه منع میفرمود و گفت
چون کسی تیغ بدست نااهل شریر دهد در سیئات اعمال او شریک
اما در نهایت حال بیم کرد که مبادا این شریف ضعیف شود پس نفع بود
مردم را چون اهل باشند از تعلیم ایشان ضنت نکنند و از سخنان
اوست که فرمود هر که دوست دارد نفس او جاوید ماند
باید پیش از مردن آنرا بمیراند و گوید هر که خدمت ملوک کند
باید از غلظت و خشونت او رنجه نشود چه غواص را از خندیدن آب تلخ

دریا

دریا گزیر نباشد و گوید دو عاقل بسبب تشاکل عقل بر یک چیز اتفاق کنند
و هرگز دو جاهل بیک کار بسیار کار نشوند و گوید دو دانا باهم توانند یار بود
اما دوستی در میان جهل هرگز پایدار نماند چه منقضی عقل همه بر یک
نسق نزد و گفت حاصل من از فضل همین بود که بر جهل خود دانا شدم
و گوید علوم پاک در دلی قرار نگیرد که با دناست و خباثت آلوده باشد
و گوید موت را سهل انگارید که مرارت آن در خوف است و گوید آدمی باید
در این سرا خود را چون میهمانی داند پس اگر قدحی بدو دهند بنوشد
و اگر از و در گذرانند طلب نکند و گوید کم خوردن از غذای مضر بهتر است
از زیاد خوردن نافع آن و گفت کثرت خواب و نرمی طبیعت و پلیدی عرق
علامت و گوید سه چیز است که موجب هزال و لاغریست بشراب آب
ناهار شکستن و در غیر جامه خواب خفتن و کلام کثیر برفع صوت گفتن
و گوید معالجات بدن بپنج وجه است هر مادهٔ فاسده که در سر جمع شود
بغرغره دفع باید کرد و از معده بقی و از بدن باسهال و از جلد بعرق
و از عروق بفصد توان مرفوع داشت و گوید چهار چیز است که نور باصره
زیان کند طعام شور خوردن و آب سوزان بر سر ریختن و در چشمه آفتا

کم‌بینی و رد دشمن دیدن مع القصه بقراط مردی خوب صورت
نیکو شمایل بود و میش چشم خمیده پشت بود و سخن کم گفتی و غذا کم خوردی
و بیشتر از ایام روزه داشتی و سخت لطیف الخو که بودی در جهان بود و بحسب احوال
عمر یافت و در شانزده سالگی عالم گشت و مدت هفتاد و نه سال به تعلیم و تصنیف مشغول بود

از جمله حکمای یونانست که بصورت ذکا و حصافت عقل معروف بود بسقراط

از کلمات سقراط مستفاد میگردد که رای سقراط این است که اصول اشیای موجوده
سه چیز است اول علت فاعلی و نزد او عبارت از باری عز اسمه است دوم عنصر که اول
موضوع کون و فساد است سیم صورت جوهریست و گوید نفوس انسانی قبل از وجود
ابدان و نفوس ناطقه بوجود و هستی موصوف بودند و بعد از آن از جهة استکمال
با بدان که بمنزله آلات و قوالب نفوس اند پیوستند و چون فساد و زوال
عارض ابدان گردد نفوس بکلیه خود باز گردند ازین ردی در وقتی که ملک
این چنانچه مرقوم شد او را بقتل تهدید کرد و گفت ای پادشاه سقراط
بمنزله آبی است که در خم کرده در کنار دریا نهاده اند هرگاه شخصی
خم را بشکند آب بدریا که اصل اوست خواهد پیوست و دل بر قتل نهاد

از صنادید حکمای یونانست و مسقط الرأس او بلده اثینه بود
و مولد آن اثینه است و ی جد مادری افلاطون است که شرح حالش مذکور
خواهد شد مع القصه چندان طلاقت لسان و عذوبت بیان داشت
که مستمعین سخنان او را مفرح القلوب خواندندی و در آن هنگام که مدار دولت
قرار بر ملوک طوایف بود ارشد آنکه شرح حالش مرقوم شد
حکومت این عوام الناس را با سولون بد کردند و گفتند هر دو مردم را
از شریعت صابئین و اطاعت و عبادت اصنام باز میدارد و چون
باد همان گفتند که با سقراط روز دو گفته بودند ناچار سولون از اراضی یونان
فرار کرده بشهر صور که در ساحل دریای شام است در آمد و در آنجا
سکونت ورزید تا رخت بسرای دیگر کشید از سخنان او است که فرموده
بهترین چیزی که سلاطین را بدان دست رس بود تخفیف منازل رعایا
و کفو اعمال ارباب تعدی است و گوید چون کار بر مرد صعب افتاد بر او باد
که با مردم مجرب مشورت راند چه مرد مسکین همرای زند
از سرد و گرم و یاران نزدیک باشد و گوید دوام مدت دنیوی

و سعادت اخروی جز بحسن ادب و تجاوز از زلات و هفوات دوستان
حاصل نتواند شد از وی سؤال کردند که جواد کیست و شدت از شمشیر برنده
دیدن رگسته را با قاتل چه عقوبت روا است فرمود که مرد بخشنده کسیست
که مال خود را بذل کند و بمال دیگری طمع در نبندد و شدت از شمشیر زبان
اهل ظلم مرتر است که مردم را بزشتی نام برند اما کیفر کشنده پدر را
نتوانم اندازه کرد روزی از صاحبان ثروت بکثرت مال بر وی تفاخر
نمود سولون گفت ترا این فخر بر من نرسد چه مرا آن مال نیست که کس
تواند بتکلف از من گرفت و اگر چیزی بدست کنم هم بذل نمایم و ذخیره
دیگر برای فردایم و بدین اندوخته هرگز نقصان راه نکند
و مال تو از رخج نقصان پذیرد و نیز نصیب دیگران گردد چه شنیدها
دنیا خوی مردم است که ساعت بساعت گردد روزی او را گفتند
پادشاه ترا دشمن دارد گفت مرا او راست و کدام پادشاه
بود که بزرگوارتر از خود را دوست دارد و توکل او چنان بود
که اگر از قوت یکروزه چیزی فاضل داشتی ذخیره کردن آنرا
عیبی بزرگ شمردی و با فقرا انفاق کردی

افـ

افلاطون

پسر ارسطی بن ارسطون اسقلینوس ثانی است که شرح حالش
مذکور شد و پدر و مادر وی سولون حکیمست که هم سیر او در مردم افتاد و لطف
افلاطون بلغت بزبان صادق فصیح است وی اخوین دو فقیه
و بعد از وی چون ریاست حکما با ارسطاطالیس شد رسم مباحثه و مناظره میان آمد
یونانیان در فضل افلاطون زیاده مبالغه کنند چنانکه شیخ حکمی الکمالات شهید
و شیخ شهاب الدین مقتول از تلویحات گفته که در عالم مراقبه دیگر فلاسفه ارسطو را
دیدم که ایستاده مدح استاد خود افلاطون را میگفت از وی سؤال کردم
آیا بکلی از حکما فایض شدند به آنچه او را بود فرمود که بجزوی از هزار جزوی
دست نیافتند پس از آن بعضی از حکمای اسلامیه را برزبان راندم هیچ التفات
ننمود و آنگاه مشایخ صوفیه را شمردن گرفتم چون بنام بایزید بسطامی و سهل بن
عبدالله تستری رسیدم فرمود فلاسفه بحقیقی ایشانند اما شیخ رئیس ابوعلی
گوید اگر آثار افلاطون بنگری دانی که بمایه رسید بضاعت او مزجاة بوده است
و معلم اول که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد فرماید فلاسفه
یونان هفت فرقه اند اول اصحاب فیثاغورس که بنام معلم خود مشهور اند

دوم بنام بلدی خوانده شده اند که مبدأ ظهور علمی که میان ایشان معمول است
بوده و ایشان را اتباع ارسطینوس گویند و سیم را بنام مدرس معلم خوانده اند
و ایشان را اصحاب کرسفس گویند چهارم باسم رأیی که معلم بدان رأی منفرد بود
شهرت یافته اند و آن جماعت را اصحاب مظله نامیده اند چه در رواق هیکل
مدینه آتن تعلیم و تعلم میکردند پنجم آنانند که در سلوک با مردم روش استاد خود را
آیین کرده اند و ایشان اصحاب دیوجانس کلبی اند که با اهل خود شغف کردندی مانند
دو سگان به لهو و لذت پرداختندی چنانکه خوی سگان است و ششم را اصحاب لذت
و ایشان گویند که غرض از حکمت و معرفت لذت دانش است که عاید نفس شود
هفتم اصحاب افلاطون و ارسطو اند که ایشان را مشائین گویند چه بیشتر
در حین مشی شاگردان را تعلیم میکردند اما اصحاب فیثاغورس و افلاطون
و ارسطو از فرق خمسه برتری دارند و از ایشان یونانیان در فلسفه بیشتر گرویدند
و اقتفا با اهل ملطیه نمودندی که اعلم ایشان تالیس ملطی است که فلسفه را
فلسفه نام نهاد و در هنگام خسوف بنوب طامس بکاس فرمان داد چنانکه خبر کرد
شده است و از پس او کسابیدوس ملطی و انکسمانس ملطی بود و همچنان
انفیثاغورس و فلاروماینوس و ارسلاوس بودند و پنج تن از حکمای بزرگوار

فلسفه

فلسفه مدنیه پرداخته و نخستین ایشان انباذقلس بود و پس از آن فیثاغورس و سقراط
و افلاطون و ارسطو و فلسفه یعنی محب العلم است و ارسطو در کتاب حیوان گوید
که در زمان سقراط فلسفه مدنیه منشد اول گشت و یونانیان گویند هشت طبقه از مردم
عالم استنباط حکمت و استخراج علوم کرده اند نخستین فارسیانند و دیگر هندیان
و کلدانیان و مصریان و یونانیان و رمیان و عبریان و عرب بهشت گروه دیگر طبقات
در خوردن و خفتن مانند بهایم باشند و گویند افلاطون آخرین حکمای سبعه است
که سپهر حکمت را چون کواکب سیاره اند و نخستین ایشان انباذقلس است
پس الحکیم ابن فیثاغورس و الحکیم فیثاغورس و تالیس ملطی و سقراط و افلاطون
چون این مقدمات معلوم شد اکنون بر سر قصه افلاطون شویم و او را
در بدو حال میل فراوان بعلم شعر و ادب بود و از اشعار او در سر سکه شرح
حالش مرقوم شد بسیار یاد میکرد و در فن سخن گستری چندان طلیق اللسان
و فصیح البیان بود که اگر خواستی سخنی را که بر باطل بودی چنان بحکایات
دلکش در امنودی مستمعین بر حقیقت آن تصدیق کردند و روزی در مجلس سقراط
حاضر گشت چون او از حصافت عقل و طلاقت لسان افلاطون وقوف
یافت فرمود ای فرزند دریغ دارم که تمامت عمر عزیز را صرف شعر و سخن گستری

و از کتب معارف حضرت باری تعالی ابنحن در افلاطون تأثیر افتاد و بدین جهت
ملازم خدمت سقراط شده تحصیل حکمت الهی فرمود آنگاه که سقراط را بزهر
جانگزا مقتول ساختند چنانکه مرقوم شد از شهر آتن باراضی مصر سفر کرده در نزد
شاگردان فیثاغورس نیز اوقات روزگاری باستفاده مشغول بود و چون در فنون
حکم الهی آگهی حاصل کرد بیونان زمین مراجعت فرمود و بنای مدرسه گذاشته
در آنجا بتعلیم علوم پرداخت در آن وقت صیت دانش افلاطون باراضی سیسیلی
رسید دیانیسیوس که حکومت آن اراضی داشت چنانکه عنقریب در ذیل قصه
دولت کیخسرو مرقوم خواهد شد از استماع فضایل افلاطون مایل بصحبت
او شد و نامه بدو نوشت و رسولی چرب زبان بسوی او فرستاد
که اگر بدینجانب گذار کنی و مردم را بسوی راه راست بخوانی از حضرت
باری جل جلاله اجر بزرگ یابی افلاطون برحسب خواهش او بکشتی در آمده
بسیسیلی شد و چون بدان ملک رسید از دیانیسیوس بار یافت
و بمجلس او حاضر گشت چنانکه رسم حکمای مقتضی سخن همه از آزادی راندی گفت
هیچ کس را نرسد که جز در حضرت پروردگار اظهار عبودیت و بندگی کند
دیانیسیوس ازین در خشم شد و گفت همانا در شهر رخنهٔ ملک در افکندی چاکران من آمده

وحکم

و حکم داد تا افلاطون را گرفته برسم بندگان بفروختند و مدتی افلاطون در شهر اگینا
مانند بندگان میزیست چون این خبر بیونان رسید جمعی از حکما بر شتافتند و او را از
شهر ایشان او را بدرمی چند بخریده بیونان آوردند و حکیم را نصیحت کردند که با پادشاهان
بیدادگر مدارا باشی و سخن از در حکمت بران دیگر باره افلاطون بتعلیم شاگردان
حکمت پرداخت و بیشتر در حکمت اشراق و الهی روز میسپرد و در فن طب
قیاس و تجربه را با هم معتبر میدانست و کتب فرق ثلثه را چنانکه در قصه بقراط
مذکور شد هرچه بدست آورد بسوخت و درین فن شاگردان داشت
که هر یک را برای مهمی معین کرد از جمله ازاله امراض را برای [illegible] نیز
مقرر داشت و تدبیر ابدان و حفظ صحت را به فورتس گذاشت
برای فصد و کی معین کرد و عمل جراحات والتیام آنرا
حواله نمود و اصلاح چشم و درد را تفویض فرمود جبر عظام مکسوره
و درد [illegible] معین کرد و جز این بیست و دو تن از مشاهیر فلاسفه بشاگردی
او دانا شدند چنانکه درین کتاب مبارک مرقوم خواهد شد و بعضی از کتب مصنفات
وی بنام جمعی است که در دبستان او بوده اند و از جنابش مستفید گشته
کتاب ... در فلسفه کتاب لاخس در شجاعت کتاب ابسطالیس در فلسفه

کتاب خرمیدس در عفت و دو کتاب که هر دو را قیناودس نام کرده در اعتدال
کتاب ارقومیدس در حکمت کتاب باقناه کتاب عزور جبانس
کتاب ادثوقون کتاب آسینین کتاب فاذن کتاب فرنطن
کتاب فیلوطوقی کتاب والطولس کتاب طیماوس که یحیی بن عدی آن را
کتاب فرانیدس کتاب فورس کتاب مالن کتاب ملینس
کتاب ابرخس کتاب مانک آگمک کتاب اطیطرس
کتاب مطیطس و از جمله اسامی حکما و بزرگان تنده کتاب در توحید الهی
کتاب در مناجات کتاب در عقل و نفس و جوهر و عرض کتاب
کتاب تادیب الاحداث در اصول مسائل هندسه پرداخته
مع القصه شصت و یک جلد از کتب مصنفات او در میان مردم شایع
و محقق دوانی در رساله نعلیه گوید که از حکمای فلاسفه کسی که بر حدوث عالم قایل
افلاطون بود بالجمله چون هشتاد و یک سال از عمر او گذشت وداع جهان گفت
خاص و عام در تشییع جنازه او حاضر شدند و جسد او را در بستانی که ملکی بود در
اکادمیه به خاک سپردند و متروکات او در جهان مشهور بود بهمان بستان
و دو خدمتکار و قدحی و جامی و گوشواری از زر که هنگامی کودکی در گوش

بماند

چنانکه رسم اشراف یونان بود گویند بر یک جانب قبر او نوشتند که اینجا دفن
مردیست که بحکم الهی دست آمد مردم عصر خویشتن بود و در عفت و حکمت
و اخلاق حسنه از همه کس برتری داشت پس شاگردیه او را که در علوم و حکمت
بسیار است و بر جانب دیگر نوشتند که زمین فرو پوشانید جسد افلاطون را
اما نفس او در مرتبه کسی است که هر که نخواهد مرد وی بود اسمر اللون معتدل
و تمام اندام و خوب صورت که بمکارم اخلاق و محاسن فعال معروف بودی
و با خویش و بیگانه احسان فراوان فرمودی و خلوت دوست داشتی
و گاه از مردم کناره جسته روی به بیابان نهادی چون شاگردان او را طلب کردندی
با وازگریه راه بدو بردندی مع القصه از عقاید افلاطون این است که فرماید
عالم صانعی است و مبدعی است و محدثی است ازلی واجب بذات خود
عالم بجمیع معلومات خود و او بود در ازل و نبود در وجود کسی
چند و در نزد افلاطون مثل بسایطی است مبسوطات و جمع صور محسوسه
مادیه جز آن بسایط مبسوط شد و موجودات العالم است
برای هر اثری از موثری که شبیه باشد آن اثر را نوعی از مناسبت
و عامه یونانیان از عدم ادراک معقولات افلاطون و حکمای دیگر که

که بر قانون او بودند و از برای هر نوعی ربی قایل شدند و صنمی بغرض خود ترسیم کرده
و پرستش نمودند پس ایشان را خداهای بسیار بود باالجمله جاینس را در حکمت عملی کتابیست
که لغزها و اغلاطات و سقطات افلاطون که سند است و نگارنده این کتاب همایون در حین نگارش
حال از آن کتاب را بفارسی ترجمه نموده کلمه چند از آن بر نگاشت چه نگارش
آن جمله موجب اطناب بود و آن این است که بنوماید مصاحبت اشرار را اختیار
نکنید که همین قدر که ترا امانت بخشند ششت بر تو نهند
اولاد خود را بر ادب خود مقصور مکنید که ایشان برای زمان دیگر خلق شده
دانسته که بعضی آن زمان دیگر باشد   سرعت در عمل طلب مکنید بلکه نیکو را از او
بخواهید که بعد از فراق شما از عمل نیکوی آن را بپرسند نه از سرعت و کوهه
هیچ کوچک را حقیر مشمارید باشد که از شما فزونی داشته باشد
بخشش مرد عالم شبیه است بمواهب الهی بسبب آنکه از بخشش فانی نمیشود بلکه بجود کردن
بلکه کمال می یابد نزد مفیدش   از فضیلت علم است که کسی نتواند
معین شود طالب را و در سایر امور را عانت غیر مفید باشد
دیگری نتواند علم را از تو سلب کند و سایر سرمایه‌ها را توانند سلب کرد
نیکو کردن با آزاده مرد تحریک میکند او را بر پاداش عمل نیکوی

کردن نیکو

کردن با مردم دنی برمی انگیزاند او را بسوال دیگر   اشرار متابعت میکنند مردم بد را
و دوا میکنند از بد نیک مرد از آنجا که کمی مواضع بد را اختیار میکنند و موضع نیکو را
ملتفت نمی شود   که مرد بمقامی رسید که فرزند از حد او است اخلاق او درشت
و خشن می شود مردم را و   سزاوار است برای عاقلی که باز دارد و استحکام علاقه
عدم امارت دوار آثار زیاده بخورد   واجبست که پادشاه از عامه در پرده نسبت
کند چه اگر با ایشان مخلط گردد خار شود همانا خوی مردم دنی آنست که خار گشته
بعضی بعضی را و توقیر نگذارند یکدیگر را پس هر که با ایشان بود چون یکی از ایشان
شود وقتی برهان تو با کریم در مناظره قایم شود اکرام کند ترا و توقیر نماید و چون
که حجه تو بر خسیس غلبه کند دشمن دارد ترا و عداوت کند با تو
حرام است بر پادشاه که سستی کند چه پادشاه حارس مملکه است و قبیح است
که محتاج شود حارس بکسی که حراست او کند   از جمله صفات آزادگان
آنست که صبر بر اصطلاح کسانیکه دون رتبه ایشانند زیاده است از صبوری
ایشان بر استهای از کسانیکه برترند از ایشان و همچنان احتمال انجماعت
از کسیکه ضعیف تر است افزونتر است از احتمال از کسیکه قوی تر است از ایشان
اسرع اشیا در اضمحلال و اضمحلال نفس چهار چیز است اول فرو بردن خشم

دوم کوتاه دستی از آنچه عادت شده است سیم رد نصیحت از جانب مردم
نادان چهارم سخره کردن صاحبان بخت صاحبان عقل را زبان بستانند
تو در معاشرت ترا سه کس است اول آنکه بطرب باز دارد ترا دوم آنکه بفور پند مغرور
کند ترا سیم آنکه کوتاه تر باشد همت او از همت تو گوید داب نیست هیچ
دوم از برای کسی که بر خوب و بد اعتماد ندارد سزاوار است که حاکم بر جرم
برفق مدارا حدود راند و خشونت نکند چه اگر نبودند مردم مجرم او بر مسند حکومت
نمی نشست مایوس نشو به از عامل کردن پیران و مشایخ در امور
تا آزموده شوند بعمل و چند آنکه در مهمات سود آرند حاجت بسوی ایشان
برقرار است رای وزیر و مشاور تو لایق است از رای تو برای تو
چه او خالیست از هوای تو رفت بر سه کس واجب است اول عاقل
که بر حکم جاهلی روان باشد دوم مرد قوی که گرفتار ضعیفی گردد سیم کریمی
که محتاج لئیمی باشد زینت انسان سه چیز است اول حلم دوم محبت
سیم آزادگی ملوک را از صفت به نهی کن و قدح سفرهای که امر
و نهی سزاوار ملک است نه سزاوار تو ولکن ذکر کن برای او حسنیی را
که بردن کند صفات ردیه را از خواطر او و گوید امن کردن خاطر خائفی را

اهل

از فضل است از طعام جانبی و طول میکشد التذاذ جسمی و طبیعتی چه لذتی
سریع الانقطاع و التحول که است و ثابت میماند لذت باشیاء عقلیه که محتاج
نیست بحراست هیولی دفع تر است از کذاب کسی که دروغ گوید از برای
نفع غیر خود و گوید وقتی که طلب مشورت کند از تو دشمن برهنه کن
برای او نصح را بعلت آنکه باستشاره بیرون میرود از عداوت او بسوی
دوستی تو سلطان چون دریای بزرگ است که استمداد میجویند از
جوهای کوچک پس اگر شیرین باشد آنجمله نهرها شیرین میشوند و اگر شور
باشد شور میگردند و گوید امتحان کن مرد را نفعات او نه بر گفتار او
بزرگ تر فخر آنست که کس فخر نکند و گوید خریدن غلام کثیر الشهوة را نیکو
مدان چه او را جز تو مولائی باشد و بر کنیز الغضب را پسندیده مدار که با خطر
نیاید در بند که تو در بحران عبد قوی الرای را مخواه که بر تو استعمال حیله کند
بلکه طلب کن عبدی که حسن الانقیاد باشد و مطبوع باشد و قوی البنیه
باشد و شاد خواطر شدید الحیا باشد گویند آن هنگام که جان میداد
فرمود که بضرورت در جهان آمدم و بحیرت زیستم و بکراهت میروم +

از جمله حکمای یونانست و از فنون حکمت او را بهره کافی بود چنانکه در عهد خود
از جمله صنادید حکما شمرده میشد و جناب او مآب طالبان علم بود و سخنان
او در میان خاص و عام شهرت تمام داشت گویند عصیر عنب را در خم کردی
و چون بجوش آمدی کف بر انداختی و فرو نشستی با کوزه گلوبسته شراب ناب
احمد حاصل نمودی و سر آنرا گشودی مگر هنگام حاجت و بسیار دیدن باده تربیت قلوب و دماغ فرمودی

هرقل از اجله حکمای یونانست در حکمت الهی دلی روشن و خواطری صافی داشته
و در بعضی از رسائل حکمیه انباذقلس که شرح حالش مرقوم شد موافقت نموده
چنانکه انباذقلس گوید اول این عالم محبت است و غلبه وی گوید اول
این عالم محبت است و منازعه و هم از سخنان اوست که فرماید اول و ابد
نور حق است و مدرک نمیشود از جهت عقول بالجمله اینکه ابداع عقول را
از آن نور داده است آنرا حق محیط است مر اشیا را لاجرم هرگز محتاج نخواهد شد

تا اینجا از اول نوشته شد

و ارسطالس و رسطاطالیس و رسطالیس و بعضی نام او ارسطو ست
و لفظ ارسطو بلغت یونانی بمعنی فاضل کامل است و او پسر نیقوماخس است که شرح

حالش

حالش مذکور شده و مولد او بلده اصطاغیرا بود از اراضی یونان مردی سفید پوست
کوچک چشم تنگ دهان فراخ سینه کشیده بینی گشاده پیشانی بود و قامتی معتدل داشت
و ریشی انبوه داشت اگر بشکار رفتی بر عجلت شتافتی و اگر با اصحاب بودی آرمیده
سیر فرمودی بیشتر وقت در ظل اشجار و کنار انهار و رودکار گذرانیدی و استماع نغمات
و صحبت اهل ریاضات را دوست داشتی و در کار جامه و نان مصاحبت
با زنان طریق اقتصاد میرفت و اگر در مباحثه و مناظره مغلوب انصاف فرمودی
و بخطا اعتراف نمودی مدت بیست سال در حضرت افلاطون بکسب دقایق
و کشف حقایق حکمت مشغول بود افلاطون بحضور او تعلیم علمی نمودی
و اگر کسی از وی سوال بکرد و مادام که ارسطو حاضر نمیشد پاسخ نمیداد
راقم حروف را از منقولات میر صدر الدین ملحوظ افتاد که وقتی عمرو بن عاص
بعد از مراجعت از مصر باستسعاد حضور خاتم الانبیا صلی الله و اصحابه شرف
یافت از وی سوال فرمود که چه دیدند اهل مصر عمرو عرض کرد که آیین
ارسطو علیه اللعنة آنحضرت [illegible] وی را از چنین جسارت منع نمود و فرمود
علی الجمله ارسطو پیشوای حکمای مشائین است و جمله حکما که بعد از وی
ظهور یافته اند خوشه چینان خرمن او نیند و او معلم جمیع علوم است و اصول حکمة

نظری بدنیان که شایع است از مصنوعات خاطر اوست و از نبردی او را
ستعلم او گونیه و علامه دوانی در رساله هیاکل مرقوم داشته که ارسطو فرموده
و در کتاب اخوان الصفا نیز آورده

که چون در زایچه طالع شخصی کوکبی از کواکب بدرجه اعلی باشد و دلایل علم
در موقت قوی باشد ممکن است که بعضی از روحانیات آن کواکب با او سخن
کنند بالجمله چون افلاطون وداع جهان گفت وی سی و هشت ساله بود و
از هفده سالگی با خدمت او پیوست و بعد از افلاطون در مدینة الحکما بنای
مدرسه نهاد و بکشف مشکلات حکم و معضلات علوم پرداخت چون سالی چند
برین بگذشت پدر اسکندر که عنقریب شرح حال ایشان مرقوم میشود
ارماکادونیه نامه بسوی ارسطو فرستاد که منت خدا را که پسری از ما بوجود
آمده است در زمانی که شما در دنیا بوده اید و ما مطمئن هستیم بانکه شما او را تربیت
کنید که هم سزاوار پدر و هم لایق مملکت ماکادونیه باشد پس واجب است
که شما بجانب شهر ما شدن سفر کنید تا روزگاری در صحبت شما بسر شود
چون این نامه بارسطو رسید ناچار بار بربست و با راهی ماکادونیه آمد
و بتربیت اسکندر مشغول شد و او را از فنون فضایل بیاموخت و هر روز آنگاه

در انجمنی اسکندر را حاضر کرد و از وی مسایل مشکله حکمیه را پرسید گفت
دانشمندیک یک را بر قانون جواب گفت در آنوقت ارسطو بجای تحسین
او را خوار ساخت و خاطرش را آزرده فرمود چنانکه مردم انجمن از او تعجب
بعد از خروج اسکندر از وی سبب این خشونت پرسیدند در جواب فرمود
که اسکندر کودکی است در آغوش دولت پرورش یافته و عنقریب بدرجه سلطنت
ارتقا جوید خواستم مرارت ظلم را باو بچشانم تا چون وقت یابد بر رعیت
جور و تعدی روا ندارد و روزی ارسطو از شاگردان خود هر یک سؤال نمود
که اگر شما را کار بکام شود و زمانه بر مرام افتد در ازای تعلیم من چه جزا دهید
دانشمندان هر یک سخنی بگفتند چون نوبت باسکندر رسید عرض کرد
که ای استاد و استاد ایقدر مرا مگذار که معموره زمین را فرو گیرم پس
با تو آن کنم که از چون منی لایق چون تو بود ارسطو فرمود از کودکی تو
تفرس مینمودم که سلطنت مسکون جوی اینک آن فراست استحکام
یافت مع القصه چون اسکندر بر سریر سلطنت بر آمد و از ماکادونیه
بعزم جهانگیری بیرون شد ارسطو از زحمت سفر استعفا جست و کتابها از حکمت و علم
برای او نوشت مشتمل بر سر الاسرار که راقم حروف آنرا در چین نگارش

این کلمات مطالعه افتاد و غرض ارسطو آن بود که این کتاب در حضرت پادشاهی
بر بست و خود در ماکادونیه توقف فرمود و بعد از حرکت اسکندر بهوای ملکگیری
شدن ملایم طبع ارسطو نیفتاد و از آنجا کوچ داده بشهر آتن آمد و
ده سال در آنجا سکونت داشت و بتعلیم علوم مشغول بود شخصی که کین او را در دل
میکشید با حکیم بد کرد و با مردم گفت که ارسطو بد دین است و روش سقراط
دارد و پرستش اصنام را مکروه میشمارد و او را کیفر این عقاید واجب باشد
و جمعی از عوام با او موافقت کردند ارسطو از سخنان ایشان رنجیده خاطر
و از بلده آتن کوچ داده به بلده اصطاغیرا که مسقط الرأس او بود نزول
فرمود و بتعمیر آن مدینه پرداخت و طالبان علم را از جمله بهره مند ساخت
تا روزگارش قریب به پایان رسید بساحل دریا آمد تا حقیقت
جزر و مد را معلوم کند و در کشف آن کتابی نگارد اجل محتوم مهلت نداد و جانش
در همان ساحل بحر وداع جهان گفت و جسدش را شاگردان او با
صنادید قوم بخاک سپردند از پس مرگ او هرگاه بر آنجماعت
مسئله مشکل افتادی در مقبره او حاضر شدندی و بمناظره و مباحثه پرداختندی
تا آن دقیقه برایشان کشف شدی و گمان القوم چنان بود که زیارت

تربت

تربت او موجب صفای ضمیر و سرور خواطر است و چون روزگاری بر این
گذشت مردم اصطاغیرا بساحل بحر آمده عظام رمیم او را فراهم کردند و در ظرفی
نهاده در زمین اسالیس دفن نمودند و آن موضع را مجلس مشاورت مقرر داشتند
و چنان میدانستند که در آنجا عقول ایشان را کمال و فروغی حاصل میشود
و از ارسطو پسری ماند مسمی بنیقوماخس که نام پدر او بر او نهاده بود و دختری
داشت صغیره و مالی فراوان از وی بهره ایشان گشت و مدت زندگانی
او در جهان شصت و شش سال بود و از مصنفات او یکصد و بیست کتاب
و رساله باقی ماند و بسبب ترجمه بعضی از آن کتب بلسان عرب و عجم آن شد
که شبی مامون عباسی ارسطو را در خواب دید که بر سریری نشسته و از وی
خوف تمام در دل مامون راه کرد پس پیش شده از وی سؤال کرد که تو کیستی
در جواب گفت ارسطاطالیسم مامون شاد شد و عرض کرد که ای حکیم
نیکو کدام است فرمود آنچه عقل بر نیکوئی آن حکم کند دیگر باره عرض کرد
که مرا پندی فرمای در جواب گفت بر تو باد بتوحید و مصاحبت با همنشین
نیکو چون صبحگاه مامون از خواب برآمد خاطر بر آن گماشت
که مصنفات ارسطو را بدست کند و ترجمه نماید پس نامه بملک روم فرستاد

و از وی کتب ارسطو را طلب فرمود و او در جستجو برآمد عاقبت یکی از رهبانان
که در دیری دور از قسطنطنیه سکونت داشت بعرض رسانید که خانه‌ئیست
در اراضی یونان که از عهد قسطنطین تا اکنون هر کس وارث ممالک روم گشت
قفلی بر آن خانه افزوده و هیچکس از ارکان باب آن بیت را نگشوده‌اند
چه گمان کرده‌اند که در آنخانه مالی است از اندوخته سلاطین سلف و [illegible]
که دست بر آن برند یا مردم بگویند که از عدم کفایت باشد و خزانه دیگران
محتاج شده و حال آنکه در آنخانه نیست جز از کتب حکمت چه در زمان قسطنطین که در روم
بر نصرانیه دین مسیح گرفتند قسطنطین بفرمود تا کتب حکما را جمع کرده در آنخانه
نهادند و در ببستند تا مردم بمطالعه آن کتب در شریعت عیسی سستی نجویند
ملک روم با اعیان دولت مشورت کرد که از گشودن آنخانه و فرستادن
آن بنزد مسلمین هر نقصانی لازم شود یا رستگاری شود ایشان گفتند
هرگز بر تو گناهی نبود چه این کتب در میان هر طبقه شایع گردد و قواعد
شریعت و ملت ایشان را متزلزل کند پس ملک روم بی اکراه نبود
در آن خانه را گشودند و از آن کتب فراوان که در آنجا بر زبر هم نهاده
بودند پنج شتر گران بار ساخته بخدمت مأمون فرستاد جمعی از حکما

تا آنجمله را از لغت یونانی و رومی بلسان عرب ترجمه کردند و بعضی از آن کتب تمام ترجمه
ناتمام بود که الی الآن ناتمام مانده و پس از آن نیز واقعه بعضی از مسلمین نیز در طلب
کتب یونانیان شدند و گاه گاه نوشته بدست آورده ترجمه کردند اما ملوک بنی عباس
جمعی را برای ترجمه کتب حکمت گماشته بودند که ایشان را مرسوم و اجری فراوان
میدادند از آنجمله حنین بن اسحق و حبیش بن حسن و ثابت بن قره و جمعی دیگر بودند
که هر یک را در ماهی پانصد دینار زر خالص میدادند و از مردمی که بجد از پی
التجه بدین مهم رفتند محمد و احمد پسران موسی بن شاکر بودند چنانکه ذکر حال ایشان
در جای خود خواهد شد و در بذل مال و نفس دریغ نداشتند تا فلسفه و هندسه
و موسیقی و ارثماطیقی و طب و جز آن بدست کردند و قسطا بن لوقا بعلبکی را
چون به بغداد آوردند از این جنس کتب با خود داشت بعضی را خود بلسان
عرب ترجمه کرد و بعضی را دیگران از بهر او ترجمه شدند و محمد بن اسحق
الندیم گوید که از اسحق بن شهرام شنیدم که گفت در سه منزلی قسطنطنیه بلاد
که قومی از صابیان کلدانی مجاور آن بودند و جزیه بملک روم میفرستادند
و آن هیکلی بس عظیم بود و دروازه هر دو مصراع آن از آهن داشت که از ایام
که یونانیان عبادت اصنام میکردند و آن هیکل را محترم میداشتند

در بسته بودند من از ملک روم التماس داشتم که فرمان دهد تا آن خانه را در گشایند
و مرا تماشا بنمایند نخست نفس من قبول ننمود چون الحاح از حد بدر بردم بنمود
تا آن خانه را در باز کردند بدرون شدم هیکلی از مرمر سفید دیدم که بر او چهار
آن نقوش بسیار و کتاب بیشمار بود و از کتب قدیمه چندان انباشته بودند
که برحسب تخمین هزار شتر را گرانبار میساخت و بعضی از آن کتب از چوب خواره
فاسد شده بود و از زر حلی آلات و اوانی فراوان بر زبر هم نهاده بودند
بعد از تماشا از انجا بدر شدم و حکم شد تا دیگر باره آن هیکل را در ببندند
و این واقعه در زمان سیف الدوله بود که ذکر حالش در جای خود خواهد شد
چون این مقدمه مرقوم افتاد بر سر سخن رویم مصنفات ارسطو چهار

مرتبه بود   منطقیات   طبیعیات
الهیات   خلقیات و ما نخست از منطقیات او سخن کنیم و آن نیز
مراتب است   قاطیغوریاس   باریرمینیاس   انولوطیقا
انوریقطیقا   طوبیقا   سوفسطیقا   ریطوریقا
انوطیقا که آنرا بوطیقا نیز گویند اکنون بر سر نخستین رویم
که   نام داشت و آن عبارت است از مقولات عشره که حنین

[illegible]

که حنین ابن اسحق بلغت عرب ترجمه نموده و شرح و تفسیر کرده و از حکمای
متقدم رومی و یونانی فرفوریوس یونانی و اصطفن اسکندرانی و دیونیس
رومی و ابلونیوس رومی و ثامسطیوس رومی و ثاوفرسطیس یونانی
و ابامقیس و ثاذون حکیم و اسکندر افرودیسی که ذکر حالش مرقوم خواهد
شد شرح کرده اند و یحیی نحوی و بطریرک اسکندرانی نیز چیزی نگاشته اند
و از حکمای اسلام معلم ثانی و ابو بشر متی و ابن مقفع و ابن بهریز و کندی
و اسحق بن حنین و احمد بن الطیب و رازی شرح نموده و منتخبات
و مختصرات کرده اند و دیگر باریرمیناس بود و آن عبارت است
از مباحث الفاظ که حنین بسریانی و اسحق بعربی نقل نموده و یحیی نحوی
شرح نموده و از حکمای متقدم اسکندر افرودیسی و اصطفن
اسکندرانی آنرا شرح کرده هیچیک دیده نشده و ابامقیس و فرفوریوس
و جالینوس نیز شارح آنند و همچنین شرح کرده است آنرا ثا
وفرسطیس و قویری و ابو بشر متی و فارابی اما اسحق بن مقفع و کندی
و ابن بهریز و رازی و ثابت بن قره و احمد بن الطیب آنرا
تلخیص و اختصار کرده اند و دیگر   بود که عبارت است از تحلیل

از تحلیلات قیاس آنرا ثیاذروس بعربی نقل کرده و حنین عرضه داشت
تا اصلاح فرموده و بعضی از آنرا حنین بسریانی نقل نموده و برخی را اسحق بسریانی
و عربی نقل کرده و کرده هی تا اشکال حملیه شرح کرده و ثامسطیوس دو مقاله
آنرا در سه مقاله شرح کرد و یحیی نحوی نیز شرحی نوشت ابو البشر متی هر دو مقاله را شرح نموده
و کندی را نیز شرحی است و دیگر بوده که آنرا انولوطیقای ثانی گویند
که عبارت است از برهان حنین بعضی را بسریانی آورده و اسحق تمام آنرا
بسریانی ترجمه کرد و متی ترجمه اسحق را بعربی آورد و ثامسطیوس و اسکندر
افرودیسی آنرا شرح کرده اند و اینک موجود نیست و یحیی نحوی و ابو یحیی
مروزی استاد متی را بر آن سخنان کلامی هست و متی و کندی و فارابی را
نیز شرحی است و دیگر بوده که عبارت است از جدل و اسحق آنرا بسریانی
آورده و یحیی بن عدی ترجمه او را بعربی نقل کرده و دمشقی هفت مقاله
آنرا ترجمه نموده و ابراهیم بن عبد الله هشت مقاله آنرا نقل فرموده و یحیی بن
عدی گوید در آغاز تفسیر آن کتاب که من نیافتم برای این کتاب تفسیری
از متقدمین مگر آنچه اسکندر از مقاله اولی شرحی ناتمام کرده و شرحی
بر مقالات خامسه و سادسه و سابعه و ثامنه نوشته و ابو نیوس مقالات

اولی و ثانیه

اولی و ثانیه و ثالثه و رابعه را شرح کرده پس اعتماد کردیم در این تفسیر بر قول اسکندر
و ابو نیوس و اصلاح نمودم عبارت تا قلان این دو تفسیر را و صاحب
تاریخ الحکما گوید کتاب یحیی بن عدی مشتمل بر هزار ورق کتابت است
و جز آن شرح ابو نیوس است چهار مقاله را اولی را و دیگر شرح اسکندر است
چهار مقاله اجزای را تا موضع دوازدهم از مقاله ثامنه و ثامسطیوس
نیز چندین موضع آنرا شرح کرده و فارابی را شرحی نوشته و قویری فرموده
و متی مقاله اولی را شرح کرده و شرح اسکندر و ابو نیوس را بعربی آورده
و ابو عثمان دمشقی ترجمه کرده و دیگر بوده که عبارت است از مغالطه
و آنرا حکمت موهمه نیز گویند و آنرا ابن ناعمه و ابو بشر متی بسریانی آورده
و یحیی بن عدی بعربی نقل کرده و شرح نموده و ترجمه ابن ناعمه ابراهیم
قویری و ابراهیم بن بکوش بعربی آورده اند و اصلاح کرده اند
و کندی را نیز بر آن کتاب شرحی است و دیگر بوده که عبارت
از خطابت است اسحق آنرا بلسان عرب آورده و ابراهیم بن عبد الله
نیز ترجمه نموده و فارابی شرح کرده که قریب صد ورق کتابت است
و دیگر ابوطیقا که عبارت است از شعر و ابو بشر متی و یحیی بن عدی آنرا

آورده و گویند ثامسطیوس نیز در آن کلامی است و بعضی بر آنند که مقاله را
بثامسطیوس بدروغ نسبت کرده اند و کندی را هم از آن کتاب
اختصاری است و ثانی مصنفات ارسطو اما سماع طبیعی که آن را
نیز خیالند هشت مقاله است و اسکندر افرودیسی
مقاله اول را در دو مقاله شرح کرده آن نیز تمامش موجود نیست
و ابو روح صابی آن را نقل کرده و یحیی بن عدی اصلاح آن نموده و مقاله
ثانیه را حنین بسریانی برده و یحیی بعربی آورده و مقاله ثالثه در میان
نیست و رابعه را قسطا بن لوقا به سه مقاله شرح کرده و مقاله خامسه را
نقل نموده و سادسه را شرح کرده و اینک نصف از الجمله موجود است
و مقاله سابعه را نقل نموده و هشتم را شرح کرده لیکن جز ورقی
چند از آن بدست نبود و این ها همه ترجمهای قسطا را دیگر بار ترجمه کرده
و جماعتی از فلاسفه آن را متفرق شرح کرده اند و چون فرفوریوس که چهار
مقاله را شرح کرده و بسیلیس نامی نقل نموده و ابو البشر بار دیگر
نقل کرده و ثامسطیوس مقاله اولی را شرح کرده و ابو اسحق بن
کرنیب بعضی از مقاله اولی و بعضی از رابعه را تا مبحث زمان شرح کرده

ثابت

ثابت بن قره بر بعضی ازین دو مقاله کلمه چند نوشته و ابراهیم ابن الصلت
بر مقاله اولی شرحی دارد و ابو الفرج بن قدامه را نیز شرحیست که از روی
بعضی نقض شده و بخط جورجیس بیرودی سخنان ثامسطیوس بر حواشی
آن کتاب ثبت شده و عیسی بن علی بن عیسی الجراح الوزیر در نزد
یحیی بن عدی آن کتاب را قرائت میکرده و تحقیقات یحیی را در اصل
قرائت بخط ارمیای خود ثبت کرده و ابن الشیخ نیز بر آن کتاب شرحی دارد
و فلاسفه اسلام نیز بسیار بر آن کتاب شرح دارند و دیگر کتاب
شسنک بر چهار مقاله ابن البطریق و ابو بشر و اسکندر
افرودیسی بعضی از مقالات او را نقل نموده اند و ثامسطیوس
تمام آن را شرح تفسیر کرده و یحیی بن عدی نقل و اصلاح نموده
و حنین بن اسحق بر شانزده مسئله از مسائل آن کلامی نوشته
و ابو زید بلخی اول آن از برای ابو جعفر خازن شرح کرده و ابو هاشم
جبائی را بر آن سخنان اعتراضات است و آن را تصفح نامیده اند در مقام
ابطال قواعد ارسطو آمده مذکور است که یحیی بن عدی در بغداد
با بزرگان علمای کلام نزد وزیر حاضر شد و وزیر با آن جماعت گفت که با این

که با این شرح که از فلاسفه است سخن کنید یحیی ازین مهم استعفا نمود و گفت هرگز
که میان من و ایشان آن رود که میان جبائی در کتاب تصفح با ارسطو رفت
چه ایشان اصطلاحات مرا نداشتند و من مصطلحات ایشان را ندانم چه جبائی که
جبائی عالم بقواعد منطقیه نبود در مفهوم خود اعتراض نمود بر انصاف او بخشش کردند
و از چنین کارش معاف داشتند و دیگر کتاب [illegible] که چنین بسریانی
برده و اسحق بعربی آورده و دمشقی نیز بلسان عرب نقل کرده و اسکندر
تمام آنرا شرح نموده و دمشقی نقل کرده و نقل متی را ابوبکر یحیی بن
عدی اصلاح کرده و یحیی نحوی آنرا شرح کرده و مقاله اولی را قسطا
نیز نقل نموده و لاینذردس نیز شرحی دارد و آن کتاب [illegible]
نیز یافت شده که بعربی ترجمه کرده اند و جماعتی که عالم بلغت سریانی بودند
گفتند که شرح آن بسریانی تفصیل دارد بشرح عربی و دیگر کتاب
آثار علویه است از الاینذردس شرحی نوشته و ابوبشر طبری
نقل کرده و اسکندر نیز شرحی دارد که بعربی ترجمه شده که ناقل
آن معلوم نیست و یحیی بن عدی کتاب نفس را از آن سه مقاله نقل نموده
و چنین جمله آنرا بسریانی برده و اسحق نیز آنرا نقل کرده که جمله را

وکرت

وکرت ثانیه تمام آنرا ابنکوتر از اول نقل کرده و ثامسطیوس آن کتاب را شرح کرده
و مقاله اولی را در دو مقاله و ثانیه را نیز در دو مقاله و ثالثه را در سه مقاله
و لاینذروس را برآن تفسیری است و شرحی برآن از ثامسطیوس است بلغت سریانی
و اسکندر آنرا تلخیص نوشته قریب یکصد ورق و این بطریق را نیز
در آن باب تلخیصی است و شرح ثامسطیوس را اسحق بعربی آورده
و بعد از سی سال تصحیح کرده و دیگر را [illegible] مشتمل بر دو مقاله قلیلی
که از آن یافت میشود از ابی بشر متی بن یونس اخذ شده و دیگر نقلی
که از ناقلی معتمد باشد بدست نیامده و دیگر [illegible] مشتمل بر ده
مقاله نقل نموده از این بطریق نقل قدیم بلغت سریانی یافت شد
و نیکوتر از عربی و مختصری چند نیز از قدیم برآن کتاب هست بدانسان که یحیی بن
عدی ذکر کرده و نیقولاوس نیز برآن مختصری نوشته و ابوعلی بن زرعه آنرا
بعربی نقل کرده و سیم از مصنفات ارسطو کتاب [illegible] وآن مرتب است
بترتیب حروف یونانی اول الف صغری است که اسحق آنرا نقل کرده
و آنچه در میان است تا حرف مو موجود است و این حرف را یحیی بن [illegible] نقل کرده
و حرف نون بلغه یونانی یافت میشود و آنرا اسطاث کندی نقل نموده

ابو بشر متی مقاله لام را که یازدهم است از ابجد حروف بعربی نقل کرده و حنین بن
اسحق آنرا برده و ثامسطیوس نیز مقاله لام تفسیری کرده و ابو بشر آن
تفسیر را نقل نموده و اسحق بن حنین چند مقاله ترجمه کرده و سوریانوس مقاله
با را تفسیر نموده و دیگری آنرا بعربی آورده چهارم از مصنفات ارسطو کتاب
اخلاق آنرا فرفوریوس شرح نموده و جمله آن دوازده مقاله است
که حنین بن اسحق ترجمه کرده و فاضل مسکویه در کتاب طهاره فواید اخلاق
وی را نوشته و محقق طوسی و علامه دوانی در کتاب اخلاق ناصری
و اخلاق جلالی بفارسی نقل کرده اند و چند مقاله از آن بخط اسحق نزد
یحیی بن عدی بوده شرحی دیگر از ثامسطیوس از آن کتاب
بلغت سریانی است و دیگر کتاب که یحیی بن سطرا را
ترجمه کرده و دیگر کتاب که در هند تفسیر کرده اند و در حین تسوید این
اوراق نیز کتاب اثولو و کتاب زبرجد و یاقوت ارسطو بنظر راقم
حروف رسید و از سخنان ارسطوست که میفرماید عالم جاهل را میشناسد
چه او روزی خود نیز جاهل بوده و جاهل عالم را نتواند شناخت از بهر آنکه
که هرگز عالم نبوده و گوید هیچ فخر روا نباشد با چیزی که بقا ندارد

ورنج عالم

ورنج عالم حاصل نشود از چیزی که بعدم بقا موقوف است قناعت پیشه کن تا مستغنی
شوی و شیفته دنیا مباش که در آن اندک ماند و گوید بر کاری که نفس را از ارتکاب
آن منع نتوانی دیگری را عقاب مکن و گوید رغبت با صحبت کسی که از تو نفرت کند
موجب ذلت است و اعراض از صحبت کسی که با تو رغبت کند از قصور همت
و امور یک ملوک را از ارتکاب آن چاره نیست سه چیز است
احیای سنن جمیله فتح بلدان عمارت بقعهای ویران
راحت یاس و لذت ادراک برابرند روزی بر مردی گذر کرد که دست
او را بریده بودند گفت چون چیزی بستد که از آن او نبود از وی چیزی بستدند
که از آن اوست از وی پرسیدند که کدام بهترین جانوران است فرمود آدمی
چون بزیور ادب آراسته باشد شخصی با او گفت که مرا غیبت کرده بد یاد
که قدر تو آن کس از مسائل حکمت به بد گفتن تو پردازد از وی
سؤال کردند که ذخیره کردن کدام چیز نیکوست گفت آنچه چون کشتی
تو غرق شود با تو در بحر آشنا کند او را گفتند نگاه داشتن مال از حکما
پسندیده نیست گفت حکیمان مال را برای آن دارند که محتاج لئیمان
نشوند شخصی را گفت این معنی را فهم کردی گفت اگر فهم نبودی اثر

چرا از فهم در تو ظاهر نشد که آن سرور در صحبت ارسطو از وی پرسید که علامت
گفت اقلال لفظ با اخلال معنی با اسکندر گفت که آنچه مردم را از تو شگفت
می آید دو چیز است یکی وسعت ملک و دیگر بلندی همت و آنچه سبب آن
ترا دوست میدارند هم دو چیز است یکی تواضع و دیگر بذل اموال
پس جهد کن که تعجب مردم و محبت ایشان را جمع فرمائی و هم اسکندر را
گفت که چون خدای آنچه محبوب بسیاری از نصرت با تو عنایت کرد
تو نیز محبوب او را که عفو است بکار بند وقتی نیز با اسکندر نوشت
که مردم دو طبقه اند یکی اراذل و دیگر احرار انقیاد اراذل بسبب خوف
است و اطاعت احرار بواسطه حیا پس طبقه اول بخشونت
و غلظت مطیع کن و طایفه ثانی را باحسان و محبت و باید غضب تو از
از قساوت و شدت خالی باشد که آن شیوه سباع است و تجلد ضعف
و فتور نیز نرسد که از خوی کودکان است و بعضی از سیر ارسطو
در قصه اسکندر مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی

تا باخر باید نوشته شود

که او را برقلس نیز گویند از جمله حکمای یونانست و عقیده او جنابت
لم ایام

که گوید وقتی متصل شد عوالم بعضی به بعضی یعنی مجردات به مادیات متصل شد
حادث شد قوای طبیعیه حادث میشود در آن عوالم قشور و استقلال میگیرند
پس قشور داثره اند و لبوب دائمه که جایز نیست بر آن لبوب فساد بسبب آنکه
آن لبوب بسیطه اند و وحیده القوی پس عالم دو عالم است یکی عالم صورت
و لب و دیگر عالم کدر قشور پس متصل شد بعضی از عالم لب بعالم قشر و هبا شد
آخر این عالم بود آن عالم و چون از جهتی میان این دو عالم فرقی نیست هبا باشد
این عالم داثر زیرا که هبا شد متصل بخیر غیر داثر و از جهتی داثر میشود
قشور چگونه قشور داثر نباشند و حال آنکه مادام که قشور باقی باشد لبوب نیز باقی باشند
خواهد و یحیی نحوی او را از حکمای دهری و بر رد اقوال او چیزی نگاشته
و در مقاله اول کتاب خویش آورده که برقلس از فلاسفه قدیم است
و مصنفات فراوان دارد از جمله کتاب اوایل الطبیعیات نیکست
و رساله در رد قول افلاطون نوشته در آنچه گفته است نفس زنده جاوید است

اقلیدس حکیم

از حکمای بلده صور است و آن شهریست در کنار بحر شام
و جنابش را اقلیدس نجار خوانند مع القصه او اول کس است که فن ریاضی

ریاضی را در ذیل کتب سند هند فرمود و مدون ساخت و کتابی در علم هندسه
نگاشت و نام خود بر آن گذاشت که هم اکنون در میان طالبان علم
مشهور و متداول است و بسیار از حکمای روم و مریدان بر آن شرح نوشتند
و اقلیدس را ستایش کردند نام وی چنان بلند شد که حکمای یونان
بر ابواب مدارس خود نقش میکردند که هر که مهندس نباشد بمدرسه
ما درون نشود و غرض ایشان ازین سخن آن بود که هر که ندیده باشد کتب
اقلیدس را بمدارس در نیاید که در خور انجمن نیافت کتاب مناظر
کتاب مفروضات کتاب تالیف اللحون کتاب ظاهرات
کتاب اختلاف مناظر کتاب معطیات کتاب قسمت کمیات
کتاب اقلیدس قره اصلاح کرده کتاب قانون کتاب ثقل و خفت
که مرقوم شد در کتاب دیگر منسوب باوست که بعضی آنرا منحول دانسته اند
کتاب نغم معروف بکتاب موسیقی کتاب ترکیب کتاب تحلیل
یعقوب بن اسحق کندی در رساله خویش مرقوم داشته که مردی از ارکان
یونان از دو کتاب از مصنفات ابلونیوس نجار بدست افتاد
در صنعت اجسام خمسه و در یونان کسی را نیافت که آن دو کتاب را بداند

و از رومی بیونانی ترجمه کند پس کس بمجلده صور فرستاده از اقلیدس درخواست نمود
که آن کلمات را ترجمه روشن فرماید اقلیدس تقدمه ذکر نمود و از آن پس تصحیح
کلمات ابلونیوس را روشن ساخت و مقالات سیزده گانه که باقلیدس نسبت کنند
عبارت از آنست و دو مقاله دیگر بر آن کلمات افزود و مرقوم داشت
در الجبری که ابلونیوس یاد کرده بود از چگونگی نسبت بعض آن مجسمات
به بعض دیگر و کندی در رساله اغراض کتاب اقلیدس آورده که این کتاب
از مصنفات ابلونیوس نجار است و اقلیدس بر حسب خواهش
یکی از بزرگان سیزده مقاله از آن تفسیر کرده لاجرم این کتاب منسوب بدو شد
و بعد از آن ابسقلاوس که شاگرد اقلیدس بود چنانکه ذکر حالش عنقریب مذکور شود
مقاله چهاردهم و پانزدهم را از کتاب اصل پیدا کرده ترجمه نمود و بنام اقلیدس
چیزی بر آن کتاب بیفزوده است و ابو علی حسن بصری ساکن مصر مصادرات
این کتاب را شرح کرده و هم منسوب بابن هیثم است و مقاله عاشره
آن کتاب را بلیناس حکیم که قصه آن خواهد آمد شرح کرده و از رومی
بلغت یونانی بعربی ترجمه کرده اند و همچنین قاضی ابو محمد بن عبد الباقی
بغدادی فرضی معروف بقاضی بیمارستان مقاله عاشره شرح کرده و علمای

و لحسان نیز بر آن کتاب شروح متعدده دارند و نیریزی و جوهری شرحی بر آن
کتاب نوشته و ماهانی مقاله خامسه شرح و اسحق بن حنین آن را نقل نموده
و ثابت بن قره اصلاح فرموده و ابن ندیم گوید مقاله عاشره را از نقل ابو عثمان
در نزد علی ابن احمد عمرانی در موصل دیدم و ابو حفص خراسانی نیز بر آن کتاب
شرحی است و ابو القاسم انطاکی تمام شرح کرده و ابو الوفا را شرحی ناتمام
و زین علی نه مقاله و بعضی از مقاله عاشره را شرح کرده و ابو یوسف
رازی مقاله عاشره را برای عمید تحریر نموده و حجاج بن یوسف بن مطر الکوفی
کتاب اقلیدس را دو بار یکبار برای هارون و یکبار برای مامون نقل کرده و تا
زیاده متعدد افتاده مع القصه از سخنان اقلیدس کمی فرمود

+ و فرمود هر چه از تو فوت شود و بر وصول نتیجه آن دست داری با خجلت خواهان
تا با خود سود ~~بجهت بنشی~~ در فوت با زدی تو نیست در هر حال دریغ داشتن و افسوس
خوردن سود نبخشد و گفت بدترین مردم کسی است که بسبب سوء ظن هیچکس را
معتمد ندارند و هیچکس نیز بسبب این خوی که او دارد بر او اعتماد نکند
در میان برادران مخاصمت میفکن چه ایشان باندک مداهنه بصلح گرایند
و تو در میانه زیان کار و شرمسار مانی گویند شخصی با او گفت که من چندان

بکوشم

بکوشم که ترا از جمله حیات عاری سازم در جواب وی فرمود که من چندان
جهد کنم که باب سخاوت و مهربانی آتش خشم ترا فرو نشانم

دیوجانس

دیوجانس از اکابر حکمای یونانست و او را در فنون حکمت سکاکی تمام حاصل بودی
و پیوسته طریق تجرد و تجرید پیمودی و چون گرسنه شدی هر چه هر جا یافتی خوردی
و چون شب در آمدی هر جا بودی خفتی جامه صوف در بر [illegible] گردان
خود را از رسوم و قانون مردم باز میداشت چندانکه سکوت برای هم سرشته
با زنان و دختران ایشان خلوت لازم نیست عرض از جمعی دفع فضولات که هر دو تن را
واجب باشد و هر چه زود تر ممکن شود نیکوتر بود در صورت خلوت چه ضرورت دارد
و اگر این افعال نفس الامر قبیح بودی بایست در هر حال قبیح باشد [illegible]
و در آن بر وضعی و صورتی تغییر صورت نداشتی همانا حسن و قبح آن منوط و مربوط
بلکه باصطلاح و پندار مردم روزگار است در صورت اجتناب از امری
که ضروری عقل نیست جایز نباشد و همیشه مهربانی و آمیزش با خویشان بر
و نزدیکان خود روا داشتی و از بیگانگان دوری نمودی چون مردم بر حقایق
او وقوف یافتند گفتند این خصلت سگان است که در دیو جانس ظهور یافته

از با ما خو تو انشد شود

داد را دیوجانس کلبی خوانند و اصحابش بکلاب مشهور شدند وقتی از وی پرسیدند
که ترا کلبی چرا خوانند در جواب گفت زیرا که کلمه حق را بحث گویم و بر جهال بانگ زنم
و حکما را چاپلوسی نمایم روزی اسکندر اوانی زر و سیم بر ملازمان بحضرت قیصر میکرد
بهر از آن به دیوجانس رسانید و او قبول نفرمود اسکندر از این روی در خشم شد
گفت ملک را باید خوار و ذلیل داشت تا متابعت نماید دیوجانس گفت آری
لکن نان بر سائل دیگران بردی عرضه نباید کرد آنگاه که اسکندر فتح اراضی
یونان میفرمود چون بلده دیوجانس را فرو گرفت برای دیدن او شد سرای او
داد را بر جای خود خفته یافت با سر انگشت پای او را بر انگیخت و گفت
چه خفته که شهر تو بدست من مفتوح گشت دیوجانس گفت فتح بلاد کار شهریارانست
و لگد زدن خوی خران اسکندر بخشم شد فرمود تو چنان دانی که این بنای
دشوانید بود دیوجانس گفت مرا اگر بنده بنده خود احتیاج نیفتد پادشاه پرسید
که بنده بنده تو چه کس باشد گفت تو زیرا که من حرص و شهوت را بنده خود گردانیدم
و تو بنده حرص و شهوتی روزی اسکندر از وی پرسید که اکتساب ثواب
بچه توان کرد گفت بافعال خیر و تو اینک بروزی آنچه توانی کرد دیگران
بروزگاری نتوانند روزی دیوجانس در سرای اسکندر بود و مشغول حضرت

او انشاد و بیشتر میکرد حکیم نان پاره از جامه بدر کرده خوردن گرفت با او گفتند خوردن
نان را بر اصحاب شیخ سلطان برگزیدی گفت خوردن نان نافع تر از سخنان
کذب آمیز است روزی او را گذر بر عشاری افتاد از وی پرسید که چیزی در
داری گفت بلی چون نزدیک شد و تفحص کرد هیچ نیافت گفت آن چیز کجاست
دیوجانس سینه خود را باز نمود و گفت خزانه پر مال من اینست و هیچ دزد دست بر آن
چیره را بدان دست نیست وقتی او را گفتند که چرا انگشتری خویش را در دست
راست میداری گفت برای آنکه آن مردم را بشناسم که کار خود را واگذاشته
بدیگران بردارند روزی بر دو کس گذشت که گفتند ایشان با هم دوستانند
گفت اگر راست گوئید چرا یکی درویش است و دیگری توانگر روزی بر باغی آمد
و بانگ برآورد که ای مردمان خلقی انبوه بسوی او گرد آمدند گفت من مردم را خواستم
نه شما را زیرا که در شما هیچ اثری از مردمی نیست وقتی با او گفتند که چرا بودی
که ترا خانه معین بدست نشد گفت همه را آسایش در خانه است و مرا
آسایش در آن است که خانه نیست روزی با او گفتند که چرا جمیع مردم را
دشمن داری گفت اشرار را برای خوی بد ایشان و اخیار را برای آنکه
چرا منع ایشان را نمیکنند از وی پرسیدند که شایسته اکل و شرب کدام

گفت آنان که دست رس دارند چون گرسنه شوند و آنان را که نباشد
هرگاه طعام بیابند روزی با پسری صاحب جمال گفت که ای پسر از فضایل
نقل اند
نفس پس چهره خاصیت کن از سخنان اوست که فرماید دوستان یک
در اجسام متفرقه گوید چون سگی را دیدی که صاحب خود را بگذاشت و از پیش
نوردان گشت او را بضرب سنگهای گران بازگردان که نیز روزی ترا گذارد
از پیش دیگری رود از وی پرسیدند که غزای تو چیست گفت کرده شناختی
علم حکمت گفتند کرده تو چیست گفت محمود و پسندیده شناختی جهل و غفلت

افلاطون

از عظمای فلاسفه یونان است و معنی این لفظ نفع رساننده دانسته اند
او در کسب معارف از استاد ارسطاطالیس ... شده مشرف ملازمت حضرت سقراط
بود و سخنان پندآمیز معروف بسیار است و فرمایش ... از وی سؤال کرد که کدام
کدام شیوه ستوده و پسندیده است عرض کرد آنکه در تنهایی با اندیشه رغبت داشته
و با صلاح حال ما فکر بکوشند و چون روز شود الخ ... اندیشه کرده
معمول دارد و سکندر را در ... شده سخن او را از روی صدق و
صفا دانسته

[illegible]

اتفصیلش وارد و جلوس [illegible] ... قابلیت
[illegible] ودر [illegible] ... اقلیدس
ازین کار [illegible] قاعده [illegible] و در مبادی حکمت اقلیدس [illegible]
و قدر بود قاعده [illegible] وعلی مریخ [illegible] ودر [illegible] اجرام صلبه
و از [illegible] و جود [illegible] و اتفاق [illegible] صلبه [illegible] و از آن [illegible]
وجود [illegible] عالم [illegible] اتصال [illegible] بعلت [illegible] اجرام [illegible]
[illegible] مجموعه [illegible] بعضی از بعض [illegible] اجزای [illegible]
[illegible] بود [illegible] جاه [illegible] اند [illegible] ذیمقراطیس از اکابر
و درو [illegible] الفصل موجود [illegible] حکمای یونان است و در [illegible]
[illegible] اند و اقتباس فنون حکم از ائمه
و درین [illegible] خواطر [illegible] کرده [illegible] گویند از [illegible] متقدمین [illegible]
بر علمای [illegible] دعوا [illegible] فضیلت [illegible] و معتقد [illegible]
که مبادی [illegible] اجرام [illegible] است که بطبایع [illegible] و اشکال مختلف
و [illegible] قسمت [illegible] فصلات [illegible] از قسمت بود [illegible] اجرام غیر متناهیه
بالعدد [illegible] در فلاء غیر متناهی القدر ودر [illegible] افلاک
غیر متناهی القدر [illegible] که آن اجرام را مصادمه میکنند و مجتمع میشوند
[illegible] اتفاق [illegible] اجتماع عالم موجود [illegible] عوالم غیر متناهیه
[illegible] غیر متناهی القدر [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] قابل [illegible]
[illegible] فلاک [illegible] [illegible] غضب [illegible] [illegible]
اما [illegible] و [illegible] بیخ [illegible] باید [illegible] [illegible]
[illegible] غیر اتفاق [illegible] [illegible] شروع [illegible] و گویند [illegible] عقل [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] جاه [illegible] [illegible] و گویند [illegible]
و [illegible] [illegible] و گویند [illegible] [illegible] گفتند و گویند [illegible]
از [illegible] [illegible] مختلف و گویند [illegible] [illegible]
و گویند [illegible] [illegible] [illegible] گویند [illegible]
از [illegible] و [illegible] [illegible] گویند [illegible] علم [illegible]
که [illegible] عمل [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و اگر گویند [illegible] [illegible]
[illegible] گویند [illegible] [illegible] تألیف [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] التفاوت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و فایده [illegible] از جمله [illegible] است [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

غالب دید و صدای الطش الطش در حوزه سینه مجید هست چو آرد آب را لب تشنه جانند لبو زد گر به ترتازه
القصه حال سهل تحصیل خط از نشاد این خاکسار سر زد و اسباب تحصیل هر فنی دیگر بهم رسید و در خدمت بعضی از عز[illegible]
که درین فن بپایه رسیده بودند و با ازین مبارک الالباب این فن خطاتر شنیده بودند سده دار سر گردان
توانست بدست آورد بیت تتبع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم اکنون میخواهد که آنچه بسعی محنت هر از ان
فراهم آورده و بکثرت کتابت و مشق تجربه کرده بسمت التیام و صورت انتظام یابد تا باید مبتدیان را ارشاد کند و آن
مبتدیان این خاکسار را بدعای خیر یاد کنند بنا برین در آن باب اتفاق نقش فصل افتاد و آنرا ادا الملی نام نهاد فصل اول
در بیان آنکه کاتب را از صفات ذمیمه احتراز باید کرد زیراکه صفات ذمیمه در نفس علامت اعتدال است
و حاشا که از نفس اعتدال کار آید که در و اعتدال کار [illegible] هیچ از کوزه همان برون تراود که در وست
پس کاتب باید که اول از صفات ذمیمه بکلی منحرف گردد و کسب صفات حمیده کند تا آثار و انوار این صفات
مبارک از چهره شاهد خطش سر زند و مرغوب طبع الالباب و مقبول افتد فصل دوم در بیان انواع خط
بدانکه انواع خط بر دو قسمت تحقیق و غیر تحقیق و تحقیق آن است که کاتب را عبارت و مداومت حاصل
باید کرد و نتیجه یا حاشا و غیر تحقیق آنکه چون تحقیق [illegible] آن نیز حاصل گردد و آن دوازده چیز است اول
ترکیب دوم کرسی سیم نسبت چهارم ضعف پنجم قوت ششم سطح هفتم دور هشتم صعود
نهم نزول [illegible] دهم اصول یازدهم صفا دوازدهم شان اما اول را دو قسم است ترکیب و دور
نیز دو قسم است اول آن است که افراد حروف مفرد را چنان ترکیب کنند که با اعتدال اصول
در آید چون حرف قاف و غیره [illegible] از ضعف و قوت و ضعف دور [illegible] و مانند

وانها هم

[illegible] و دوم آن است که چون حروف
[illegible] و دوم [illegible] بود [illegible] داخل
مفرد را در ترکیب [illegible] ترکیب [illegible] مفرد [illegible] و در ترکیب [illegible] در اول و آخر
وضع کرده و چون [illegible] ترکیب [illegible] ترکیب کرده [illegible] و مفرد [illegible] اصول [illegible]
آن است که حروف [illegible] الف [illegible] چهار دانگ [illegible] مفرد [illegible] قرار باید داد [illegible]
چون [illegible] و دوم [illegible] یک [illegible] مصرع [illegible] واقع شود [illegible] دایره [illegible]
و در یک [illegible] مصرع [illegible] مصرع واقع شود [illegible] و در صعود و نزول
مصرع [illegible] الحمد لله [illegible] و دال و دو واو [illegible] واقع شود [illegible] مصرع
زیراکه [illegible] در مصرع [illegible] و دو واو [illegible]
و درین مصراع [illegible] مجموع ابیات [illegible] مصرع که الالف [illegible]
مصرع [illegible] و واو عطف [illegible] الحمد لله
آنکه [illegible] مصرع [illegible] در ترکیب [illegible] و چشم [illegible] محذور است [illegible]
و دوم [illegible] و واو عطف [illegible] مرغوب [illegible] نویسند [illegible]
و او حرف [illegible] مصرع [illegible] خواهند
و آن [illegible] مصرع [illegible] صفت [illegible] و مانند
و چون [illegible] الحمد [illegible] خلاف [illegible]
[illegible]

... [illegible] ...

خواهد بود و حمله دو ار دو ... مجلس را

بار و خیم او که اگر کسی از رنگ ... دیگری بود ... که در

... ضعف و کمال آن ... است ... کمال ضعف

... نقل ... [illegible] ...

وضع آن ... طبع و آن ... است ... اوایل ...

وجه ششم ... و مراتب آن ... کمال ... [illegible]

وجه هفتم ... صفت آن ... [illegible]

و اما ... موضوع ضبط باید کرد ... اصول و آن ... [illegible]

که این صفت ... وضع ... اصول ... [illegible]

و آن ... رتبه ... کمال ... [illegible]

... والله اعلم

که کاتب تکرار کند تا بطریق نقل بلکه رجوع بقوت طبع خویش کند و هر ترکیب که واقع شود

و فایده این شغل آن است که کاتب احتیاج تصرف کند و انتقال او از خیالی بسیار بر مشق قلم

غالب شود که کاتب ممتنع شود و اگر کسی بمشق قلم عادت کند و از مشق خیالا گریزان باشد یا تصرف کند

و او چون خواننده باشد که تصنیف دیگران فرا گیرد و خود تصنیف نتواند کرد و در مشق قلم

تصرف کردن ضرورت است و پوشیده نماند که در رتبه اسباب مشق کمال می باید کرد و الا فایده

ندهد چنانکه افضل الکتاب مولانا میر علی ... قطعه چند در دو در خط حرف کنی نقد حیات

بشنو از من سخن و بنشین فارغ بال هیچ حرفست که تا جمع نگردد با هم هست خطاط شدن نزد

خرد امر محال دوقت طبع و دوقت خط و قوت دست طاقت محنت و اسباب کتابت بکمال

گر از این پنج یکی راست قصوری حقا ندهد فایده گر سعی نمائی صد سال فصل چهارم

در بیان قلم تراشیدن اول باید که قلم سرخ و لغیده ... آن متوسط بود و قلم تراش که تیغ باریک

و تنک ... تیز باشد از جهة فانه قلم فاخ کردن و یکی ... از جهة قطع کردن قلم

اگر زود قطع زدن رسیده چنانکه ناخن در و فرو رود و بعد از آنها در قلم تراشیدن شروع کنند

و در قلم فوائد بسیار ... شق قط است و شق وحشی و انسی و مغز و قط و شرط

فتح قلم تعلیق آن است که محرف نظر آید و اگر قلم خوب یا تیغ باشد بقدر ده نقطه که آن قلم در ان

فتح باید قرار داد و بعضی نقطه محرف دانسته اند و بعضی نقطه ... و قلم که بسیار جلی باشد اگر فتح

کوتاه تر باشد بهتر آید بود و شرط شق آن است که چون فتح برگیرند بعد قلم بر روی قط قطع نهند

و با انگشت چنان نگاه دارند و سر آن تیغ ... نهایت شق تا چهار دانگ فتح باشد

واین ششم بهترین سفوف است و اندر وضع برابر باید چنانکه مولانا فرموده اند بیت
وضع و اندیشه برابر کن چار دانگ و دو دانگ کشته کن وشرط مغز آن است که بقدر
یک دانگ قط قلم باشد و تا یک دانگ و نیم نیز نوشته اند و زیاده از این خطا است وشرط قط
آن است که وسط باشد چنانکه مولانا فرموده اند که محرف کنی قط باشد منوط لکن زوایا
وطریق آن قط محرف و متوسط و فهم آن است که مربع متساوی الاضلاع وضع کنند
و از زاویه طرف الف باید خطی بکشند تا زاویه برابر آن چنانکه دو مثلث ظاهر شود و آن خط را
محرف گویند و باید زاویه که اول شروع کرده در قط محرف تا میان قائمه برابر در مثلث
زیرین خط بکشند و این را قط متوسط دانند و طرف بالای این خط را مایل بمحرف و طرف
زیر را مایل بجزم پیدا شده و چون قلم بتراشند قدری خاک بر پشت آن بمالند تا اگر
چربی داشته باشد جذب کند و بعد آن قلم را بنقطه امتحان نماید فصل پنجم در اداء مرکب
باخض ده مثقال دوده چوب که تازه بدست آورد و باید چهل مثقال صمغ عربی در آب کند
تا چون حل کند شود و آن دوده را در کاسه کند و چهار دانگ صمغ را هم در کاسه کرده
آنقدر کف بمالند که دوده کشته شود و بعد از آن آن دو دانگ صمغ را که مقابل آب
افتاده کند تا روان شود و آنرا نیز در آن کاسه ریزد و با آن دوده بیامیزد چنانکه
آنرا در شیشه توان کرد پس آنرا در شیشه کند یا در ظرفی که شکل آن باشد چنانکه بنصف آن کرده
و سر آنرا محکم ببندد و آنرا آنقدر بجنبانند تا کمال امتزاج پیدا کند و هر چند بیشتر بجنبانند

کمینا ده حلالیه بشیر خواهد بیت مثقال زاج
وانل مرتبه ده روز باید چینا بند و بعد وصل مثقال زاج و بعد از آن جماد ثمن مثقال
بد و او درات سکنند تا که کلراضه شود و حک کند و بعد از آن مثقال از شمول دوده مثقال بیت
بعد ه را و دراب کرده با هم مثقال ازغوران دو دوانک عیر دو مثقال حب کنند و از آن زاج
بار در جوش دو کرده با هم مثقال ابحوش تا بنصف باید دو ال را بیاورند صمغ کنند
کرد و کال ابر دو دو مثقال بیرد و تجربه کنند تا اینک بشود و عرفی که اعتدال آوال است
اندک اندک در آ و بیرد و قلم در آن کار دوده که مرکب را ضع دو دوده واس لوح
اندک اندک زاج اندک اندک در او وبرد و باشد که ترکیب اعتدال برا با یک خواهد
وازان آب زاج اندک نبد که زاج او برند و تجربه کنند تا اعتدال کنند باید حلال به شیره است
که او را اعلا شود و واقف باید اندک و الاحید چون اندرون
وازان آب زاج و ها روانک قبول لت کنند غلط باشد بعد از آن حلال به فصل ششم
ومرضی باید جهان با بدان ده داره که آلات نوع ان مرکب ناید حکم داده باید
مرکب صد فایده دارد و بدانکه بعضی حلال ... باید بدانکه کاغذ ... بکار برند
اگر دوده کی مخصوص است ... در ترتیب کردن کاغذ ... است
بهترین کاغذ ... در بعض ...

صداکا عدعادل ان بی که هر روز لای عاری خواند

قیمت آن قلم که داند که بعارتی در شهوار ادن تدبیر زاران دوست آبادی

لیته آنرا التفاط گویند ...

سوم هیچ رنگی به از خاکی است ...

وباید ...

کاغذ را نم کنند که ...

...

دو الله کریم

[illegible]

خیمه لولو نهاده یار بحرم [illegible] نازاده [illegible] که خوردش
شده [illegible] شیخ [illegible] مشغول که خسته [illegible] سخن کوهم
[illegible] آورده [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] عنبر از الف [illegible] یار [illegible] چشم [illegible] نازشم [illegible] بر پاره [illegible] کر چه [illegible]
[illegible] حرف نا گفته [illegible] دلبسته [illegible] خیمه [illegible] آب حیوانم [illegible] کر خوابم [illegible]

[illegible]

[illegible] زلفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible]

در هر حال [illegible]

[illegible]

فارغ از غم [illegible]

راز محبت [illegible]

مهر و وفا دارم [illegible] که درد محبت [illegible]

اگر [illegible] عشق [illegible]

در دل که محبت [illegible] عشق [illegible]

بیچاره چه [illegible] معشوق [illegible]

[illegible] مطلب [illegible]

[illegible]

در [illegible] نسخه [illegible]

[illegible] معشوق [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر رقعه خطا چه بود آب و تابی که بوجود صرف شد خطا در [illegible]

تقصیر از تحریر چه آید و در عبارت چه زاید رازی که دل و زبان در بیان آن عاجز است چگونه در نامه

نوشته بدست [illegible] دهم سری را که خود ضمیر محرم آن نیست چه دست آویز در رشته تحریر کشم

آنچه [illegible]

رازهای نهفته [illegible] در بیان آید قصه [illegible] چه نویسم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وزیرا راست کلام وقت [illegible] که هلاک ام
فنون مکرم [illegible] ناکی اشتیاق کشتم [illegible] قدر که
کوته [illegible] صلوه [illegible] و القلم

نصره حالت [illegible] سال [illegible] عالم [illegible]
دنیا [illegible] گفته [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] حضور [illegible] دقیقه
دقیقه صورت [illegible] رمز نازک
زعیب [illegible] نه حرف [illegible] تحمیل [illegible]
[illegible] حیثیت [illegible] خوش [illegible]
از زوال [illegible] گردون [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] طریق [illegible] رسم [illegible]
[illegible] کرم [illegible] نظر [illegible]
[illegible] نصره [illegible] عالم [illegible]
در [illegible] نه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عطا ضعیف [illegible]

هر آنکه نقش [illegible] بر صحرا نهادیم [illegible] جان [illegible] وگر جمشید [illegible]

[illegible] جان خویش بر صحرا نهادیم وگر جمشید [illegible] نهادیم [illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

نقدر [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



